

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



نویسنده: (ماریا) mareya:
www.romankade.com
des:zahra.s



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

#پارت ۱

به نام یکتای عالم

در پیچ و خم این دنیای پر از پستی بلندی ...

پر از غم و شادی، به دور از هیاهو، مثل مار افعی...

چرا شد غم و اه مهمون لونه ما؟...

پری دریایی

چرا نباید رحم کرد به آدم ها...

چی شد اون مهر و محبت دلها...

چیکار کرد با ما این دنیا ...

از قدیم گفتند: خدا هیچ بنی بشری رو از عرش به فرش نرسونه، ولی خدای بزرگ مارو بدجوری دچار این بحران کرد. از عرشی بزرگ به فرشی کهنه رسوند. نمی دونم حکمت این اتفاقات، تاوان کدوم اشتباه بابام بود .

دل رحیمش، یا انسانیتش؟ یا این که مورد امتحان پروردگار قرار گرفتیم!...

این سواله که تو این مدت هر لحظه مثل خوره افتاده به جونم، الان دو ماهه بابا سخته کرده و یک گوشه افتاده و ما خونه ی خواهر بزرگم درنا، زندگی می کنیم.

خونه ای نقلی که خود پدرم، سر جهیزیه به دختر بزرگش داده. چون شوهر خواهرم سامان، فقط یک دانشجوی بی کس بود که عاشق خواهرم شد بابام هم که خیلی آدم مومن و دل رحمیه با ازدواج و زندگی این دو جفت عاشق موافقت کرد، کمک کرد و این زندگی رو واسشون ساخت.

ولی از رسم بد روزگار بود یا سادگی بابام که با اعتماد کردن به یک دانشجوی 25 ساله که مدیر عامل شرکتش کرده بود، یک دانشجوی اس و پاس که جز پدر و مادر پیرش کسی رو نداشت، به نام فرزند همایون که مدت ها برای جلب اعتماد بابای بیچاره و ساده لوح من خودش رو خوب نشون داد . چون پدر من پسری نداشت با جوان ها خیلی زود و راحت اوخت می گرفت و این شرایط باعث شد تا آقا فرزند به همین راحتی همه کاره شرکت بشه. دامادمون سامان که تو شرکت کارها رو زیر نظر داشت بعد از گذشت چندین مدت، چند باری به بابام تذکر داد... که این فرزند یه کارهایی داره می کنه.

ولی بابام گفت: تو بیخودی شک داری فرزند پسر پاک و مومنی هست .

5سال از روی این قضیه نگذشته بود که یک روز آقا فرزند غیبش زد .هرجا رو زیر رو کردیم انگار آب شده رفته زیر زمین، چند ماه بعد از غیب شدن فرزند یکی یکی صدای طلبکارهای بابا در اومد. چک های میلیونی و میلیاردی بود که پشت سر هم برگشت می خوردند.

پری دریایی

روز به روز بدبختی و ورشستگی رو با تمام وجود لمس کردیم. بعد از اون فهمیدیم که آقا فرزاد، به قول بابام مومن و قابل اعتماد، چک هایی که بابام برای خرید قطعات شرکت سفید امضا در اختیارش گذاشته بود، میلیونی و میلیاردی نوشته و خرج کرده.

خلاصه طوری ورشکست شدیم که شرکت با تمامی تجهیزات و دارو ندار زندگیمون رو به حراج گذاشتیم تا جلوی زندان رفتن بابا رو بگیریم.

بدبختیمون یکی دو تا نبود که...

تو این قضایا پدرم از فشار زیاد طلبکارها دو بار سخته کرد که باعث ناتوانی جسمی و از کار افتادگیش شد. بجز یک عمو ی فقیر و دو عمه که شهرستان زندگی می کنند کسی رو هم نداریم که تو این اوج بدبختی حداقل همدرمون باشن.

پدر بزرگ و مادر بزرگ هم که خیلی وقته از این دنیای لعنتی و نکبت بار راحت شدند و به رحمت خدا رفتند.

باز خدا رو شکر، تو این اوضاع بابا دوست صمیمیش و همکلاسی دوران دبیرستانش، شهرام راد که خیلی باهم مچ هستند، تو این شرایط دست بابام رو ول نکرد.

هر روز به دیدنمون میاد. دنبال کارهای باباست، چند روزی هم هست که اصرار می کنه بریم خونه پستی اونا که خالیه زندگی کنیم.

بابا خدا رو شکر کمی حالش بهتره، آقا شهرام به بابا پیشنهاد داده، هم باهم کارها رو ردیف کنیم، هم تو شرکتش مشاور مالی و حقوقی مشغول بکار بشه.

ولی پدرم مغرور تر از این حرفاست که قبول کنه.

با ورجه و ورجه ی سالار، پسر خواهرم که 5 سالشه به خودم اومدم. پریدم بغلش کردم یه ماچ آب دار از لپ هاش گرفتم. هر وقت اوقاتم رو با این بچه می گذرونم، همه ی غم ها یادم میره. با صدای مامان دست سالار و گرفتم و رفتیم بیرون.

-جانم مامان خانم؟

-بدو عزیزم سفره رو بنداز آقا سامان درنا هم گناه دارن... از صبح سر پا بودن و الان میرسن.

پری دریایی

- به روی چشم... مامانم.

به بابا نگاه کردم. با اون لبخند آرام بخشش داشت من و نگاه می کرد.

رفتم طرفش و بغلش کردم.

-چه طوری بابا جونم؟

دست هایش رو دور شونه هایم حلقه زد و پیشونیم رو بوسید.

- خیلی بهترم دخترم، خدارو شکر. مامان از آشپزخونه اومد بیرون

- اوا... دریا، صدات کردم بیای کمکم، نه این که بری بشینی پیش بابات!...

قربونش برم غر زد و برگشت داخل آشپزخونه.

بابا لبخندی مهربان به روم پاشید.

- برو دخترم کمک مامانت، اونم بنده خدا خیلی زحمت می کشه و خسته می شه.

رفتم تو آشپزخونه مامان و که مشغول کشیدن غذا بود از پشت بغلش کردم. قربون مامان گلم بشم من... چرا این

قدر خودتو خسته می کنی؟ کمی هم کارها ت رو به من بسپار.

در قابلمه رو گذاشت و برگشت طرفم

نه دختر گلم، تو هم درس و دانشگاهداری... خواهرتم به خاطر مخارج ما که به دوششون افتاده، خودش و اذیت می

کنه. یه جوری باید از این تنگنا در بیایم.

گونه ی سفید و لاغرش رو بوسیدم

- خدا بزرگه مامان، بالاخره این روزا هم تموم می شه.

خواهرم و آقا سامان بالاخره با یک خ

بر خوش به خونه رسیدند.

پری دریایی

- سلام به اهل خانه...

سرزندگی و خوشحالی درنا ما رو هم به وجد آورد.

سلام دختر عزیزم خسته نباشید.

ددرنا با طرف بابا رفت و روبه روش زانو زد و روی هر دو دستاش بوسه زد.

- فدای بابای عزیزم بشم... بالاخره با خبر خوبی برگشتیم خونه.

بابا دستایش رو پس کشید و بوسه ای روی پیشونیه درنا زد

- همیشه خوش خبر باشی دخترم.

درنا از جایش برخاست و این بار مامان رو بغل کرد.

- خوش خبریم دورت بگردم.

آقا سامان فرستی به درنا نداد.

- درنا خانم خبر خوش رو خودم می دم.

درنا لبخند پت و پهنی زد.

- بفرما آقا... ما که بخیل نیستیم.

آقا سامان همان طور که کتش رو در می آورد گفت: به اداره پلیس سر زدیم، گفتن رد فرزاد همایونو تو یه کشور

دیگه زدند... بالاخره دستگیرش می کنن.

بابا از این خبر طوری خوشحال شد که تا شب فقط تو حیاط راه رفت و خدا رو شکر کرد.

بعد یک هفته، بابا هم با آقا شهرام به شرکتش رفتند. خدا رو شکر روحیش خیلی بهتر شده بود.

با اصرار پی درپی آقا شهرام قرار گذاشتن به خونه پستی اونا نقل مکان کنیم. من که اصلا راضی نبودم.

- مامان درسته آقا شهرام دوست صمیمیه باباست، ولی من اصلا راضی به رفتن نیستم.

- چاره ای نداریم، خواهرت اینا هم گناه دارن. خیلی به خاطر ما تو زحمت افتادند و از زندگی خودشون هم گذشتند. اینا هم جونن، نمی شه که سربارشون باشیم.

سامان هم بلاخره دامادمونه، نمی خوام سر کوفتش رو به درنا بزنه.

طفلی مامان همه چیز رو در نظر می گرفت ولی من خام بودم و نمی فهمیدم.

اسباب چندانی نداشتیم، همه ی زندگیمون رو تو حراج فروخته بودیم. یک تخته فرش ، یخچال و گاز قدیمی که اونم جهزیه مامان بود. چندین ظرف و ظروف که در عرض یک روز تونستیم جمع کنیم.

بلاخره اساس کشی ما تو یه روز انجام شد. آقا شهرام و همسرش سولماز خانوم خیلی خیلی استقبال گرمی ازمون کردند.

#پری دریایی

#پارت ۲

از در بزرگ که وارد حیاط شدیم، پر از سنگ فرش های زیبا و چراغ های پایه بلند، دو طرف حیاط هم دیوار هایی پر از گل های پیچک که زیبایی حیاط و چند برابر کرده بودند. ساختمان ویلای دو طبقه با نمای زیبا...

از سمت چپ ساختمان یک راه باریک می رفت و می رسید به پشت ساختمان.

یک خونه کوچک و یک باغچه بزرگ پر از درخت و گل های زیبا.

داخل خونه، دارای یک اتاق، آشپزخونه کوچک، حمام و دستشویی هم بیرون از ساختمان بود.

در کل برای زندگی مناسب و قابل تحمل بود.

سولماز خانم واقعا زن با وقار و مهربونه. برای تمیز کردن و چیدمان اسباب خونه خیلی کمکمون کرد. حتی زحمت نهار هم به دوش سولماز خانم افتاد.

حاصل ازدواج سولماز خانم و آقا شهرام، 4 فرزند، دوتا دختر و دو تا پسر، دختراش که ازدواج کردند. پسر بزرگش سینا برای ادامه تحصیل به آلمان رفته و به گفته آقا شهرام نیمه پسر کوچکشون از صبح علی الطلوع میره شرکت و از اونجا هم باشگاه، و کلاس گیتار ... خلاصه هیچ وقت خونه نیست و شب برمی گرده

بابا که بخاطر پسرش دلش نمی خواست بیایم اینجا ... آقا شهرام با گفتن این حرف ها بابا رو راضی و قانع کرد که شازده پسرش هیچ وقت خونه نیست و ما می تونیم راحت باشیم.

صبح زود وقتی قدم به حیاط گذاشتم، بوی گلهای باغچه و هوای صبحگاهی جان و روح دوباره برام بخشید. خیلی حس خوبی بود شاید هم یک امید به زندگی دوباره و زیبا...

چادرم رو مرتب کردم و بعد از خداحافظی از مامانم راهی کلاس شدم. رشته من کامپیوتره و برای کلاس های فوق العاده دانشگاه ثبت نام کردم. کلا تو راه حواسم به دورو برم نبود، اصلا متوجه مسیر رفت و برگشتم نشده بودم...

تو راه برگشت با صدای پسرک گل فروش که بلند خانم ... خانم ... صدام می زد، به خودم که اومدم، گل های زیبای دست پسرک مدهوشم کرد.

- سلام آقا پسر گل ...

- سلام خانم می شه چند شاخه گل بخری؟

دستی به موهای خوش حالت و بورش کشیدم

چرا که نه مگه می شه از این گل های زیبا گذشت!

لبخند پت و پهنی، از روی خوشحالی روی لب های پسرک نقش بست.

چند شاخه گل رز قرمز خریدم و به خونه برگشتم.

سلام بر مامان یکی یدونه خودم.

مامان جارو برقی رو خاموش کرد و دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید.

سلام عزیزم خسته نباشی. اینا چیه خریدی دخترم؟

می بینی مامان چه گلهای زیبایی خریدم؟ اگه بکاریمشون زیباییه باغچه رو چند برابر می کنه.

پری دریایی

مامان قدمی به طرفم برداشت عمیقا گل های داخل دستم رو بو کشید.

- پس زود لباس عوض کن و بیا... منم هوس باغبانی به سرم زده، با هم به باغچه و گل هاش برسیم.

یک تیپ باغبانی خوشگل زدم و پریدم تو حیاط...

هر بار مامان یا من می ریم تو حیاط، با چادر یا شال و روسری می ریم. مامان نظرش اینه که از پنجره های رو به باغچه سولماز خانم اینا یکی می بینه بد می شه.

چند ساعتی با مامان تو باغچه گل ها رو کاشتیم ... باغچه رو مرتب کردیم. بالاخره بابا هم اومد وبا دیدن ما گل از گلش شکفت .

- سلام بر خانم و دختر خانم گلم، خسته نباشید. خیلی خوشحالم که روحیتون بهتر شده... این باغچه هم روحیتون رو بهتر از این هم می کنه .

مامان دست های خاکیش رو تکوند و بلند شد.

- علیک سلام، شما هم خسته نباشی آقا... ما هم خوشحالیم، هر روز که می گذره شما حالتون بهتر و بهترتر از قبل می شه.

یک ماهی از اومدنمون به این خونه می گذره. تو این مدت یک بار دخترهای آقا شهرام رو تونستم ببینم ... مثل مادرشون خیلی خون گرم مهربون هستند.

درسته آقا شهرام با بابام خیلی صمیمی هست ولی هیچ گاه رفت و آمد خانوادگی نداشتیم. فقط گاهی اوقات تو مهمونی های بزرگ همدیگرو می دیدیم ولی من اکثرا شرکت نمی کردم و آشنایی زیادی با خانوادش نداشتم. فقط وقتی که بچه بودم چند باری پسر ها و دختراش رو دیده بودم.

تو این مدتی که اینجا هستیم، عمو طاهر با خانوادشون فقط یک بار بهمون سر زدند ... فقط در حد یه احوال پرسی بوده و بس .

از صبح زود با مامانم مشغول درست کردن کیک شکلاتی بودیم. خونه خودمون که بودیم خیلی از این کارها می کردیم. امروز هم به یاد اون روزها کیک پختیم.

مامان کیک رو از مایکروفر کوچک قدیمی سفید رنگ خارج کرد.

پری دریایی

به به چه رنگ و بویی... دریا، یکم هم از کیک برا سولماز خانم اینا ببر.

ظرف خمیر رو شستم و با حوله خشک کردم

- چشم مامان تا شما برشش بدین من چادرم و سر کنم پیام.

چادرمو سر کردم، ظرف کیک و برداشتم. از حیاط گذشتم. وقتی به در خونشون رسیدم به عادت همیشگی چند باری از پشت در نیمه بازشون صداش زدم.

- سولماز خانم... سولماز خانم...

از آشپز خونه صداش رو شنیدم.

- بفرما دخترم، اینجا تو آشپز خونم... دستم بنده، بیا داخل.

رفتم داخل.

- سلام...

سولماز خانم داشت سبزی می شست.

- علیک سلام دختر خوشگلم... باز هم که زحمت کشیدی؟

بشقام کیک رو روی میز آشپز خونه گذاشتم.

- چه زحمتی قابل شما رو نداره.

از وقتی تو این خونه اومدیم آقا شهرام و خانوادش کاری کردند که اصلا احساس غریبی نکنیم و مثل خونه خودمون راحت

زندگی کنیم.

- اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم؟

دست از سبزی شستن کشید

پری دریایی

- کجا دخترم؟ بشین، به مامانت هم می گیم میاد.

- خیلی ممنون... انشا... یه وقت دیگه مزاحم می شیم، با اجازه؟

- اسرار نمی کنم هر طور راحتی... به سلامت به مامانت هم سلام برسون... از طرف منم تشکر کن.

خیلی ممنونم سلامت باشین.

تا اومدم از آشپزخونه خارج بشم... سینه به سینه ی یکی در اومدم نزدیک بود بخورم بهش... ولی به زور خودم رو کنترل کردم و کشیدم کنار. سرم رو بلند کردم دیدم یه پسر قد بلند با موهای پر پشت حالت دار، چشم ابرو مشکی، پوستی سفید و لب و بینی گوشتی متناسب، تیپ اسپرت خیلی شیک.

وقتی دیدم بهم زل زده و با چشمهای گشاد داره نگاه می کنه سرم رو انداختم پایین.

یه سلام زیر لبی دادم که فقط خودم تونستم صدای خودم رو بشنوم. از آشپزخونه خارج شدم.

صدای سولماز خانم رو شنیدم که گفت: نیما جان.. اتفاقی افتاده؟!... چرا برگشتی؟

حدسم درست بود، پسر کوچیک سولماز خانمه. اولین بار بود که اون موقع روز به خونه می اومد و می دیدمش.

نمی دونم چرا سرعت قدم هایم رو کندتر کردم.

با لکنت زبان و صدای لرزان از مامانش پرسید؟ این... کی... بود؟!

سولماز خانم گفت: چرا به ته ته پته افتادی؟ خوب دختر آقا تیموره دیگه، مگه نمی شناسیش؟!

#پری دریایی

#پارت ۳

می دونستم چرا با دیدنم شوکه شد. قیافه الانم با کودکیم خیلی فرق کرده.

چشم هایم همیشه به خاطر زیبایشون تو چشم بود... درشت و آبی پر رنگ، مثل رنگ دریا، به همین خاطر هم بود که بابام اسمم رو دریا گذاشت. پوستی سفید با لب و بینی کوچک، قدی معمولی با موهایی بلند خرمایی که تا زیر باسنم می رسید. در کل یک زیبایی خدادادی که زبان زد همه عالم بود.

خدا رو شاکرم از این نعمت بزرگ که نصیبم کرده.

روز اول موقع اسباب کشی به این خونه رو هیچ موقع نمی تونم فراموش کنم.

مامان ازم خواست از سولماز خانم جای انباری رو بپرسم، وقتی که درو باز کردم فریاد همین پسره نیما رو شنیدم که به مادرش می گفت: بابا چرا سر خود اینا رو آورده اینجا؟ الان خونه پستی نیست من کجا تمرین کنم؟ مگه فقط ماییم؟ مگه کس کار دیگه ای ندارن.

منم بدون پرسیدن انباری، در حالی که بغض راه گلویم رو گرفته بود برگشتم. به مامان بابام هم چیزی نگفتم تا اون بیچاره ها رو ناراحت نکنم. ولی از ته دل از این پسره متنفر شدم. حالا هم که دیدمش می خواستم جفت چشاش و از کاسه در بیارم.

- عزیزم کیک رو دادی؟

با صدای مامان، خاطره ی روز اول، پر از نفرت و کینه، از ذهنم پراکنده شد.

چادرم رو از سرم برداشتم و روی چوب لباسی، کنار در ورودی آویزون کردم.

- بله مامان. سولماز خانم هم خیلی تشکر کرد و سلام رسوند.

مامان همیشه خدا عاشق برنامه آشپزی بوده و هست. همان طور که چشم از تلویزیون نمی گرفت، با منم حرف می زد

- سلامت باشن. بیا عزیزم خودت هم کیک بخور.

مامان من یک دوش بگیرم بیام، خیلی عرق کردم.

عرق و دوش رو بهانه کردم تا این بغض لعنتی که دوباره و چند باره با یاد آوری اون روز نحس و وضعیت بغرنج زندگیمون رو رها کنم و زیر دوش آرام بگیرم.

پری دریایی

خدایا چی به روزمون آوردی، چرا باید هر کس و ناکسی از راه رسید، جرقه ای به این دل صاحب مرده ام بزنه و خاکسترم کنه.

اشک هایم با آب دوش قاطی شدند.

کمی سبکتر شدم و راه گلویم باز شد.

از حمام که خارج شدم تونیک و شلوار آبی با گلهای صورتیم رو تنم کردم. برای خشک کردن موهای بلندم که خشک کردنشون از مکافات بود، رفتم حیاط، کنار باغچه...

تو این دو ماه، دیگه مطمئن شده بودم که دو تا پنجره روبه باغچه همیشه بسته است و پرده ها هم همیشه کشیده شده اند. شاید هم به خاطر اومدن ما به اون خونه بود که از آنها استفاده نمی کردند تا ما راحت باشیم. حتی بازو بسته هم نمی شدند.

دیگه موقع رفتن به باغچه شال یا چادر سرم نمی انداختم.

رفتم بیرون تا موهام تو گرمای خورشید زود خشک بشن. یه زیر انداز انداختم نشستم روش. کمی موهام و تکون دادم، ولی مگه خشک می شدند. بلندی این موها هم برام مصیبتی شده بود.

دراز کشیدم و موهایم رو پخش کردم روی زمین.

زل زدم به آسمان و شروع کردم به دعا و راز و نیاز کردن با خدا خودم... که هر چه زودتر فرجی بشه ما هم از این بلا تکلیفی دریابیم.

تو همین فکرها، احساس کردم پرده یکی از پنجره های خونه سولماز خانم تکون خورد.

اول فکر کردم خیالاتی شدم، کمی که دقت کردم دیدم پرده کنار رفته زود پا شدم سر جام نشستم دیدم بله... یک سایه کنار پنجره هست... پرده هم کنار رفته. مثل جت از جام بلند شدم و به داخل خونه رفتم. قلبم داشت جا کنده می شد.

نکنه اون پسر نیمه باشه؟ با خودم گفتم: نه، اون که هیچ وقت خونه نیست. شاید توهم زدم؟ ولی نه... توهم نبود... کسی داشت نگاه می کرد!...

تو همین حال که داشتم خودم و دل داری می دادم مامان برگشت خونه.

پری دریایی

من نمی دونم مامان اصلا کی رفته بیرون! کجا رفته بود!

- مامان کجا بودی!؟

رفتم سبزی بخرم، دیدم سبزی هاش از دیروز مونده نخریدم.

وقتی دید با موهای خیس وسط خونه ایستادم شوکه شد گفتم: دریا!... چرا این طور ایستادی!؟ چرا موهات و خشک

نکردی!؟ چرا رنگت پریده!؟ چیزی شده دخترم!؟

- نه مامان جون، الان داشتم خشک می کردم.

چیزی نگفتم که بیخودی نگرانش نکنم.

همان طور که دکمه های مانتویش رو باز می کرد گفتم:

باشه دختر گلم، حالا موهات و خشک کن و آماده شو بریم خونه سولماز خانم.

دلم هوری ریخت پایین.

- چرا مامان!؟ ما که چند شب پیش اونجا بودیم!...

- نمی دونم والا، سولماز اونقدر اصرار کرد که نتونستم نه بیارم. حالا هم وقتی داشتم می اومدم خونه، من و دید و

دوباره گفتم: زودتر بیاین که هم شام رو باهم درست کنیم هم دورهم باشیم.

نمیدونم چرا دلم راضی نبود که برم واسه همین درس و بهونه کردم و گفتم: مامان شما هم آقا خانم، اونا هم آقا

خانم، من بین شما تنها می مونم، همین بهتر که بمونم خونه و به درسهایم برسم از خدا خواسته مامان هم قبول

کرد. بعد این که لباسهای بیرونش و عوض کرد رفت. دو ساعت نگذشته بود که در خونه زده شد.

تعجب کردم! با خودم گفتم: مامان که در نمی زنه!؟ یعنی کیه!؟

شالم رو انداختم و رفتم دروباز کردم و از دیدن نیما شوکه شدم! این دیگه چی می گه!؟

نیما: سلام خوب هستین؟

سلام ممنون، امری داشتین!؟

پری دریایی
نیما: ببخشید مادرم من

و فرستادن اگه کارتون تموم شده تشریف بیارین خونه ما، خوشحال می شم .

با خودم گفتم : (اه...اه...چه لفظ قلم هم حرف می زنه، ایکیبری.)

با خشم کنترل شده گفتم:

به مامانم بگین هنوز درس هام تموم نشده نمی تونم پیام ... از مادرتون هم معذرت خواهی کنید.

از رو نفرت

نمی شه بذارین واسه فردا؟ الان تشریف بیارین؟

-نه خیر نمی شه، با اجازه ...

(نمی دونم چرا این طوری جوابش و دادم ، خودمم از بی ادبیه خودم یه جوری شدم)

خواستم درو ببندم که مثل کنه باز دست بردار نبود و گفتم: ولی من دوباره نمی تونم برگردم دنبالتون، مامانم گفته که بگم حتما تشریف بیارین.

از این همه سیریش بودنش لجم گرفت و گفتم: شما لطفا دیگه زحمت نکشین... بگین نیما .

بدون معطلی درو بستم و گذاشتمش پشت در نمی دونم چرا ازش متنفرم؟...شاید به خاطر همون حرف های روز اولشه که شنیده بودم. الان هم که دیگه مطمئن شدم پشت پنجره همین سازده بوده که حیاط رو دید می زده... بیشتر ازش نفرت به دل گرفتم.

چون دو ماه بود که اصلا ندیده بودمش ولی از وقتی که تصادفی من و تو خونشون دیده از اون روز پیداش شده . نیم ساعت نشده بود که دوباره در زدن، با فکر این که دوباره نیماست ... با عصبانیت در و باز کردم . با دیدن سولماز خانم پشت در خشکم زد!...

زود سلام دادم

پری دریایی
با لبخند جوابم رو داد

- سلام عزیزم ، پس چرا نیما رو فرستادم نیومدی؟ زود باش آماده شو ببینم... می خوایم دور هم باشیم .
- آخه....

فرست مخالفت رو با لحن تند و شوخ طبعش ازم سلب کرد.

- آخه بی آخه ...بدون تو دیگه صفا نداره، بدو... بدو حاضر شو بریم.

دیگه چاره ای نداشتم جز این که آماده بشم. دیگه نمی تونستم روشو زمین بندازم ، اون جای مادرم بود و احترامش واجب. آماده شدم و باهاش رفتم .

وقتی وارد خونه شدم نیما تو پذیرایی رو مبل نشسته بود. وقتی منو دید، نیش خنده مسخره ای زد که آتیش گرفتم. با چشم دنبال مامانم می گشتم که سولماز خانم گفت: تو آشپز خونه است، داره به من کمک می کنه .بشین دخترم راحت باش.

در دلم نالیدم.

اره جون خودم، همینم مونده بشینم پیش این ایکبیری از خود راضی.

- ممنون، منم می خوام کمک کنم.

لبخند زد و روسریش رو از روی موهایش باز کرد و روی پشتی مبل انداخت

پس بیا دخترم، زحمت درست کردن سالاد هم رو دوش تو.

باهاش رفتم تو آشپز خونه.

مامان با دیدنم گل از گلش شگفت.

- اومدی دخترم؟

سولماز خانم فرست نداد و با غرور گفت:

پری دریایی

پس که چی؟... مگه من می دارم این دریا خانم گل تنها بمونه.

- ممنونم شما لطف دارین. اگه کاری دارین بگین؟ منم کمکتون می کنم.

مامان در ماهی تابه رو گذاشت و رو به من گفت:

- بشین دخترم وسایل سالاد رو خورد کن.

نشستم روی صندلی و مشغول درست کردن سالاد شدم.

چند باری تا موقع شام، نیما به بهانه های مختلف وارد آشپزخونه شد. یک بار به بهونه آب خوردن، یک بار به بهونه چایی درست کردن.

داشتم کاهو خرد می کردم و از درون هم خود خوری، کارهای این پسر و تند تند داخل آشپزخونه اومدنش رو مخم بود.

- پسر، اگه کاری داری به من بگو؟ تو که تا حالا چایی دم نکردی، بلد باشی؟!

نیما: مامان، طوری میگی بلد نیستی هر کی ندونه فکر می کنه می خوام آپلو هوا کنم ... یه چایی دم کرده ها...!

رفتار نیما خیلی تابلو بود. هر بار که سرم رو بلند می کردم با هم چشم تو چشم می شدیم. خداییش با بچگی هاش خیلی فرق کرده، خیلی خوشتیپ و آقا شده ولی با تنش... ولی اون خاطره، تو اولین روز، هر بار که می بینمش ذهنم رو مشغول می کنه و باعث تنفرم می شه. (چرا این همه خودخواهه که نمی خواست ما اینجا بیاییم؟)

با خود شیرینی چندتا چایی ریخت به مامان خودش و مامان من تعارف کرد، وقتی به من رسید... گفتم: میل ندارم، کمی تو چشمام خیره شد سینی رو گذاشت روی میز و رفت بیرون.

نگاهش هیز نبود ... نگاهی خاص و متعجب!..

چرا متعجب... این نگاه چی رو می خواست ثابت کنه... فکر می کنم از دیدن من شوکه بود! ولی چرا؟...

خلاصه، بابا و آقا شهرام هم اومدند.

چایی رو سولماز خانم به همه تعارف کرد. دیدم اگه لاعقل برای جمع کردنش بلند نشم یک جورایی بی ادبی به حساب میاد برای همین بلند شدم و استکان ها رو جمع کردم بردم آشپزخونه.

پری دریایی

مشغول شستن استکانها بودم که یهو بی نیما از پشت سر صدام زد: دریا خانم؟

از جا پریدم، نزدیک بود استکان از دستم بیفته.

دستپاچه شد

- ببخشید... ترسیدین؟!...

ابرو درهم کشیدم و بدون این که سرم رو بلند کنم جوابش و دادم.

- نه خیر... فقط یه دفعه ای صدام کردین به خاطر همین .

نیما: مامان گفت پیام کمکتون کنم میز شام رو بچینیم، واسه شام .

جوابش و ندادم. استکان آخری رو هم آب کشیدم، بدون این که نگاهش کنم بشقاب ها رو برداشتم رفتم پذیرایی.

زیر چشمی می دیدم که چه طوری از بی توجهی ها، و با عصبانیت جواب دادن هایم شوکه شده و داره آتیش می گیره، ولی به روی خودم نمیآوردم .

وقتی مادرش متوجه ما شد که داریم میز رو می چینیم با خنده ای که توی کلامش موج می زد گفت : ا... چه عجب،

آقا نیما هم داره میز می چینه؟! ماه از کدوم طرف دراومده؟

با حرف سولماز خانم ، چپ چپ به نیما نگاه کردم.

مگه این نگفت مادرش میگه میز رو بچینین؟ پس کو؟... مامانش که خبری نداره؟!

همان طور که بهش زل زده بودم یه لبخند مسخره تحویلیم داد.

سرم و انداختم پایین و زیر لب یه پررو نثارش کردم .

رفتم آشپزخونه که بقیه وسایل ها رو بیارم نیما هم دنبالم اومد، وقتی از کنارم می گذشت پشت سرم طوری که من

بشنوم گفت: پررو خودتی پری کوچولو.

وقتی صدای آرومش رو درست پشت سرم، تو یک قدمیم شنیدم لرز به اندامم افتاد . نفس توی سینه ام حبس شد

دست و پا هام شروع کرد به لرزیدن . اصلا کنترلی روی خودم نداشتم . خدایا چه مرگم شده؟ با حرف این بیشعور

نباید دست و پامو گم کنم... پسره احمق .

پری دریایی

به زور چند قاشق غذا خوردم، اصلا از گلوم پایین نمی رفت. چند باری سولماز خانم تعارف کرد چرا نمی خوری؟ بد شده؟ دوست نداری؟

صدای بابا هم در اومد: چی شده دخترم حالت خوب نیست؟ چرا چیزی نمیخوری؟

فقط تونستم با یه لبخند زورکی قانعشون کنم که طوریم نیستو میل ندارم.

کلا تو خودم نبودم اعصابم بهم ریخته بود. چطوری جرات کرد؟ آخه من دختری نبودم که تا حالا از این مورد ها داشته باشم سرم کلا تو لاک خودم بود. از خونه به کلاس، از کلاس به خونه، تو خیابون هم به پسرها محل نمیداشتم. خلاصه اون روز شام از دماغم در اومد. اوضاع بهم ریختگیم خیلی تابلو بود. مامان و بابا هم زیر چشمی نگام میکردن شام تموم شد. دیگه برای جمع کردن میز شام هم صبر نکردم، فوری بلند شدم. سردرد و بهونه کردم. هر چی اصرار کردن دیگه نتونستم بشینم. باید میرفتم خونه... اصلا به نیما محل نداشتم، (تا یه وقت نفهمه به خاطر حرف اون دستپاچه شدمو دارم فرار میکنم).

آقا شهرام گفت: نیما خان، دریا خانم رو تا دم در خونشون همراهی کن.

(عجب گیری کردم... من نمیخوام اینو ببینم اونوقت میفرسته دنبالم.)

هنوز حرفش تمام نشده بود که با عجله گفتم: نه... نه... راضی به زحمتشون نیست

#پارت ۴

هنوز حرف آقا شهرام به اتمام نرسیده بود که با عجله گفتم: نه... نه... راضی به زحمتشون نیستم، خودم می رم. درسته بی ادبی محض بود، ولی عکس العمل دست خودم نبود، نمی دونم چرا اضطراب دلهره توی دلم رخنه کرده. حرفام و طوری با صدای بلند و عجله ای از دهنم خارج شد که نه تنها اونا، بلکه مامان و بابای خودم هم متعجب شدند و نگران.

- دریا دخترم حالت خوبه؟! -

به چشم های نگرانه پدر عزیز ترین از جانم لبخند زدم.

پری دریایی

- بله... نگران نباشین، فقط کمی سر درد دارم.

مامان به دادم رسید، من رو از این منگنه ای که خودم خودم رو دچارش کرده بودم نجات داد.

- باشه دخترم، تو برو خونه ما هم کمی بعد میایم.

شرمگین از این که دور همیشون رو بهم ریختم و ناراحتشون کردم، مخصوصا بابای مریضم رو، سرم رو انداختم

پایین و با یک عذر خواهی از خونه زدم بیرون

خواستم درو ببندم که نیما مانع شد.

- تا دم در خونتون میام.

نمی دونم چرا بی خودی لج کرده بودم و ازش بدم می اومد، برای این نتونستم تحکم صدایم رو پنهان کنم، لاعقل به

خاطر میزبان بودنشون و این که خونه اونا بدون اجاره زندگی می کردیم.

- لازم نیست خودم میرم .

بدون حرف زل زد تو چشم هایم.

خجالت زده از رفتارم سرم رو انداختم پایین به راه افتادم.

در وبست ودنبالم راه افتاد. انگار نه انگار که گفتم خودم میرم .

تند تند قدم برمی داشتیم که زود تر برسیم خونه.

قلبم بدجور می کوبید. نمی خواستم کنارش قدم بردارم. فکر کنم خودش هم فهمید، چون آهسته بدون هیچ حرفی

دنبالم راه افتاد. بدون حتی یه نیم نگاهی، نه تشکری، داخل خونه شدم و در و محکم کوبیدم .

فکر کنم فهمیده بود که حالم اصلا خوب نیست که پاییچم نشد.

چند لحظه پشت در ایستادم تا کمی حالم جا بیاد. تازه متوجه صدای قدم هاش شدم، یواشکی گوشه ی پرده رو کنار

زدم.

سر به زیر به طرف باغچه رفت. گلهای رز قرمزی که کاشته بودم رو لمس کرد. چند بار پشت سر هم بوکشید،

صورتش و به سمت آسمان گرفت و چند دقیقه ای تو اون حالت ماند.

نمی تونستم ازش چشم بگیرم، تمام حس های درونم بهم ریخته بود. ترس، نفرت، یا کشف کردن!

مبهوت کارهایش بودم که نگاهش به پنجره افتاد.

زود و دستپاچه پرده را انداختم و از پنجره فاصله گرفتم.

کوبش قلبم رو زیر گلویم حس می کردم. ترس از دیده شدنم، از این که فکرهای نامربوطی درباره ام بکنه... داشت دیوانه ام می کرد.

چند لحظه بعد صدای قدم هاش رو شنیدم که دور تر و دور تر می شدند.

کم کم قلب منم داشت آرام می گرفت .

خدایا این چرا این طوری می کنه؟ چه مرگشه آخه؟ من چه مرگمه! منظورش از این کارها چیه؟ اون که از اومدن ما به این خونه راضی نبود؟ هدفش از این کارها چی می تونه باشه؟!

نمی خواستم فکرهای نامربوطی کنم رفتم چند باری پشت سر هم به صورتم آب زدم تا بلکه یکم سالم سر جاش بیاد.

خسته و بی حال تشک و بالشتم رو پهن کردم و زیر پتو خزیدم، بلکه بخوابم و آشوب دلم آرام بگیره.

ولی مگه می شد... هر کاری کردم خوابم نیومد فکرو خیالهای در هم و بر هم خواب را از چشمانم صلب کرده بود. وقتی صدای درو شنیدم خودم رو به خواب زدم. مامان وارد اتاقم شد.

صدای زمزمه وار و نگرانش آتیشم زد.

- بمیرم براش... فکر کنم سرش خیلی درد می کرده که به این زودی خوابش برده!

- رویا جان نمی دونم متوجه شدی یا نه... دخترم طوری اونجا رو ترک کرد و حتی شام هم نخورد که من رو به فکر وا داشت؟!

مامان: مگه طوری شده بود؟ من که چیزی متوجه نشدم؟!

- واقعا که... تو مادرشی از من می پرسی! تو باید زیاد هواس رو داشته باشی... دریا مثل درنا نیست، دختر خیلی حساسیه... من فکر می کنم به خاطر نیما معذب بود. دختر من مثل دختر های دیگه نیست سر به زیر و با حیاست

پری دریایی

خیلی مواظبش باش به خاطر وضع زندگیمن خیلی رنج می کشه، جوونه و مغرور... نمی خوام دیگه از این به بعد برین خونه شهرام .

حرفهای بابا بغض شدند و به گلویم چنگ انداختن. من باعث رنجش و غم بابام شده بودم. من یاد آور ورشکستگی و محتاجیش بودم. هیچ وقت خودم رو بعلت کار احمقانه و بچه گانه ی که مرتکبش شده بودم، نمی بخشم.

با صدای مامان، لبم رو از داخل زیر دندون گرفتم تا گریه ی بی موقعم متوجه بیدار بودنم شون نکنه.

- تیمور جان به جون خودم خیلی اصرار کردند ... می دونی من خودمم زیاد دوست ندارم برم اونجا .

- می دونم عزیزم، شرمنده تو و دخترم هستم. ولی چاره چیه، هنوز کاری از دستم بر نمیاد.

در دلم خودم رو لعنت فرستادم که امشب باعث آزارشون من بودم. دوست نداشتم دیگه به فکر هاشون یه فکر دیگه ای اضافه بشه.

در دل نالیدم: ای کاش زمان به عقب برمی گشت و من کمی خود داری می کردم و دل بابام رو به تشویش نمی انداختم.

ولی مگه امکان داشت... هیچ گاه، حتی یک ثانیه کار گذشته رو نمی توانستیم به عقب برگردونیم و از نو بسازیم.

چند روزی از اون روز نحس می گذشت که خواهرم درنا اینا اومدن خونه ی ما .

منم خیلی دلتنگشون بودم.

بعد بغل و بوس با مامان نوبت به من رسید.

درنا رو بغل کردم

- خیلی خوش اومدی آبجی واقعا دلتنگتون بودم.

سالار مهلت ابراز دلتنگی به درنا نداد و از کمرش گرفت و هولش داد عقب.

- بسه مامانی... حالم رو له چردی... ولش کن بریم باسی...

پری دریایی

به شیرین زبونی سالار خندیدیم.

درنا به شوخی ابرو در هم کشید

- بچه پرو از راه نرسیده من و می فروختی به خاله ات؟

سالار با لب و لوجه ی آویزون گفت: نه مامانی من نفلوحتمت... رفتن می برمت حونه... نگران نباس.

از ته دل خندیدم. رو به روش زانو زدم و محکم بغلش کردم.

- قربون اون شیرین زبونیت بره خاله... بدو بریم بازی...

با خوشحالی دستهای کوچولوش رو دور گردنم حلقه زد و گونه ام رو محکم بوسید.

با سالار رفتیم تو حیاط، اون قدر دنبالش کردم و چرخیدیم که دیگه نفس نفس می زدم. دیدم یواش یواش این وروجک داره به شیر آب نزدیک می شه... تا اومدم به خودم بجنبم شیر آب رو باز کرد و گرفت طرفم. خیس خیس شدم. از سر و صورتم آب می چکید... بچه پررو داشت غش غش می خندید.

دیدم هیچ چاره ای جز فرار ندارم، به سمت پشت ساختمون دویدم همانا، با کله رفتنم تو شکم یه نفر همانا.

داشتم می افتادم که دستاش دور کمرم پیچید و مانع از افتادنم شد.

چشم هایم رو که باز کردم با دوچشم سیاه نگران روبرو شدم... خودم هم با دیدنش ماتم برد.

این که نیماست!... این دیگه این جا چی کار می کنه!؟

همان طور گیج شده زل زده بودم بهش، یک لحظه تکون خفیفی خورد.

خودش هم بنده خدا دست و پاش و گم کرد. همه این اتفاقها یهویی، فقط تو یه لحظه اتفاق افتاد.

خودم رو فوری جمع و جور کردم و هولش دادم عقب...

آخه یه لحظه نفهمیدم دارم چی کار می کنم.

نیما که انتظار چنین کاری ازم نداشت تعادلش رو از دست داد و کمی عقب عقب رفت.

نگاهش رو ازم برنمی داشت، بد جوروی خجالت کشیدم و بدو بدو خودم رو انداختم تو خونه.

پری دریایی

سالار هم پشت سرم حاله دون ... حاله دون کنان می دوید.

درنا که سر و وضعم رو دید ... جیغی کشید که مامان خودش رو از آشپزخونه انداخت بیرون.

- وای ی ی ... دریا، این چه سر و وضعیه؟! ... خودت و چرا به این روز انداختی؟ ... دختره دیوونه.

مامان رو باش ... فکر کرده خودم خودم رو به این ریخت و قیافه انداختم! مگه مریضم آخه مادر من ...

درنا هم داشت می خندید. سرش داد زدم شازده پسرته به این روزم انداخته تو هم می خندی؟

یه لحظه همه چیز قاطی پاتی شد. دستهایم هم داشتند می لرزیدن ... رنگم پریده بود.

درنا وقتی حالت رو دید خنده اش رو قورت داد و شروع کرد به مواخذه کردن سالار.

- پسر ی بی ادب ... اینم بازی بود؟ چرا خاله ات رو خیس کردی؟

مامانم به من گیر داده بود.

- حالا چرا رنگت پریده؟! چرا می لرزی! هوا به این گرمی!

نمی دونستم دیگه چی بگم.

بدون حرف رفتم تو اتاق و دروبستم. طفلکی مامان، حرف تو دهنش ماسید و مات و مبهوت، پشت سرم نگاهم کرد.

لباس هام رو عوض کردم و یکم نشستم تو اتاق.

سرم رو بغل کردم تا یکم آرام بشم و حالم به خودم بیاد. اون روز کلا تو فکر برخوردیم با نیما بودم اون صحنه کلا

جلو چشمم رژه می رفت. خودم از خودم خجالت می کشیدم. نمی دون چرا نیما هم کلا تو خونه و حیاط پلاسه ...

دیگه آرامش ندارم.

توفکرو خیال بودم که درنا صدام زد.

با خودم گفتم: پاشم برم پیششون، یه روز اومده خونه ما که منم با گیج بازیم ناراحتش کردم.

پری دریایی

لباسم که تونیک و شلوار مناسبه، یک شال باند هم روی موهایم انداختم و رفتم بیرون.

درسته سامان شوهر خواهرمه ولی همیشه جلوش حجاب رو رعایت می کنم.

سلام.

با صدای سلامم آقا سامان و بابا، تکیه به پشتی که مشغول حرف زدن بودند سرشون رو بلند کردند.

- علیک سلام دختر قشنگم.

- سلام آبجی خانم خوبی؟

- ممنونم. خیلی خوش اومدین.

آقا سامان همیشه من رو آبجی صدا می زد و منم براش احترام قائل بودم.

درنا سینی چایی به دست از کنارم رد می شد که یواش جووری که فقط خودم بشنوم گفتم: لاکپشت خانم بلاخره از لاکشون بیرون اومدن؟

چشم غره ای براش رفتم که لبخندش عریض تر شد و چشمکی نثارم کرد.

از بچگی زود رنج بودم و کم حرف. تکی به توکی می خورد من خودم رو تو اتاقم حبس می کردم، درنا هم سر به سرم می زاشت و بهم می گفت لاکپشت.

دور هم شام خوردیم. شام هم چه شامی، درنا عاشق قرمه سبزی ... مامان هم تا درنا رو می دید قرمه سبزی می پخت.

بعد شام چون راهشون دور بود و ماشین هم نداشتند، عزم رفتن کردند. سامان هم ماشینش رو به خاطر بدهی بابا فروخت و ما رو مدیون خودش کرد. واقعا مرد با درک و فهمیه ی که همتا نداره.

برای بدرقشون تا دم در اصلی رفتیم

مامان و بابا همان طور که ریز ریز حرف می زدند و از خوبی های سامان تعریف می کردند، وارد خونه شدند.

به طرف باغچه قدم برداشتم. می دونستم برم داخل هم خوابم نمی بره.

ترجیح دادم کمی هوای بهاری و عطر گل‌های رز زیبا رو استشمام کنم تا بلکه کمی از حال و هوای ظهر خارج بشم.

یه حس غریبی داشتم. اصلا فرد فضولی نبودم ولی نمی دونم چرا حس کنجکاویم غلیان کرد و وادارم کرد، سر بلند کنم و به پنجره ی سولماز خانم اینا نگاهی بیندازم.

بله... آقا نیما پشت پنجره زل زده بود به باغچه.

غمگین و دل مرده سرم رو انداختم پایین ... تمام دل خوشیم این باغچه بود که این پسره ی الدنگ مانع شد. دیگه حیاط و لب باغچه از نگاه نیما نا امن بود.

رفتم خونه صبح کلاس داشتم. سعی کردم بخوابم ولی خواب برای چشمانم حرام شدند.

به هر جان کندنمی بود، این پهلوی و اون پهلوی شدم و شب رو به صبح رسوندم.

مامان من دارم می رم.

از آشپزخونه با عجله پرید بیرون.

- اوا دریا... بدون صبحانه!

- مامان امروز اصلا میل ندارم.

به ثانیه نکشید ابروهای خوش حالتش بهم گره خوردند.

- این چه صیغه ایه... میل ندارم، زود بیا ببینم، لاعقل یک لیوان شیر میخوری!

به اصرار مامان یک لیوان شیر با خرما خوردم و ازش خداحافظی کردم.

اون روز کلاس تا 2 بعد از ظهر طول کشید. بعد کلاس داشتم لپ تابم رو جمع می کردم که استاد صدام زد: خانم شیرزاد لطفا کمی صبر کنید باهاتون کار دارم.

همه بچه ها کلاس رو ترک کردن. استاد صبور مردی پنجاه ساله، با موهای جو گندمی، قدی متوسط، قیافه ای معمولی .

پری دریایی

بلند شدم و رفتم کنار میزش.

- استاد بفرمایید امری داشتین؟

کتاب های دستش رو داخل کیف سامسونتش گذاشت و سرش رو بلند کرد.

- بله دخترم بشین.

در یکی از صندلی های جلو جا گرفتم.

دستات هایش رو روی میز تو هم قفل کرد و کمی به طرف جلو خم شد و با صدای آهسته ای به حرف اومد.

- ببین دخترم ... اول می خواستم از خودت بپرسم بعد مزاحم خانوادت بشیم.

(قلبم درجا کنده شد! استاد چی می خواد بگه؟! ... تا حرف از دهنش خارج بشه مردم و زنده شدم.

- پسرم چند ماه پیش اومده بود دنبالم، شما رو دیده و پسندیده، از اون روز دیگه خواب و زندگی برامون نداشته...

مدام میگه از تون آدرس خونتون رو بگیرم تا مزاحمتون بشیم واسه امر خیر؟

تمام بدنم رو و بیره بود و دستان مشت شده ام عرق کرده بوند هم خجالت می کشیدم هم آمادگی چنین درخواستی رو نداشتم. گلویم خشک شد. به زور با آب دهانم راه خشک شده ی گلویم رو باز کردم و با خجالت جواب دادم.

- استاد شما برای من قابل احترامین، ولی من هنوز نوزده سالمه... برای ازدواج و تشکیل خانواده خیلی کوچیکم.

استاد دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- می دونم دخترم، تو هم مثل دختر خودمی... ولی این پسر زبون نفهم من، این حرفا حالیش نیست. چند ماهه این

حرفارو بهش میگم ولی قبول نمی کنه. میگه هر کاری بگن می کنم و هر چقدر هم خواستن صبر می کنم... فقط باید

بریم حضوری حرف بزیم. منم اول به خودت گفتم تا فردا شب مزاحم خانواده بشیم. هرچی خدا بخواد همون می

شه، با قسمت نمی شه جنگید. شاید تو هم دیدی و پسندیدی و قبولش کردی.

به خاطر سن و سالش و اینکه استادم بود، نتونستم حرفی بزنم.

آدرس خونمون رو دادم و گفتم: به بابام خبر میدم.

پری دریایی

با خودم گفتم: من که خواستگار زیاد دارم، اینم روش، میان وقبول نمی کنیم. این استادم از دست شازده پسرش راحت می شه.)

با فکرو خیال در هم بر هم برگشتم خونه. از حیاط اصلی گذشتم پیچیدم طرف خونه خودمون، همان طور تو فکر قدم برمی داشتی که با دیدن نیما تو باغچه خشکم زد.

وقتی حضورم رو احساس کرد از جایش بلند شد.

یک نگاه به نیما و یک نگاه به در خونه انداختم.

پس مامانم کجاست که متوجه نیما نشده!...

با صدای نیما ب

هش چشم دوختم.

- نگران مامانت نباش، با مامانم رفتن خرید.

پاهام شروع کرد به لرزیدن.

پس این اینجا چیکار می کنه!؟

من و نیما تو این ساختمان درندشت... خدایا کمک کن. با این فکر ها خودمم پریدن رنگم و متوجه شدم. تو همین حال داشتی کم کم به در ورودی خونه نزدیک می شدم که نیما خودش رو بهم رسوند و رو به روم ایستاد.

ابرو در هم کشیدم، تمام حرصم رو ریختم تو نگاهم.

با صدای بلند گفتم: چی میگی؟...چرا دست از سرم برنمیداری؟ اعصابم رو بهم ریختی.

نیما با حرفی که زد یکم شوکه شده لال شدم .

- چرا از من بدت میاد؟

نگاهم تونگاهش قفل شد،

نیما با صدای لرزان و گرفته گفت: چرا این قدر ازم متنفری؟ مگه من چیکار نکردم؟ بچه که بودیم این طوری نبودى... چى شده که چشم دیدنمو نداری؟

این چى داشت مى گفت! کدوم بچگى؟! من که چیزى یادم نميادا! چرا حالت صداس غم داره! نگاهش چرا کدر و بی روحه!

ولى خودن رو زدم به نفهمیدن. یعنی بچگى يادمه.

- آدم ها فرق مى کنن ، مى گى بچگى... در ضمن کى گفته من ازت متنفرم؟

خواستم از کنارش رد شم که دوباره راهم رو سد کرد.

- پس چرا ازم فرار مى کنى؟

خشمگین چپ چپ نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: دلیلى نمى بینم که باهات صمیمى بشم .

بدون توجه به خشمم شروع کرد حرف زدن.

- روز اول وقتى اومدم خونه، مامانم گفت، بابات یکى از دوست هاش که ورشکست شده میاره خونه پشتى ساکن بشن . بدون اینکه بدونم کى داره میاد داد و فریاد راه انداختم... چون من بعضى اوقات با دوستام اینجا تمرین مى کردم. 2 ماه نفهمیدم کدوم دوست بابامه که اینجا ساکن شدند. وقتى اون روز تورو دیدم ، وقتى مامان گفت شما هستین... خیلی تعجب کردم . خودمم مى دونستم پدرت بعد ورشکستگى سخته کرده و خونه ی دختر بزرگش زندگى مى کنه.

بابام هر روز مى اومد دیدنتون . منم از بچگى چیز های يادم بود . همیشه توى خونه مى گفتم . دختر کوچیک آقا تیمور مثل اون گربه ملوس ها مى مونه . مامانم مى گفت: بزرگیش رو ندیدی خیلی ماه و خانم شده ، خودمم نمى دونستم چرا هر وقت بحث خانواده شما پیش مى اومد خواه یا ناخواه یاد تو مى افتادم . حالا هم از وقتى که دیدمت متوجه شدم ازم کینه به دل گرفتی . از کار و زندگى افتادم . فقط مى خوام دلیل این کارها و رفتار هات رو بدونم؟ دیروز که از بالا دیدم با بچه خواهرت تو حیاط بازی مى کنى اومده بودم دلیل رفتار هات رو بپرسم ... که ناخواسته اون اتفاق افتاد و نتونستم چیزى بگم .

با یاد آوری اون روز، از خجالت آب شدم ، سرم رو انداختم پایین و گفتم: عذر مى خوام عمدى نبود .

پری دریایی

نیما: من نگفتم عمدی بود ... یا خجالت بکشی ... اصلا هم برای باز گویی اتفاق دیروز نیومدم. دلیل اومدنم رو توضیح دادم. الان هم خواهش می کنم دلیل رفتار تون رو توضیح بدین؟ فقط همین.

دسته ی کیف دستیم رو توی دستم فشردم با خجالت سرم رو انداختم پایین.

- من هیچ رفتار خاصی نکردم که دلیلش رو هم بگم ... فقط دوس ندارم با کسی زیاد هم صحبت بشم.

داشت سیم جینم می کرد و دست بردار هم نبود.

- چرا؟ ... چرا وقتی خانواده هامون این قدر باهم صمیمی هستند و رفت و آمد دارن ، تو زورت میاد باهام حرف بزنی ؟

دیگه داشت کفرم در می اومد. عجب سیریشی بود این بشر.

تند خو شدم.

- میگی خانواده هامون نه من ... در ضمن ، من هم سن ، یا دوست شما نیستم که باهاتون حرف بزنم. خودم و خانواده

ام، از اون دسته خانواده هایی نیستیم که هر کاری دلمون خواست بکنیم ... یا با هر کسی حرف بزنیم.

متعجب بود از حرف هایم ولی عقب نشینی هم نمی کرد . نمی دونم چرا اصرار داشت باهام هم کلام بشه.

- من شما رو بهتر از خودتون می شناسم. منم هر کسی نیستم ... الان هم با هم یک جا زندگی می کنیم. در ضمن

دوست های خانوادگی هم هستیم ... نباید این قدر ازم فرار کنی .

با صدای بلندی که دست خودم نبود گفتم : اولاً نبایدی وجود نداره ... دوما ... ما یه مدت کوتاه اینجا مزاحم شما

هستیم، به زودی از اینجا هم میریم .سوما ... پدرتون اصرار کردند که بیاییم اینجا، وگرنه ما خودمون هم نمی

خواستیم بیاییم و مزاحم شما بشیم.

نیما با صدای آرام و غمگین گفت: دریا ...

از کنارش گذشتم خواستم درو باز کنم که دستش رو حائل در کرد، نداشت درو باز کنم.

- دریا تو منظورم رو اشتباه متوجه شدی .

با غیض گفتم:

- هر چیزی که لازم بود روفهمیدم ، کنار لطفا...

پری دریایی

نیما: به جون مادرم که از همه ی دنیا برام عزیزتره منظوری نداشتم. این اتفاق ها ممکنه برای هر کسی بیفته ... حتی خود من یا بابام. من فقط می خوام احساس بدی ازم نداشته باشی ... می خوام مثل بچگی هامون باهم خوب باشیم همین .

کمی از عصبانیتم فرو کش کرد.

این بار آهسته تر گفتم: برو کنار، خسته ام .

بدون هیچ حرفی کنار رفت.

#پارت ۶

بدون هیچ حرفی از مقابل در کنار رفت، ولی حرکت نکرد.

داخل خونه شدم و پشت سرم در رو بستم.

تکیه دادم به دیوار کناری.

تمام مکانیسم بدنم بهم ریخت، مغزم در حال کنکاش کردن گذشته، گذشته ای که حتی در گوشه ترین گوشه ی مغزم هم نبود. کدوم بچگی! چه بچگی؟ چرا من هیچی از گفته های نیما یادم نمیاد. چرا هیچ خاطره ای به مغزم خطور نمی کنه.

با صدای قدم هایی که داشت دورتر می شد، ذهن پریشانم به طرف پنجره رفت و ناخواسته پرده رو با دست کنار زد.

نیما با سری پایین، آرام آرام به طرف باغچه رفت. با کمی معکس سرش رو بلند کرد. پشت پنجره با نگاهش غافل گیرم کرد.

با دست پاچگی گوشه ی پرده رو انداختم و از پنجره فاصله گرفتم.

دست هایم یخ بستند... مثل آدم های مسخ شده داشتم دور خودم می پیچیدم و خودم رو لعنت می فرستادم.

چرا پرده رو کنار زدم؟ چرا داشتم نگاهش می کردم؟ نکنه فکرهای بدی درموردم بکنه؟ نکنه فکر کنه داشتم

دیدش می زدم یا از حرف هایم پشیمونم؟

پری دریایی

اونقدری فکرم درگیر قضایا بود که متوجه اومدن مامان نشدم .

تند و مضطرب سلام کردم.

- سس... لا... م.

بیچاره از واکنش من ترسید.

- دریا حالت خوبه! ... کی اومدی؟!...

لبخند زورکی که زدم، اگه نزده بودم سنگین تر بود.

- ساعت 2.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و پرسید:

- پس چرا تا حالا لباس هاتو عوض نکردی!؟

فورا به ساعت روی دیوار نگاه کردم. چشمام اندازه نعلبکی شد... ساعت چهار؟ یعنی من دو ساعته دارم فکر می کنم؟

مامان مشکوک نگاهم کرد.

فوری حرف استاد یادم افتاد گفتم: مامان می خوام باهاتون حرف بزنم .

کیف دستیش رو روی میز تلفن گذاشت. در حال باز کردن روسریش گفت:

- اینچه حرفیه که این قدر تو رو بهم ریخته؟

مثل دختر بچه های شیطونی که در حال موج گیری مادرشون به تته پته می افتادند حرف می زدم.

- نه... نه اصلا... به هم نریختم. فقط مورد عمل انجام شده قرار گرفتم، نتوستم نه بیارم به خاطر همین کمی فکرم و مشغول شده.

مامان مانتوی سیاه رنگ حریرش رو از تنش خارج کرد.

کدوم عمل انجام شده! دریا تو چرا امروز ناقص حرف می زنی!؟

پری دریایی

با حرص از خودم، از این همه دستپاچگی بی موردم، مقنعه ام رو از سرم کشیدم و دستی به موهای پریشون شده ام کشیدم.

بین مامان جون تو خودت بهتر می دونی که من اصلا به فکر ازدواج و این حرف ها نیستم.

مامان با چشم های گشاد شد کمی نزدیکم اومد و گفت: خوبب...

صبر کن مامانم... دارم میگم دیگه...

مامان نشست و دست منم کشید، وادارم کرد به نشستن.

امروز بعد کلاس، استادم ازم خواست با شما حرف بزنم بیان برای خواستگاری واسه پسرشون.

- دریا تو که می دونستی جواب ما و خودت نه ست... چرا نتونستی منصرفشون کنی؟

- مامانم، من که توضیح دادم چطوری غافل گیر شدم... خودتون با بابا یه جوری ردشون کنین من دیگه اعصابم نمی کشه.

مامان با غرغر که من از دست خواستگارهای تو بلاخره سر به بیابون می زارم از کنارم بلند شد.

پشت سرش زود برخواستم پرده رو کنار زدم. از دیدن جای خای نیما نفس آسوده ای کشیدم.

ولی با خودم گفتم دریا تو هم خل شدی ها... انتظار داشتی بس بشینه تو حیاط؟....

تا شب تو خونه خفه شدم ولی جرأت بیرون رفتن و به باغچه سر زدن رو پیدا نکردم.

با یک فکری که مثل خوره افتاده بود به جونم، رفتم سراغ مامان.

داشت سیب زمینی سرخ می کرد.

- مامان...

- جانم...

یک لیوان واسه خودم آب ریختم.

- مامان من که بچه بودم تند تند می اومدیم این جا...

مامان برگشت طرفم و گفت: اره چه طور؟!...

جرعه ای آب نوشیدم و گفتم: پس چرا من هیچی یادم نیست.

مردمک چشم هایش به غم نشستند.

وقتی کوچیک بودی با سولماز اینا خیلی رفت و آمد داشتیم. تو هر مهمونی که می گرفتند ما هم شرکت داشتیم. تو هم اون قدری شیرین زبون و شیطون بودی که همه رو مجذوب خودت می کردی. یک روز همین جا تو مهمونی، هر چیزی سرو کردند تو برنداشتی و گیر دادی که من آب طالبی با بستنی می خوام. من و بابات مجبور شدیم مهمونی رو ترک کنیم. چون هوا سرد بود و تو هم بستنی خوردی... نصف شب تب کردی و دچار تشنج وحشتناکی شدی. تا خوب بشی چهار ماه طول کشید و ما رو تا اون دنیا بردی و برگردوندی. با نظر و نیاز حالت بهتر شد.

از اون روز به بعد تو مهمونی ها شرکت نمی کردیم تا موقع بزرگ شدنت. به خاطر اینکه که چیزی یادت نییاد.

لیوان دستم رو روی کابینت فلزی سفید رنگ کهنه گذاشتیم.

پناه بردم به آغوش مادر غمگین و رنج کشیده ام.

استاد با خانواده اش اومدن برای خواستگاری.

اصلا به استقبالشون نرفتم. خدا رو شکر آشپزخونه هم اوپن نبود. راحت درشو بستم نشستم داخل آشپزخونه.

ولی خوب حرفهاشون رو می شنیدم. خوب خونه ی نقلی هم این حسن ها رو داشت.

بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن استاد گفت: اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب.

با صدای نهیب برخورد ماشینی که از کوچه اومد حرف استاد نیمه کاره موند.

بابا اینا با ترس و همهمه از خونه زدن بیرون.

منم با ترس از آشپزخونه پریدم بیرون و پشت سرشون ر

فتیم تو کوچه. با دیدن ماشین استاد جلوی در خشکمون زد.

چنان با طرز فجیبه‌ی، از پشت زده بودند به ماشین استاد که چراغ های پشتی خرد و کاپوتش کج کوله شده بود.

تازه چشمم افتاد به پسرش داشت تو کوچه این طرف و اون طرف و نگاه می کرد، ببینه کی زده فرار کرده. بابا و استاد هم اطراف و می گشتن و با هم صحبت می کردن. تازه منم داشتم هیز بازی در می آوردم پسر مردم و آنالیز می کردم. آخه تا حالا ندیده بودمش، اصلا نمی دونستم این خواستگار چه شکلیه... نه خیلی هم بدک نیست.

چهار شونه و قد بلند، موهایی لخت و خرمایی، صورتی معمولی... چون شب بود و هوا تاریک خوب نمی تونستم قیافش و ببینم .

متوجه نگاهم شد و برگشت طرفم، از کارم خیلی خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و رفتم داخل خونه.

خاک عالم به سرم من که قصد بله گفتن یا ازدواج نداشتم پس چرا داشتم هیز بازی در می آوردم.

بعد نیم ساعتی مامان و بابا هم اومدن داخل

لازم به سوال کردن من نبود، چون خودشون داشتند با هم حرف می زدند.

- بیچاره ها خیلی ناراحت شدند... گذاشتن برای یه وقت دیگه، منم به خاطر این اتفاق نتونستم مخالفتی کنم.

مامان:عجب زمونه ای شده ...دم در خونه مردم، می زنن به ماشین و فرار می کنن .

ته دلم خوشحال بودم که بدون هیچ حرفی رفتن. ناراحت هم بودم به خاطر ماشین استاد. چون استاد آدم ثروتمندی نبود که بتونه دم به دقیقه ماشین عوض کنه.

تا صبح خواب های عجیب غریب و حشتناکی دیدم، چند باری از خواب پریدم .

صبح داشتیم با مامان خونه رو تمیز می کردیم که در خونه به صدا در اومد.

قبل از من مامان خودش در و باز کرد.

سولماز خانم بود.

بعد سلام و احوال پرسی سولماز خانم گفت: رویا جان گل گاوزبونی چیزی داری برام بیاری ؟

مامان :آره دارم ... طوریت شده؟! حالت خوبه؟

پری دریایی

سولماز خانم: برای خودم نمی خوام، راستش دیشب خونه نبودیم ... دیر برگشتیم. وقتی تو پارکینگ ماشین نیما رو دیدیم داشتیم سگته می کردم. نیما تصادف کرده و ماشینش داغون شده.

مامان با دست روی صورتش کوبیدم.

- خدا مرگم بده... طوریش که نشده!؟

پری دریایی

از شنیدن این خبر دست و پایم یخ بست و قلبم از کار افتاد.

دستم رو مشت کرده به پایم کوبیدم.

خوب تصادف کرده که کرده... اصلا به تو چه؟! ... مگه برادرت! یا کس و کارته؟

ولی دل صاحب مرده ام هشدار آمیز نهیب زد.

خوب اونم یک انسانه، در ضمن، طفلکی سولماز خانم... بلاخره که پسرشه.

با حرف ها صد من یه غاز، خودم رو دلداری دادم و به در ورودی نزدیکتر شدم تا ما بقیه حرف هاشون رو بشنوم.

صدای پریشان سولماز خانم رو واضح تر شنیدم.

- به زور خودمون رو انداختیم تو اتاقش ...خدا رو شکر واسه خودش اتفاقی نیفتاده . فقط تا صبح تب کرده و هزیون

گفته .الان هم مثل مرغ سر کنده، تو خونه این ور و اون ور میره .واسه همین مزاحم شدم، ببینم دم کرده ای چیزی داشته باشین واسش ببرم تا کمی آروم بگیره.

مامان: خدا رو شکر که خودش سالمه ...من نمی دونم مردم وقتی نمی تونن درست رانندگی کنن چرا میشینن پشت فرمون .الان هم دم کرده میارم انشالله که خوب می شه .

سولماز خانم: ممنون رویا جان . نیما می گفت تقصیر طرف بوده .چون تا حالا نیما تصادف نکرده ...همیشه با احتیاط رانندگی می کنه.

از در فاصله گرفتیم. ته قلبم خدا رو شکر کردم واسه سالم بودنش.

مامان تند به آشپزخونه رفت و با یک بسته دم کرده برگشت.

ولی فکرم باز درگیر شد. اون از ماشین استاد، اینم از ماشین نیما... نکنه به ماشین استاد زده و فرار کرده؟ نه امکان نداره! اون نمی تونه دم در خونه خودشون این کارو کرده باشه!

سلماز خانم تشکر کرد و رفت.

- خدا آخر و عاقبت همه رو بخیر کنه... اون از دیشب! اینم از امروز! همه ی ملت فرزندانسون قد نکشیده، یک ماشین می خرن و می ندازن زیر پاشون، اصلا هم به فکر مردم بدبخت نیستند که آیا این رانندگی بلده... یا نه.؟!

- مامانم بازم که شما با یک حرف به هم ریختین.

دستمالی که داشت گرد گیری می کرد رو به دست گرفت و گفت: آخه چی کار کنم دخترم، دلم می سوزه واسه جوان های امروزی، مگه با ویراژ دادن تو جاده ها می شه کیف و حال کرد! طفلکی سولماز می گفت تقصیر طرف بوده و خدا هم به نیما رحم کرده که جان سالم به در برده... وگرنه ماشینش داغون شده.

پشتی هایی که موقع جارو کشیدن برداشته بودم رو به دست گرفتم تا بزارم سر جاشون.

- حالا که به خیر گذشته پس شما هم بی خودی اعصابتون رو بهم نریزین.

مامان نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و سری به طرفین تکون داد .

- آخه دلم می سوزه... اون از فرزند بی چشم رو... مثلاً می خواست چیکار کنه؟ هم ما رو نابود کرد، هم جوونی خودش رو تباه کرد. اینم از کارهای این جوان ها... با ماشین، ملت رو تو تنگنا و تشویش قرار میدن که چی بشه؟ تا ظهر کل خونه رو برق انداختیم. بابا دیگه واسه ناهار خونه نمی اومد. خدا رو شکر کارهاش بالا گرفته بود و خوب پیش می رفت. تونسته بود کمی پول واسه اجاره ی، یک خونه ی نقلی جور کنه.

ظهر مامان رفت دوش بگیره منم شال کلاه کردم برم بشینم کنار باغچه تا کمی حال و هوایم عوض بشه. عادت هر روزم شده بود، این چند روز رو هم به خاطر اون اتفاق ها بیرون نمی رفتم، داشتم دق می کردم. پا روی دلم گذاشتم و رفتم تو حیاط.

باغچه بهم روحیه خاصی می داد. کم کم پاییز هم داشت از راه می رسید و هوا کمی رو به سردی می رفت.

پری دریایی

با دو انگشت شروع کردم به نوازش گلبرگهای رز سرخ رنگم. تو خودم بودم که با صدای گیتار و آهنگی آرام و دل نشین تعجب کردم!... کمی گوشه‌هایم رو تیز کردم! اره صدای گیتاره!

دنبال منشع صدا گشتم و به این ور اون ور رو نگاه کردم!

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد به سمت پنجره ی رو به باغچه ی، خونه سولماز خانم اینا...

بله پنجره باز بود و انعکاس صدای خوش و گوش نواز گیتار، توی هوا پخش می شد.

ولی چه کسی توانایی این هنر زیبا رو داشت! بی شک کار نیما بود! سولماز خانم و آقا شهرام... بعید می دونم!

محو صدای آرام و دلنشین گیتار بودم و چشم از پنجره بر نمی داشتم.

از بچگی عاشق صدای دلنواز گیتارم.

این حس شیرین، من و سوق داد به گذشته و غرق شدم تو رویاهام.

- بابا خواهش می کنم اجازه بده منم برم کلاس گیتار!...

- دریا اسرار کردی ماشین بخر... با این که دلم رضا نبود ولی دلت رو نشکوندم... ولی این دیگه از محالاته... بی خودی خواهش نکن.

به قول درنا، چند روزی مثل لاکپشت، رفتم تو لاک خودم. وقتی دیدم نه بابا از حرفش بر نمی گرده، بی خیال کلاس گیتار شدم.

ولی باز هم وقتی صدای گیتار می شنوم دلم زیر و رو می شه.

غرق رویا هام بودم که یهو بی صدا قطع شد. ولی قدرت گرفتن چشم از پنجره رو نداشتم.

نیما لب پنجره نمایان شد و نگاهم رو غافلگیر کرد.

از این که متوجه من و نگاهم شده بود به خودم لرزیدم، اما قادر به برداشتن نگاهم نبودم.

با قطره آبی که روی صورتم فرود آمد چشمم به آسمان دوختم. یک قطره باران، یک روز فراموش نشدنی... یک حس خوب یا همون حس غریب...

پری دریایی

باصدای مامان، گردن خشک شده ام رو به طرف در خونه برگردوندم.

- دریا ... دریا ... دریا.

آب دهانم رو به سختی

فرو خوردم و جواب دادم.

- بله... مامان .

- حواست کجاست دختر؟ خیس شدی ... الان سرما می خوری...

مگه باران شدت گرفته بود که من سرما بخورم.

سرم رو بلند کردم که از شدت باران مطمعا بشم که با حرکت دست نیما جا خوردم.

با حرکات دست، داشت یک چیزی بهم می فهموند! ولی متوجه نمی شدم.

همون لحظه مامان دادش رفت هوا.

- دریا مگه با تو نیستم... الان سرما می خوری .

از سر و صورتم آب می چکید. خنگی بودم که همتا نداشتم.

بلند شدم و فوراً رفتم داخل.

شالم رو از سرم باز کردم.

- دختر تو بزرگ هم شدی و دست از حرص دادن من نکشیدی.

شالم رو به طرف لباسشویی بردم و گفتم: مامان جان، خودت می گی بزرگ شدی... پس چرا مثل بچه ها باهام رفتار

می کنی! هوا خوبه سرد که نیست شما داد و غال راه انداختی.

پشت سرم با حرص و جوش اومد به طرف رخکن حمام، که لباس شویی اونجا قرار داشت.

- حالا نگران بودن من شد داد و غال... تب کنی کی می خواد بهت برسه.

در لباسشویی رو بستم و برگشتم بیرون. چون آشپزخونه ی موقت ما کوچک بود لباس شویی رو اونجا نصب کردیم.

- فدات بشم دیگه نگران من نباش من مراقب خودم هستم.

با ترش رویی ازم رو برگرداند.

- قد کشیدی ولی عقلت کوچیک مونده.

حرفی نزدم. به اتاق کوچک و خفه ام قدم گذاشتم. اتاق دلبازم کجا و این جا کجا...

خدایا خودت ما رو از این بلاتکلیفی و بحران نجات بده.

کش موهایم رو باز کردم شروع کردم برس کشیدن.

آهنگ گیتار توی مغزم اکو شد. دستم شل شد و از شانه زدن ایستاد. دلهره و نگرانی به دلم چنگ انداختند.

چرا بعد سه ماه، روال کار نیما که هیچ وقت خونه نبود تغییر کرده! چرا مدام تو خونه و حیاط پلاسه! چرا بدون این که من بخوام پا به حریم خصوصیه من می گذاره و هر لحظه با کاری یا حرفی غافلگیرم می کنه. نکنه از این جا بودنمون و مهتاجی ما بهشون، سوء نیتی داشته باشه!

بعد از ظهر کلاس داشتم. با خودم تصمیم گرفتم، یک جورایی بابت ماشین استاد ازش عذر خواهی کنم.

منتظر شدم تا کلاس خالی بشه.

کنار میز استاد رفتم.

سرش رو از کیفی که مشغول جمع کردنش بود گرفت و پرسید: سوالی داشتی دخترم؟

- استاد من واقعا بابت اون روز و ماشینتون شرمنده ام.

لبخند پدرا نه و مهربانی روی صورتش نقش بست.

این چه حرفیه دخترم... تقصیر شما چیه... شاید یه حکمتی تو کار بوده.

با شرمندگی از این همه درک و فهم شعور بالایش، سرم رو پایین گرفتم.

پری دریایی

- آخه جلوی در خونه ی ما اون حادثه پیش آورد.

از روی سندلیش برخواست

- خودت می گی حادثه... پس به خاطر حادثه ای که فقط پیش آمدی از سوی اون بالاییه، خودت رو سرزنش نکن.

سرم رو بلند کردم. چشم دوختم به مرد مسن و استاد خدانشناس روبه رویم. چه دل بزرگی داشت این مرد.

لبخند مهربانش عریض تر شد و من شرمنده تر.

- به خانواده خبر بده اگه خدا بخواد و اتفاقی پیش نیاد، پنج شنبه شب خدمت خواهیم رسید.

سرخ شدن گونه هایم رو از خجالت خودم هم احساس کردم.

به زور، با تن صدای پایینی، چشمی گفتم و خداحافظی کردم.

تا خونه خود خوری کردم.

چرا باز هم نتونستم چیزی بگم و مخالفت کنم. به خاطر قضیه ماشینشون، نمی دونم من چرا خجالت می کشیدم.
انگار من ماشینو داغون کرده بودم.

پنج شنبه فرا رسید و استاد اینا هم باز تشریف آوردند.

مثل دفعه قبل رفتم تو آشپزخونه بس نشستم. بابام اینا تازه می خواستن صحبت رو شروع کنند که صدای در خونه بلند شد.

یکی داشت درو از جا می کند.

نگران شدم و مضطرب! یعنی کیه!؟

صدای متعجب استاد رو شنیدم.

- منتظر کسی بودین!؟

بابا هم صداش پر از نگرانی شد

- نه ... برم ببینم کی.

پری دریایی

من از داخل آشپزخونه که هول زده گوشم رو به در چسبونده بودم صداها رو تشخیص می دادم.

بابا نگران با صدای نسبتا بلندی پرسید: نیما... تویی!؟

ناخودآگاه از در آشپزخونه بیرون رفتم و چشم دوختم به بابا و نیمای پشت در که هنوز پا به داخل خونه نگذاشته بود.

نیما: آقا تیمور ببخشید مزاحم شدم... از شرکت تماس گرفته بودن، برای بابام مشکلی پیش اومده که باید بریم شرکت.

طفلکی بابا هول کرد

- چی شده نیما جان؟...بابات طوریش شده!؟

- نمی دونم، فقط یک نفر تماس گرفت و گفت هر چه سریعتر خودتون رو برسونید شرکت .

بابا با نگرانی و دست پاچگی به ما نگاه کرد. همه سر پا ایستاده بودیم و نگران.

(یعنی چی شده)؟!...

#پارت ۸

ته دلم خالی شد. نکنه اتفاقی باشه که بابا رو هم درگیر کنه! بابا هنوز حالش درست و حسابی خوب نشده و تشنج زیاد براش سمه .

چشم دوختم به بابای مضطرب حالم که داشت با استاد دست می داد و ازشون عذر خواهی می کرد.

آقای صبوری من واقعا شرمنده گل رویتون هستم. ولی باید برم، شهرام مثل برادرمه، نمی دونم چه اتفاقی براش رخ داده... خواهش می کنم من و ببخشید.

استاد خیلی گرم و مردانه دست بابا رو توی دستاش فشرد.

-این چه حرفیه آقای شیرزاد... انشا... که هیچ اتفاقی نیفتاده. شما برید به سلامت.

بابا سریع دستش رو از دست استاد رها کرد، رو به بقیه با یک معذرت خواهی کلی، کتش رو از روی جا رختی چنگ زد و به طرف نیما قدم برداشت.

تازه چشمم خورد به نیمایی که پشت در، خیلی ریلکس منتظر بابا ایستاده! نه عجله ای داشت نه نگران بود. قیافش و رفتارش خیلی عادی به نظر می رسید. ولی متعجب به استاد و پسرش نگاه می کرد.

با صدای بابا که گفت: نیما جان، چرا ایستادی؟ عجله کن!

نیما به خودش اومد و گفت: پس مهموناتون؟

با این حرف نیما استاد گفت: شما برید به کارهاتون برسید، ما هم رفع زحمت می کنیم... انشالله دفعه بعد.

بابا و نیما که رفتند. مامان هم با خجالت و عذر خواهی استاد و خانواده اش رو بدرقه کرد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... یعنی چه اتفاقی افتاده؟...

مامان که برای بدرقه استاد اینا رفته بود با عجله برگشت.

- دریا زود حاضر شو ما هم بریم خونه سولماز خانم که تنها نباشه.

ظرف میوه رو بردم داخل آشپزخونه. مامان هم جعبه شیرینی که استاد اینا زحمتش رو کشیده بودند برداشت.

- منم این و بزارم داخل یخچال خراب نشه. پیش استادت و خانواده اش سنگ رو یخ شدیم... این دومین گل و شیرینی که آوردن.

چشمم به دست گل قرمز و صورتی افتاد و منم از درون خجالت کشیدم.

ولی من تمام فکرم پیش بابا بود و برای پریشون رفتنش، نگران بودم و خدا خدا می کردم اتفاقی براش نیفته.

- مامان... یعنی فکر می کنی چه اتفاقی برای آقا شهرام افتاده؟

- نمی دونم دخترم... خدا بخیر بگذرونه.

سولماز خانم با روی باز از مون استقبال کرد.

- چه عجب یادی از ما کردین؟

پری دریایی

مامان برام چشم و ابرو اومد که یعنی از چیزی خبر نداره، نباید حرفی بزنینم .

- ما که همیشه به شما زحمت می دیم.

- این چه حرفیه شما رحمتید... از وقتی شما اومدین اینجا، روحیه ی منم بهتر شده و از تنهایی در اومدم.

- شما لطف دارین.

بلاخره تعارف تیکه پاره کردنهای مامان و سولماز خانم به اتمام رسید و روی مبلهای سلطنتی طلایی رنگ نشستیم.

سولماز خانم به آشپزخونه رفت و با سینی شربت پرتقال برگشت.

از هر دری حرف زدند. ولی من فقط شنوده بودم.

درست یک ساعتی نگذشته بود که صدای ماشین اومد.

- به به ...چه حلال زاده، امروز چه زود اومدن.

با حرف سولماز خانم شوکه شدم! یعنی اصلا خبر نداشت خونه ی ما مهمون بود! بابا هم خونه بود!

با سر و صدای مردا، نگاهم به در ورودی کشیده شد و به احترامشون از جا برخاستیم.

سولماز خانم که برای سر کردن روسری به اتاقش رفته بود، مامان از فرست استفاده کرد و از بابا پرسید: آقا تیمور...

چیزی شده بود! اتفاقی افتاده بود!

بابا یواش گفت: یک سوء تفاهم بود. بعدا توضیح می دم.

آقا شهرام دستی به صورت خسته اش کشید و گفت: خیلی ببخشید تیمور جان، مهمونیه شما رو هم بهم ریختیم.

بابا: این چه حرفیه... ما که با هم این حرفهارو نداریم. این همه مدت من ما کم به شما زحمت دادیم.

سولماز خانم با سینی شربت برگشت.

- سلام خسته نباشید. آقا تیمور خیلی خیلی خوش اومدین.

- ممنون خواهرم.

همان طور که سینی شربت رو برای شوهرش تعریف می کرد پرسید:

- شهرام جان اتفاقی افتاده؟ کدوم مهمونی!؟

- اتفاقی که نه... ولی نمی دونم کدوم از خدا بی خبری زنگ زده به نیما... گفته تو شرکت برای بابات اتفاقی افتاده، باید زود خودش رو برسونه. اونم مزاحم تیمور و خانواده اش شده، درسته نیما هم نمی دونسته، برای دریا جان خواستگار اومده، وگرنه مزاحم نمی شد.

با حرف آخر آقا شهرام نمی دونم چرا نگاهم به سمت نیما کشیده شد.

با یک حالت خاصی داشت نگاهم می کرد.

مثل کسی که مچش رو گرفته باشند زود از روی مبل برخاست.

از بقیه عذر خواهی کرد و به طرف طبقه بالا حرکت کرد. تا پیچ آخر پله ها با نگاهم بدرقه اش کردم.

- طفلک بچم، نتونست یه چایی بخوره خدا از کسی که بچم و این طوری ترسو شده نگذره.

به مادر ی نگاه کردم که دلش برای پسر مرموزش می سوخت.

مامان: عجب روزگاری شده مردم بیکارن، با این شوخیهای مسخره نمی دونم می خوان به کجا برسن.

مامان جان، شوخی یا هر چی... خدا رو شکر که به خیر گذشته و اتفاقی هم رخ نداده.

- آره دریا جان منم خدا رو شکر می کنم. ولی نیما پسر خیلی حساس و احساساتی ی، من خیلی نگرانشم. چند وقتیه حالش پریشونه، هر چقدر هم اصرار می کنم حرفی نمی زنه.

- جوون های امروزین دیگه... همیشه فکر می کنن خیلی بزرگ شدند و می تونن مشکلاتشون رو، خودشون به تنهایی به دوش بکشند.

بلاخره همه چیز درست می شه.

مامان داشت میان حرف هایش تیکه می پرورند. چون منم زیاد با مامان دردو دل نمی کردم و بیشتر حرف ها رو تو خودم می ریختم.

پری دریایی

یکی دو ساعتی نشستیم ولی من مدام چشمم به پله ها بود که شاید نیما بیاد پایین. نمی دونم چرا دلم می خواست دوباره ببینمش. وقتی برگشتیم خونه مامان و بابا تا نصف شب در مورد اینکه چه طور ابروشون پیش استادم رفته، و چه طوری ازشون عذر خواهی کنن و بگن جوابمون منفیه، بحث می کردند.

از وقتی بابا ورشکست شد جمعه ها و تعطیلات برامون معنی نداشت.

بابا پشت تلویزیون نشسته بود و شبکه ها رو بالا پایین می کرد. مامان هم که آفریده شده برای پخت و پز... بیکار هم می شد کیک و شیرینی یا دسر درست می کرد.

موبایل رو برداشتم برم اتاق که در خون به صدا در اومد.

بابا بلند شد و گفت من باز می کنم.

با صدای آقا شهرام حس شنواییم قویتر شد.

- سلام تیمور خان صبح بخیر.

-علیک سلام همیشه به شادی... می بینم که سرحالی؟

صدای خنده ی بلند آقا شهرام تا داخل خونه پیچید و مامان رو هم از آشپزخونه کشید بیرون.

- چرا نباشم تیمور... امروز بعد مدتها این پسر عنق من تدارک دیده بریم باغ. خواستم شما هم باشین که بیشتر برامون خوش بگذره.

- واقعا ممنونم شهرام، ولی ما کار داریم انشا... یک وقت دیگه.

- این حرف ها رو نداشتیم ها... زودتر آماده شین که الان ظهر می شه.

مامان هم مثل من وسط حال ایستاده بود و گوش می کرد.

- ولی...

- ولی بی ولی تیمور، زود باش منتظریم.

فکر کنم آقا شهرام رفت چون بابا در و بست و اومد داخل.

وقتی مامان و من رو سر پا وسط حال دید سری به طرفین تکون داد و گفت: شنیدنی ها رو شنیدین که...

قبل از این که مامان به حرف بیاد من اعتراض کردم.

- بابا اگه شما هم برین من نمیام.

- دخترم خودت که دیدی شهرام خیلی اصرار کرد وگرنه خودم هم راضی به رفتن نبودم.

- بابا شما برید من می رم خونه ی درنا...

بلاخره مامان هم از نظاره کردن دست کشید.

- دریا این چه حرفیه... میرم خونه درنا، از سولماز اینا بد می شه.

- چه بدی مامان من... بگو به خاطر سالار رفته. من پیام چیکار، شما با سولماز خانم، بابا با آقا شهرام، من چیکار کنم

تنهایی؟

بابا میانجیگری کرد.

- رویا دخترم رو مجبور نکن. خوب راست می گه.. بیاد که چی بشه؟ میره خونه خواهرش. منم اگه تو رو دروایی

قرار نمی گرفتم قبول نمی کردم.

مامان شونه ای بالا انداخت با حرص برگشت به آشپزخونه

- شما پدر و دختر خودتون می دونید، اصلا به من چه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم اتاقم تا حاضر شم برم خونه ی درنا.

مامان شیرینی گردویی هایی که درست کرده بود رو داخل یک ظرف ریخته و روش رو هم نایلکس کشیده بود.

حیاط آقا شهرام اینا منتظر ما ایستاده بودند.

چشمم خورد به نیما، با یک ژست خاصی تکیه داده بود به ماشین شاسی بلند سیاه رنگش و دستاش رو هم داخل

جیب شلوار لیش کرده، چشم دوخته بود به سنگ فرش ها. اصلا تو این عالم نبود. با صدای سلام و احوالپرسی ما با

پدر و مادرش، سر بلند کرد و دستش رو برای دست دادن با بابا از جیبش خارج کرد.

پری دریایی

نگاهی به من انداخت و لبخندی روی لباش نقش بست.

ظربان قلبم اوج گرفت و به طرف مامان قدم برداشتم.

- مامان من دارم می رم.

سولماز خانم که مشغول جا به جایی وسایل داخل ماشین بود فوراً سرش رو بالا گرفت و متعجب پرسید: دریا جان مگه با ما نمیاد.

مامان لبخند شرمگینی زد

- دریا میره خونه درنا، درنا کار داشت خواسته دریا پیش سالار باشه.

۱-...چه حیف! می خواستیم دور هم باشیم.

با تمنینه سر پایین انداختم.

بخشید دیگه انشا... یه وقت دیگه.

بامحکم کوبیده شدن در ماشین، هر سه از جا پریدم.

- نیما پسر من این چه طرز بستن در ماشینه!

نیما از مادرش رو گرفت و با صدای کمی محکم گفت: از دستم در رفت.

با سرعت از در بزرگ حیاطشون خارج شد.

مادرش هر چه قدر پشت سرش، نیما نیما کرد جوابش رو نداد.

این چش شد؟

مامان دستش رو روی بازوی سولماز خانم کشید و گفت: نگران نشو... الان برمی گرده.

این پسر من و نکشه دست بردار نیست.

گفت و برگشت به طرف پارکینگ و شوهرش رو صدا زد.

پری دریایی

آقا شهرام... آقا پس کجا موندین دیر شد.

آقا شهرام با لبخند، پشت سرش هم بابا از پارکینگ خارج شدند.

-چه خبره خانم خونه رو گذاشتی رو سرت؟

-خوب ظهر شد.

آقا شهرام به دور و بر نگاهی انداخت و پرسید: پس نیما کوا؟

سولماز خانم در ماشین رو باز کرد و تعارف کرد مامان بشینه.

- فکر کنم دم در باشه... برو صداش بزن.

- دریا جان بیا سوار شو، تو رو هم سر راه می رسونیم.

- مرسی. من خودم با آژانس می رم.

- تعارف نکن دخترم، بیا سوار شو.

با حرف مامان دیگه مخالفتی نکردم و به طرف ماشین رفتم.

مامان پشت نشست و سولماز خانم هم جلو.

تا خواستم در طرف دیگه رو باز کنم یکی پشت سرم گفت: امروز رو زهرمارم کردی؟

رنگم پرید و کل بدنم یخ بست. دستم روی دستگیره خشک شد. نیما در راننده رو باز کرد و نشست. باز هم با صدای

بدی بهمش کوبید. دوباره صدای اعتراض م

مادرش رو در آورد.

مامان در رو از داخل برام باز کرد

-دریا چرا خشکت زده! سوار شو دیگه..

پری دریایی

با دست و پای لرزان سوار شدم. مگه من چی کار کرده بودم!؟

نیما حرکت کرد. پشت سرش هم بابا و آقا شهرام، با ماشین آقا شهرام به راه افتادند.

نیما اول دریا جان رو برسون خونه خواهرش.

از آینه به نیما نگاه کردم. صورتش به قرمزی می زد و مدام با دو انگشت روی لب هایش می کشید.

- نیما با تو بودم.

نیما نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد.

- ماما شنیدم.. آدرس.

مامان آدرس رو داد.

نمی دونم چرا انتظار داشتم از آینه نگاهش رو ببینم! ولی اصلا نگاهم نکرد! بد جوری تو لک بود. چیزی از این رفتار بهویش و حرفش عایدم نشد.

جلوی خونه ی درنا با تشکر از ماشین پیاده شدم.

ولی نیما حرکت نکرد. فکر کنم منتظر ایستاده بود، برم داخل و حرکت کنه.

هر چی آیفون رو زدم کسی جواب نداد.

تو دلم به بخت بدم و خنگی خودم که چرا تماس نگرفتم، لعنت فرستادم.

با صدای ماما به پشت سرم برگشتم.

- دریا خونه نیستن؟

- نه ماما مثل این که رفتن؟

شاید دیدن دیر کردی، سالار رو هم با خودشون بردن.

طفلکی ماما هم می خواست دروغی رو که گفته بود، ماست مالی کنه.

مامان با دندان قروچه ای گفت خوب بیا سوار شو دیگ.

په ایچم چسبیده بود زمین موبایل رو از کیف کوچکم خارج کردم وگفتم مامان من تماس می گیرم هر جا باشن الان می رسن شما برین.

مامان فرست نداد حتی موبایل رو باز کنم عصبی غرید لازم نکرده بیا سوار شو...

لبم رو از داخل گاز گرفتم تا به خودم مسلط شم

موبایل رو انداختم تو کیفم و دوباره رفتم سوار شدم.

مامان کمی به طرفم متمایل شد و یواش گفت: می خواستی از این بیشتر آبروم رو ببری دروغی که به خاطرت گفتم بس نبود.

محکم چادرم رو توی دستم فشردم. این چشم های بی صاحب به طرف نیما کشیده شد با پوز خنده مسخره اش می خواستم فریاد بزنم دیدم نگاهش رو برعکس چند دقیقه قبل ازم نمی کشید روم رو به طرف شیشه برگردوندم و به خیابان خیره شدم.

داشتم خفه می شدم کمی شیشه ی سمت خودم رو پایین کشیدم.

سکوت عذاب آور ماشین رو سولماز خانم شکست.

نیما با دخترا هم تماس بگیر بیان، این طوری دریا جان هم تنها نمی مونه.

این بار صدای شکستن قلبم، با صدای لبخند پر تمسخر نیما در هم آمیخت.

آتش در چشمانم زبانه کشید. دهانم تلخ تر از زهر شد. نفرت تمام وجودم رو پر کرد.

نیما قصد توهین و تحقیر من رو داشت. می خواست با این کنایه ها و پوز خند هایش بهم بفهمونه، مثلا تو کی هستی که تاقچه بالا می زاری و فخر می فروشی، برای نیامدنت. مثلا می خوای ناز کنی و ما منت کشی کنیم. مثلا غرورت واسه کدوم یک از داشته هاته، چی دارین که خودت رو می گیری برای بقیه، مستاجر هم نیستی، لااقل پول اجاره بدی! اون قدر ناچیزی که تو خونه ای که جای تمرین گیتار من بود، زندگی می کنی. مثلا کی هستی که مامانم بخواد برای راحتی تو خواهرام رو خبر کنه.

تمام بدنم از هجوم حرف هایی که صد البته حرف های دل نیما بود، کرخت شد و قادر به تکان خوردن نبود.

پری دریایی

صدای پر نفرتش که گفت: این روز رو برامون زهر کردی. مثل زنبور توی گوشم وز وز کرد. بی راه هم نمیگفت: من و خانواده ام با حضور بی جایمان، امروز و روز تعطیلی شون رو به گند کشیدیم.

با تکان دادن دستی، به خودم اومدم.

با چشم های نگران مامان و دستش که روی گونه ام نشست، چشم از چشمهای بهت زده ی نیما که از آینه بهم دوخته بود، کشیدم.

- دریا چت شده! چرا سرخ شدی!؟

به زور لب های قفل شده ام رو از هم گشودم.

-طورییم ... نیست ... خوبم...

مامان کمی نگران خیره ام شد.

سولماز خانم هم دست چپش رو، روی پشتی صندلی راننده تکیه داده و به عقب برگشت، متعجب به من و مامان نگاه می کرد.

لب های چفت شده ام را لبخندی زورکی انحنای بخشید.

- کمی سرم تیر کشید، خوبم. ببخشید نگرانتون کردم.

- دریا جان الان بهتری.

- بله مامان...

تازه متوجه توقف ماشین شدم.

سنگینی نگاه نیما رو روی خودم حس می کردم. یک ضعف دیگه، ولی قادر به بلند کردن سرم، و چشم تو چشم شدن دوباره رو نداشتم.

مامان دستم رو که داخل دستش گرفته بود کشید.

پیاده شو دخترم رسیدیم.

پری دریایی

صدای مامان، ناراحتی بغضش رو فریاد می زد.

باعث و بانیش هم من نفهمم بودم، چون مادر بود و همه ی حالاتم رو از بر... فهمیده بود به خاطر اجباری شدن اومدنم، برای همراهیشون به این حال و روز افتادم.

شاید خیلی خودخواه و مغرور بودم. شاید هم لوس... یا شاید نفهم... یا مثلا کینه ای و نفرت انگیز... ولی چیکار کنم که این طوری خلق شده بودم. تحمل تحقیر و تحمیل کردن خودم، به دیگران رو نداشتم.

همگی از ماشین پیاده شدیم به غیر از نیما.

بابا اینا قبل از ما به باغ رسیده بودند. در بزرگ قهوه ای رنگ رو برای ما باز گذاشته بودند.

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم، و اینجا کجای تهرانه!

دورو برش، درخت و ویلاهای مختلف به چشم می خورد.

با قدم های شل و وا رفته، کنار مامان داخل باغ شدم. باغ هم چه عرض کنم... عظمت خدا رو صد هزار مرتبه شکر گوشه هایش

پیدا نبود. فکر کنم دو برابر ویلای ما بود که داشتیم. پر از درخت و سبزه.

با دیدن این بهشت بزرگ، کمی فکرم متمرکز شد. کلی راه رفتیم، البته خیلی آرام آرام روی سنگ فرش هایی که به زیبایی راه باریکی ساخته بود، قدم برمی داشتیم و لذت می بردیم.

ته باغ، یک خونه ی ویلایی با سقفی شیروانی زرد رنگ، دیوارهای قهوه ای که پیچک های گلدار احاطه اش کرده بودند، رسیدیم.

سولماز خانم اول دستش رو گذاشت پشت مامان و به داخل خونه ی ویلایی هدایتش کرد. بعد هم من، پشت سر ما هم خودش داخل خونه شد.

- خیلی خیلی خوش اومدین.

- ممنونم سولماز جان.

مامان و بابا چند باری اومده بودند اینجا، ولی طبق معمول من نه... بار اولم بود که همه جا رو زیر نظر گرفته بودم.

حال بزرگ با پارکت های قهوه ای سوخته، مبل مان راحتی شکلاتی، آشپزخونه این لوکس، گوشه ای گرامافون، میز غذاخوری چوبی شکل، یک راه روی باریک که فکر کنم اتاق یا سرویس باشه.

در کل زیبا و دنج. باغ و زیباییش افکار مزخرفم رو پراکنده کرد.

مامان و سولماز خانم از راه نرسیده نشستند برای غیبت و پیچ پیچ کردن.

بابا اینا هم معلوم نبود کجا غیبشون زد.

داشت حوصله ام سر می رفت که در ورودی چوبی شکل خونه باز شد و بابا و آقا شهرام با صورتی خندان داخل شدند. به احتراممون بلند شدیم.

- آقا شهرام پس نیما کو؟

آقا شهرام شونه ای بالا انداخت.

- من چه بدونم... اون که با شما بود.

سولماز خانم سری تکون داد

- امان از دست تو ... خوب پس شما خودتون زحمت آتیش روشن کردن و کباب ها رو بکشید...

آقا شهرام دستاش رو به هم مالید و گفت: غمت نباشه خانم... با تیمور آتیش روشن کردیم اونم چه آتیشی... گوشت بره سهله، گاو رو درسته، تو یک دقیقه می پزه. شما بلند شو اون سیخ ها رو بیار لطفا...

همانطور که بلند می شد گفت: پس بیشتر بیز که دخترات هم میان.

آقا شهرام به شوخی رو ترش کرد.

- اونا دیگه چرا... نکنه تو خبرشون کردی.

سولماز خانم ابرو در هم کشید: آره پس که چی... نکنه می خواستی شازده پسر عنقت و خودت باشی؟

پری دریایی

قهقهه ی آقا شهرام به هوا رفت و مامان بابا هم از مزاح این زن و شوهر کیف می کردند. ولی من به یک لبخند ناچیز بسنده کردم.

چون دلم بد جور گرفته بود.

بابا و آقا شهرام شروع کردند، سیخ کردن کباب ها. مامان و سولماز خانم هم شستن فلفل ها و گوجه ها. منم بی کار و بی عار نشسته بودم و به اونا نگاه می کردم. به جنب جوششون، حرف هاشون و خنده های گاه و بی گاهشون.

بابا اینا سیخ کباب های آماده رو برداشتند، مامان اینا هم گوجه ها رو، رفتیم بیرون.

- من نمی دونم این پسره کجا غیبش زد.

اعتراض آقا شهرام بلند شد

- خانم تو هم گیر دادی ها...

آتیش و پشت ساختمان که بدون گل و گیاه بود روشن کرده بودند. پخت و پز رو به مردها سپردیم و شروع کردیم قدم زدن.

پشت درختا یک استخر بزرگ قرار داشت که پر از آب بود. ولی روی آب رو پر از برگ های ریز و درشت خشک شده پوشانده بود.

غرق در تماشای استخر بودم که یکی پشت سرم آرام گفت: بهتری...

از ترس جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم عقب و تعادل رو از دست دادم. نزدیک بود با کله برم داخل استخر که نیما به بازوی راستم چنگ انداخت و مانع افتادنم شد.

زود خودم رو جمع و جور کردم و بازویم رو از دستش رها ساختم. ولی جای انگشتانش که خیلی سفت بازوم رو چسبیده بود گز گز می کرد. و تپش قلب امانم رو بریده بود. فقط دلم می خواست یکی محکم زیر گوشش بخوابونم و سرش فریاد بزدم که ازت متنفرم...

#پارت ۹

مثل امل ها رفتار می کردم. از نیما و کارهای عجیب غریبش دنیا متحول شده بود. به دلم افتاده بود بگریزم و خودم رو دچار راه ناشناختی نکنم. من نباید به گیر دادن های نیما برای به حرف گرفتنم، یا ابراز هم صحبتیش پا می دادم، فرار بهترین گزینه بود برایم، تا دچار منجلاب نشده باید ازش دوری می کردم. نیتش رو نمی فهمیدم! ولی هر چی بود تو این بلبشو، گمراه و سردرگم شده بودم.

دستی که جلوی صورتم تکون خورد، من و از نگاه کردن پر نفرت، باز داشت.

- معذرت می خوام.

صداس غم داشت و یک دنیا دلخوری!

کلامی از دهنم خارج نشد. چشم های منتظرش رو بدون جواب گذاشتم و عقب گرد کردم.

پس ماما اینا کجا غیبشون زد؟ من که همراه اونا قدم می زدم!

با حرف نیما متوقف شدم. هنگ کردم! سست شدم! نابود شدم!

- چرا وقتی دیدی راه فراری برای نیومدنت نداری... سر من خالی می کنی و ازم رو می گیری!

لرزش دستانم رو نمی تونستم مهار کنم. برای اینکه نزنم زیر گریه و طعیف بودنم رو به رخ نکشم، بغ کرده به طرف سمت پشت ساختمان و پیش بابا حرکت کردم.

تا برسم، چند بار پشت سر هم عمیق از هوای آزاد، دم گرفتم و با درد بازدمم رو بیرون فرستادم.

کباب ها داشت کم کم آماده می شد که سانیا و سارینا و بچه هاشون پیدا شدند.

سولماز خانم پرسید: پس شوهراتون کو؟

سارینا چشمکی به من زد و گفت: ماما جان امروز مهمون ویژه داریم از نور چشمان بعدا پذیرایی می شه.

آقا شهرام با صدای بلندی خندید و گفت: مگه امروز داماد فراری من خونه بود که تو نیاوردی!

سارینا لبخندی زد. با ناز موهای هایلایت شده اش رو از روی صورتش که کاملاً از داخل شال یاسمنی رنگش، بیرون زده بود رو کنار کشید و گفت: بابا جون خودت می گی فراری... صبح رفتن استانبول.

سانیا که تا الان ساکت بود به حرف او آمد

پری دریایی

- بابا این دختر حسودت، چون شوهر خودش اینجا نبود، نداشت منم شاهرخ رو بیارم. گفت بگو بره خونه مامانش.
همه از شوخی های این دو خواهر می خندیدن. ولی من قلبم رو داخل مشتتم گرفته بودم و می فشردم تا آرام بگیرم.
- دخترا پس جوجه ها کجان.

- بابا جون با جوجه بزرگ شما رفتن تاب بازی...

سارینا واقعا شوخ و خوش صحبت بود.

- زبون نیست که....

- ممنونم بابایی...

بلاخره نیما همراه بچه ها به ما پیوستند.

آرتین نه سالش بود و پسر سارینا، فرهان هم هفت ساله پسر سانیا.

سنگینه نگاه نیما داشت روانیم می کرد. چند لقمه به زور تونستم غذا بخورم.

بعد نهار دور هم میوه خوردیم و شیرینی های مامان، عصرونه صرف شد.

- دریا تو همیشه کم حرفی؟

سوال سانیا نگاه همه روی من معطوف کرد. فقط به لبخند زورکی اکتفا کردم.

به جای من مامان جوابش رو داد.

- دریا از بچکی بر عکس خواهرش، کم حرف و خجالتیه.

- دختر هم یعنی دریا... اینا که دختر نیستند.

سارینا جیغ زد:

- بابا...

آقا شهرام دست هاش رو به صورت تسلیم بالای سرش برد

- منظورم این بود که دختر نیستین که... جواهرن...

کل خونه ترکید. به جز من و نیما... اون که کنایه هاش رو زده بودا حتما فکر حرفی بود که تا موقع رفتن من رو بی نصیب نزاره.

کی می فهمید به قول مامان، این دختر کم حرف و خجالتی تو دلش چی ها می گذره... تو این سن کم، به جای شور و هیجان، چرا تو خودشه و کم حرفه... پس چرا چند سال پیش کم حرف نبودم؟ شاد بودم و سرزنده.

تا موقع برگشتن دیگه نیما کاری به کارم نداشت. بجز نگاه سنگینش که بدجوری آزارم داد.

سارینا و سانیا با ماشین های خودشون برگشتند. ما هم مثل موقع اومدن با ماشین نیما.

صبح با استاد صبوری کلاس داشتیم. بابا هم همراهم اومد تا از استادم بابت مسائل پیش اومده عذر خواهی کنه و بگه که جوابمون منفییه.

زندگی به روال عادی برگشت و منم دانشگاهم شروع شد.

تو این یک ماه نیما رو ندیدم. فکر کنم خودش فهمید که تمایلی برای هم صحبتی ندارم، منصرف شد.

داشتم امید وار می شدم که با کار مامان کپ کردم.

- مامان شما چیکار کردین...

دستکش هاش رو از دستش خارج کرد و به سمتم اومد

- دریا تو چت شده!... چند وقتیه حالت سر جاش نیست.

دور خودم چرخیدم و دستام رو تو هوا تکون دادم.

- من خوبم... انگاری شما خوب نیستین. اینجا خونه ی ما نیست که مهمون دعوت کردین. کجا می خوان بشینن.

با هر دو دست محکم کوبیدم روی سرم و داد زدم: رو فرق سر من...

درنا که به زور خودش رو کنترل کرده بود تا قاطی حرف های ما، مادر و دختر نشه، طاقتش طاق شد و چاقو رو

انداخت تو سینی و غرید:

پری دریایی

- بس کن دریا... احترام خودت رو نگه دار... هر چی هیچی نمی گم... مامان خودش بهتر از تو صلاح کار هاش رو می دونه.

مامان دست درنا رو گرفت و کشید.

- درنا تو ساکت باش.

دیدم نه منم تند روی کردم. مظلوم شدم و دونه دونه اشکام سرازیر شد.

- من دیگه تحمل این طور زندگی رو ندارم... به بابا بگو خونه اجاره کنه... منم می رم سر کار.

مامان بغلم کشید و با صدای گرفته ای گفت: دورت بگردم دخترکم... آخه چرا این قدر خودت رو عذاب میدی.

سرم روی تویسینه اش پنهون کردم و گفتم: دارم تو این

خونه خفه می شم... من تحمل نگاه های تحقیر آمیز رو ندارم.

مامان پشتم رو نوازش کرد

- دخترم قلبت رو صاف کن، همه چیز رو به خودت نگیر... آخه کدوم تحقیر؟ سولماز و خانوادش این همه بهمون

محبت می کنن... وقتی گفتم امروز بیاین دور هم باشیم، نمی دونی چه قدر خوشحال شد.

از آغوشش بیرون اومدم. مامان خواهش می کنم درکم کن... من نمی تونم اینجا راهت باشم.

با حق هق از آشپزخونه زدم بیرون.

تو اتاقم یکی دو ساعت اشک ریختم. تا شب موقع شام دعا کردم نیما نیاد. ولی دعای مستجاب نشد.

همه دور هم نشستند و لی هنوز بابا نیومده بود.

منم بس نشسته بودم تو آشپزخونه. از نگاه نیما وحشت داشتم...

درنا چایی می برد. به شام می رسید سالار هم همراه باباش رفته و هنوز نیومده که لاعقل سالار رو بهونه کنم و برم

تو اتاقم.

پری دریایی

با صدای مامان چادرم رو مرتب کردم و رفتم بیرون

- دریا جان... دخترم بیا...

از در که قدم به بیرون گذاشتم، صدای دست و تولد تولد، غافلگیرم کرد.

بابا با کیک بزرگ وسط حال ایستاده بود

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.

فقط لحظه ای چشمم به پشت سر بابا روی نیما ثابت ماند.

لبخند محوش، محبت آمیز بود و هیچ تره می توش وجود نداشت. این بار نگاهش خاص و فریب دهنده بود.

با چشمکی که به دور از نگاه همه بهم زد، رنگ از رخسارم پرید. با وحشت به بابا و بقیه نگاه کردم. کسی متوجه

نبود. بابا کیک رو وسط روی زمین گذاشت و با محبت آغوشش رو برایم باز کرد.

یک قدم مانده بودم تا تو آغوش امن و پر محبت بابا حل بشم که سالار قبل من پرید تو بغلش و همه رو به خنده وا

داشت. بابا سالار رو بلند کرد و گونه اش رو بوسید.

- قربون نوه ی خوشگلم بشم... حسودی خاله ات رو کردی؟

سالار تند تند سرش رو به علامت اره تکون داد و همه قهقهه زدند.

بابا دوباره سالار رو توی آغوشش فشرد و زمین گذاشت. یک قدم فاصله ی بین من و خودش رو تموم کرد و با محبت

بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

بعد این هفت، هشت سال، این اولین تولدم بود که خودم هم یادم نبود چون بعد اون اتفاق ناگوار هیچ خوشی هایی

یادمون نمی اومد و فقط در فشار روحی به سر می بردیم.

از مامان بابابت بر خودم شرمنده بودم و دلم می خواست با تمام گواه دستاش رو ببوسم و تلب ببخشش کنم. با اون

قلب مادرانه و پر محبتش جلوی حرف های من سکوت کرد و نزد زیر گوشم، نگفت به خاطر توء احمق، خودمون رو

به آب و آتیش می زنیم.

پری دریایی

با یاد آوری صبح، یک قطره اشک سمج روی گونه ام غلط خورد که تند با گوشه ی چادرم گرفتم تا مانع دید بقیه بشم، ولی چون تو تیر راس نگاه نیما بودم. از نگاه تیز و کنجکاوش دور نمودم.

حالت چشمانش غمگین شد و چنگی به موهایش زد و ازم رو گرفت.

از همه تشکر کردم. با مامان و سولماز خانم و درنا روبوسی کردیم.

کنار مامان و سولماز خانم نشستیم. درنا چاقویی که با روبان قرمز تزئینش کرده بود رو به سمتم گرفت.

کیک رو برش زدم صدای دست زدنشون برخاست.

مامان و درنا و سولماز خانم کادو دادند که با شرمندگی گرفتم و ازشون تشکر کردم. ولی خجالت کشیدم توی جمع بازشون کنم.

مامان و درنا کیک رو به آشپزخونه بردند تا برش بزنن و بیارن.

خواستم بلند شم که سولماز خانم دستش رو روی زانویم گذاشت.

- تو بشین امروز تولد توعه... از کار کردن معاف میشی.

تا خوردن کیک، من خیلی خیلی معذب بودم. ولی خودم رو به خاطر مامان و بابا کشتم و حضور جمع رو ترک نکردم.

بلند شدم و پیش دستی ها رو جمع کردم. خم شدم تا پیش دستی رو از جلوی پای نیما بردارم که صدای زمزمه وارش، به جای گوشم، قلبم رو نوازش کرد. تولدت مبارک.

کل حرارت بدنم رو روی گونه هایم حس کردم. تند از روبه روش و نگاه مشتاقش در رفتم. خودم رو به بهانه ی شستن پیش دستی ها سر گرم کردم. چند لیوان هم پشت سر هم آب خنک سر کشیدم تا کمی از التیاب درونم کم شه.

- دریا... اونا رو ول کن، مامان می گه میوه بیارین.

از درنا تقاضا کردم خودش میوه رو به همه تعارف کنه، که خدا رو شکر روم رو زمین ننداخت.

من دست و پایم می لرزید و قادر به پذیرایی نبودم.

شام هم مامان سنگ تموم گذاشته بود. ادویه پلو با ماهیچه، رولت گوشت، مرغ شکم پر، سالاد و دسر.

واقعا یک روز خاطره انگیز و تولدی به یاد ماندی شد.

موقع بدرقه، همه جلوتر می رفتند، ولی نیما قدم هاش رو کند تر و یواش تر بر می داشت.

نمی دونم چرا قلبم کوبش گرفته بود و تو دور هزار می زد، منتظر کنایه زدنش بودم که صدای آرامش پشت سرم، انتظارم رو به پایان رسوند.

#پارت ۱۰

به دور از انتظارم، کنایه نزد این بار تو هر کلمه اش حرف بود و گله.

- پری کوچولو، کادوی تولدت از طرف من، کنار باغچه ی کوچیکت همراه قلبم دفن شده... خواهش می کنم قلبم رو هم همراه کادوی تولدت بپذیر... هر قصوری رو هم از طرف من به دل گرفتی، ببخش.

پاهام به زمین چسبیدند. خون توی رگهایم یخ بست، حرف های پر بغض و خواهشش قدرت تکلم، رو ازم گرفت. ایستادم.

کمی کنارم مکث کرد، صدای نفس های بلند و پی در پی اش، خبر از حال خرابش رو ندا می داد. از کنارم که گذشت روحم از بدنم به پرواز در اومد.

مامان اینا کنار پله ها داشتند، غافل از هر جا با هم گفتگو می کردند.

نیما سری برایشان تکون داد و تند تند، پلها رو یکی به دو بالا رفت و از دیدگان پریشانم ناپدید شد.

بی هواس و سر در گم به طرف باغچه به راه افتادم. نفس در سینه ام حبس شده بود. گمراه بودم از ابراز علاقه اش و کنایه های گذشته اش. اولین نفری بود که تو دام حرف هایش افتاده بودم که راه باریکش برابم گنگ و مبهم بود.

باغچه ی کوچکم رو، چراغ پایه بلند زرد رنگ روشنایی بخشیده بود.

با کمی تعلل کنار گلها زانو زدم. وسط گلهای کاشته شده ام... یک دسته شاخه گل قرمز روی زمین به حالت زیبایی چیده شده بودند. دست لرزانم رو برای لمس شاخه گلها پیش بردم. یکی از گلها، با لمس دستم کنار رفت و زیرش جعبه ای نمایان شد.

پری دریایی

دست دیگرم رو از چادرم رها کردم و گلها رو یکی یکی توی دستم جمع کردم.

جعبه ای قلب شکل ظاهر شد. گلهایی که داخل دستم یک دسته گل رز قرمز تشکیل شدند رو بغل پایم روی زمین گذاشتم و جعبه رو برداشتم.

در جعبه رو گشودم و از بوی عطر زیبایش مست شدم.

یک جعبه دیگه... جعبه کوچک رو برداشتم بزرگ رو زمین گذاشتم. در جعبه کوچیک رو باز کردم. زنجیری با آویزی به شکل پری کوچک، آویز رو داخل دستم گرفتم خیلی زیبا بود... جای چم هایش دو تا نگین فیروزه آبی رنگ کار شده بود.

خواستم در جعبه رو ببندم که چشمم به جعبه بزرگ افتاد.

چشم هایم رو ریز کردم... یک عکس توش بود.

جعبه کوچک رو بستم کنار شاخه گلها گذاشتم. برداشتن عکس از داخل جعبه شوکی دوباره ای بود برای لمس شدنم. عکس کودکی من با کلاه و شنل سفید رنگ.

این دست نیما چیکار می کرد! خدایا خودت بهم قدرت تصمیم گیری بده منظور نیما از این کارها چیه!

با صدای مامان دستپاچه شدم و گوشه ی چادرم رو اندختم روی جعبه،

دریا این جایی، فکر می کردم رفتی خونه.

فورا گفتم:

- نه مامان... یک لحظه هوس هوای آزاد به سرم زد.

- باشه قربونت برم، زودتر پاشو بیا که هوا سرده مریض می شی.

- چشم.

مامان که ازم دور شد. دوباره به عکس و جعبه چشم دوختم.

حس سرکشم، وادارم کرد به سر بلند کردن.

پری دریایی

بله نیما پشت پنجره ی اتاق تاریک نظاره گرم بود. صورتش رو نمی دیدم ولی تمام قد پشت پنجره ی باز ایستاده تماشا می کرد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نالیدم، با یک کادو و چند حرف چرا زود وا دادی! مگه با چند کلمه حرف و دو بار دیدار، عاشقی می شه کرد! شاید می خواد نقطه ضعفت رو بسنجه! شاید طرح دوستی ساده باشه؟ یا یک امتحان! یا اراده سنجی!

چشم از نیما گرفتم. جعبه ها رو بستم و زیر چادرم قرار دادم و بلند شدم.

گلها رو بر نداشتم. چون هیچ گونه نمی تونستم از دید مامان پنهانش کنم.

#پارت ۱۱

درنا هم رفته بود. مامان هم مشغول شستن ظرف ها بود.

جعبه رو داخل کمد کوچکم پنهان کردم

هنوز کادوهای دیگه ام، گوشه ی حال روی هم مونده بود.

کنارشون زانو زدم. اول کادوی بابا رو باز کردم. یک گوشی موبایل سامسونگ سفید.

جوشش اشک داخل چشم هایم رو به سختی مهار کردم.

از وقتی ورشکست شدیم، گوشیم نوکیای کوچک ارزون، بدون هیچ امکاناتی بود.

- آخ بابا

گوشی رو داخل جعبه اش گذاشتم. و کادوی درنا رو باز کردم.

ست بلوز شلوار، سفید و قرمز. قربونش برم، با حقوق بخور نمیر شوهرش، اینم یک دنیا برام ارزش داشت.

کادوی سولماز خانم همان طور که انتظار می رفت.

نیم ست طلای دخترانه، با حلقه های تو در تو، زیبا و شیک.

ته قلبم شکر کردم که جلوی همه کادو ها رو باز نکردم وگرنه بابا و درنا دلشون می گرفت.

- دختر یکی یه دونم، کادوهاش رو باز می کنه؟

با صدای بابا به سمتش برگشتم.

- بابا جون من که گوشه داشتم، چرا خودت رو به دردسر اندلختی.

- این چه حرفیه دخترم... به امید خدا، همه چیز رو برمی گردونم. همه ی داشته هات رو برات فراهم می کنم.

بلند شدم خودم رو بغلش انداختم.

- همه ی داشته هایم شما و مامان هستین. شما سلامت باشین من چیزی از خدا نمی خوام.

سرم رو توی سینه اش فشرد و بوسه ای روی موهایم کاشت.

- شما پدر و دختر باز هم که رمانتیک شدین.

بابا با خنده گفت: چیه خانم، حسودیش شد.

مامان قدمی جلو گذاشت: حسودی نکنم...

بابا یکی از دستهایش رو از دور شونه هایم باز کرد

- ما که بخیل نیستیم... تو هم بیا.

مامان هم به ما پیوست و بابا دست دیگرش رو دور شونه های لاغر مامان حلقه زد.

- شما تمام زندگیمین...

از ته دل خدا رو شکر کردم بابت برگشتن آرامش پدر و مادرم.

کدم رو باز کردم برای برداشتن لباس راحتی برای خواب که با دیدن کادوی نیما، جریان خون بدنم به دوارن افتاد و تمام رگ هایم منقبض شد.

مثل جن زده ها به بلوزم چنگ زدم و در کمد رو بهم کوبیدم. ولی می شد تمام حرفهایش و حرکاتش، حتی کادوش رو از مغزم بیرون کنم.

ترس ناشناخته وجودم رو تسخیر کرده بود. هیچ وقت ندای قلبم بهم دروغ نمی گفت، ترس هایم همیشه به واقعیت ختم می شدند. ولی باز هم با غلبه کردن بهش، خودم رو توی مهلکه ی عشقی انداختم که غریبان گیر همه شد. نیما بلند بلند قهقهه زد.

- دیدی با یک کادو... چند تا دوست دارم غرور کاذب رو شکستم. من با همه شرط بسته بودم تا تکبری که واسه خودت رونق دادی رو بشکونم...

جعبه کادوش رو محکم جلوی پایش کوبیدم که چند تکه شد.

- ازت متنفرم... خیلی پستی...

بلندتر و بلندتر خندید.

- غصه نخور بلاخره یکی میاد سراغت.

جیغ کشیدم، ناله کردم و داد زدم.

- خیلی وقیحی، خیلی نامردی...

با دو زانو افتادم زمین که از خواب پریدم.

کل اتاق رو تپش قلبم و نفس نفس زدنم پر کرد.

مامان هراسان داخل اتاقم شد و بغلم کرد.

- چی شده دریا؟... خواب بد دیدی؟...

اجازه دادم راه نفسم رو هق هق گریه هایم باز کند.

زمزمه های مادرانه و آغوش پر مهرش بلاخره آرامم کرد.

- بس کن دریا... فدات بشم آرام باش...

طوری عرق کرده بودم که انگار دوش گرفته بودم.

تازه متوجه بابا شدم. تو چار چوب در اتاق با چشم های بارانی و به خون نشسته و نگران، نگاهم می کرد.

پری دریایی

بدون هیچ حرفی سر به زیر عقب گرد کرد.

پدري بود که همیشه غم و غصه هایش رو بدون حرف و حدیثی تو خودش می ریخت.

با دیدن حال بابا که من، روز تولدم، اون همه زحمتشون رو رو به باد دادم، قطره قطره اشک از چشمهایم روی گونه هایم روان شدند.

مامان با دو دست صورتم رو قاب گرفت.

- دریا مگه بچه شدی؟... با یک خواب هم این طوری می کنن!

نفهمید که این گریه های بی امانم، الان برای پدري یست که کمر خم کرد برای دختر نادونش.

چند ساعتی مامان کنارم نشست و موهایم رو نوازش کرد.

خودم رو به خواب زدم که بلند شه بره و بیشتر از این اذیت نشه.

رفت و در اتاق کوچکم رو باز گذاشت.

صدایش بغض تازه سر بسته ام رو باز کرد.

- مرد تو چرا این طوری می کنی؟ خواب دیده بود که بلاخره آرام شد. بس کن مگه بچه شدی!

پتویم رو روی لب هایم فشردم تا صدای هق هقم بیرون نره.

بابام به خاطر من گریه می کرد! حالم داشت از خودم بهم می خورد. ای کاش می مردم. آدم ظعیفی مثل من تو این دنیا چه غلطی داشت می کرد به جز غم و غصه آفریدن به دیگران.

صدای دو رگه ی بابا حالم رو داغون تر کرد.

- فردا دنبال خونه می گردم. از وقتی پا به خونه گذاشتیم دختر م روح روانش بهم ریخته، دیگه نمی زارم دچار اضطراب و تشنج بشه... اون جوانه، این وضعیت رو جلوی بچه های شهرام نمی کشه... من می فهمم کابوس هاش عادی نیستند، نمی خوام حال چند سال پیشش برگرده و از پا درش بیاره.

مامان، با باشه... باشه... گفتن بابا رو آرام کرد.

سرم رو کشیدم و تا موقع اذان صبح اشک ریختم.

بچه که بودم به گفته های مامان، بعد تشنجی که دچارش شده بودم، افسردگی گرفتم. خودم فکر می کردم برای کابوس دیدن هایم من و به راون پزشک می برن. ولی بعدها فهمیدم به خاطر تشن

ج و حال وخیمم بود.

با سر درد بعدی عازم دانشگاه شدم.

اصلا نتونستم از نوشته های استاد نت برداری کنم.

استاد با یک خسته نباشید از کلاس خارج شد. با دست پیشونیم رو فشردم. کاسه سرم داشت می ترکید.

با صدای یکی از دانشجو ها که مخاطبش من بودم، مجبور شدم دست از فشردن سرم بکشم و بهش چم بدوزم.

- خانم شیرزاد حالتون خوبه؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم

- بله خوبم ممنون.

پیچ پیچ دخترهای ردیف پشت سری ام، اخمام رو در هم کشید.

- واه واه... خدا بده شانس. دخترهی مغرور از دماغ فیل افتاده، به کسی محل نمی زاره و ناز می کنه... اونوقت کیا

بابتش سر و دست می شکونن و خودشون رو کوچیک می کنن.

- ولش کن نازی... با اون چشمهای جن زده اش، فکر می کنه هوریه که خودش رو می گیره... نمی بینی خودش رو

برای جلب توجه مادر روحانی کرده؟

- اره عقده ای بد ترکیب.

پسری که رو به روم ایستاده بود کنارم توی صندلی خالی نشست. از صورت برافروخته و ابروهای در هم تنیده ام به

حال درونم پی برد.

- اینجا اگه بخوای به هر ارجیفی که پشت سرت می گن گوش بدی ... باید درس و دانشگاه رو ببوسی و بزاری کنار.
با دستهای لرزان که سعی در پنهان کردنش رو هم نداشتی، کتابم رو بستم و بلند شدم.

هم زمان با من، پسر بلند شد که راه گذاشتن رو برایم بست.

- من حامد سلطانی هستم. خوشحال میشم، دعوتت رو به یک قهوه تلخ، برای آرامش اعصاب و تسکین سردرد
پذیری.

تند شدم

- تشکر من قهوه نمی خورم.

- در شأن شما خانم تحصیل کرده و باوقار نیست که روی پسر جنتلمنی مثل من رو زمین بندازی.

سر بلند کردم تا خشم همه عالم و آدم رو سر این پسر پرو خالی کنم که از دیدن نگاه معصوم و بی شیله پيله اش و
دستی که برای خواهش، روی ریش نداشته اش می کشید، منصرف شدم.

- ولی من....

فرست نداد و سرش رو کج کرد.

- خواهش...

زبونم بند اومد. مثل پسر بچه های تخصص و شیطان به نظر می رسید. ته قلبم اصلا احساس بدی در حال غلیان نبود.

موهای لخت و چشم های تیره، لب و بینی گوشتی و کمی پهن، بلند قد و ورزشکاری...

- واقع پسند قرار گرفتم؟

خجالت زده از کارم سرم رو انداختم پایین.

بلند خندید و گفت: خجالت بی خجالت... عادی باش... خودت باش و از زندگی لذت ببر... دنیا ارزش سخت گرفتن رو
نداره. با همه چیز بجنگ و شادی کن.

وقتی دید بدون حرف دارم به نطق کردنش نگاه می کنم لبخندش عریض تر شد

- بیا بریم که الان کلاس بعدی شروع میشه و قهوه ی مفت و مجانی رو از دست میدی.

نمی دونم چه انرژی داشت که بدون حرف پشت سرش کشیده شدم.

توی کافی نت دانشگاه، همه ی نگاههای نفرت بار رو به جون خریدم و روبه روی حامد سلطانی با حرف های دلنشینش قهوه ام رو صرف کردم.

- در مقابل حرف ها، حرف بزن. کنایه زد، کنایه بزن. خوردت کرد، خردش کن. دست دوستی به سویت دراز شد... پس نزن. هیچ کاری رو توی دلت تلنبار نکن، بریز بیرون و از کنارشون بگذر.

نمی دونم چرا احساس می کردم غم بزرگی توی صدایش موج می زنه.

با لبخند بی منتش، چشم از خیرگی چشمانش کشیدم.

- از درس امروز نت برداری کردم... اگه خواستی کلاس بعدی بهت می دم.

نمی خواستم زود پسر خاله شه برای همین سوالش رو بی جواب گذاشتم.

- بابت قهوه و حرف های خوبتون واقعا ممنونم.

خیلی جنتلمن بلند شد و شلوار کتونی قهوه ای رنگش رو صاف کرد.

- خواهش قابل شما رو نداشت.

تا آخر کلاس و خروج از دانشگاه به طرفم نیومد. تو دلم خوشحال شدم که پسره سیریشی نیست که دم به دقیقه مزاحم بشه و اعصاب خورد کن.

داشتم صلاانه صلاانه راه باریک حیاط رو می گذشتم که نیما رو به روم ظاهر شد.

تمام خواب های شب گذشته به مغزم هجوم آوردند.

قروپ قروپ صدای قلبم گوش فلک رو پر می کرد.

برای این که به ترسم غلبه کنم سلام زیر لبی دادم. خواستم از کنارش رد شم که راهم رو سد کرد.

پری دریایی

- چرا بابات رو وادار کردی دنبال خونه بگرده؟ مگه من توضیح ندادم؟ مگه ازت عذر خواهی نکردم؟ چرا اذیتم می کنی...

حرف های حامد سلطانی توی مغزم اکو شد و وادارم کرد به زبون باز کردن.

- تویی که آسایش رو ازم گرفتی و داری اذیتم می کنی... نه من.

چشم هایش بهت زده شد

- دریا...

اولین بار بود اسمم رو به زبون می آورد. اونم با چه لحنی... دلگیر و پشیمان...

پشیمان شدم از حرفم،

صدای دورگه اش حالم رو خراب تر کرد

- چیکار کنم باورم کنی؟ چه طوری بهت ثابت کنم نیتم بد نیست؟.

وقتی دید حرفی از دهن من خارج نشد، خودش پاسخ خودش رو داد.

- هیچ رقمه نمی تونم توجیهت کنم! مثل بچگی هات یک دنده و لجبازی... ولی دعا می کنم هیچ وقت بابات خونه پیدا نکنه.

از بوی تلخ ادکلنش و از دعای بی ریاش، گر گرفتم. یک حالی بهم دست داد که جایگزینی کلماتش، برای منی که بی تجربه بودم و تنها... نامفهوم بود.

دل مرده و مغموم از اتفاقات پیش اومده به خونه رفتم و با خونه ی خالی روبه رو شدم.

چند بار دور خودم بی مقصد چرخیدم.

با مامان تماس گرفتم.

- سلام مامان... کجایی؟

- علیک سلام دخترم... اومدی؟

پری دریایی

- بله الان رسیدم.

- با بابات اومدیم دن

بال خونه... تو نهارت رو بخور، ما دیر برمی گردیم.

- باشه... خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم.

بعد تعویض لباس هایم به آشپزخونه برگشتم. مامان قیمه بادمجون پخته بود. کمی برای خودم کشیدم. ولی مگه از

گلویم پایین می رفت. هزار تا فکرهای ناجور اشتهایم رو کور کرده بود.

بشقابم رو نصف و نیمه روی کابینت رها کردم.

دیدم نه انگار سردردم امروز تصمیم به خوب شدن نداره. مسکن خوردم و دراز کشیدم.

با تکون دادن شخصی، پلک های بهم چسبیده ام رو به زور باز کردم

- دریا... دریا... بیدار شو ببینم... شب شد.

چشم هایم رو با دست مالیدم و به مامان نگاه کردم.

- مامان کی اومدین.

- یک ساعتی میشه...

- پس چرا زود بیدارم نکردی.

- بابات نداشت. گفت بزار استراحت کنه... الان هم دیدم تصمیم به بلند شدن نداری، خودم دست به کار شدم.

از کنارم بلند شد و گفت: بلند شو نمازت رو بخون تا شام آماده بشه.

- وا خاک عالم به سرم... شب شده!

پری دریایی
مامان با تعجب برگشت طرفم.

- از کی خوابیدی!؟

- ساعت دو.

گوشه چشمی برایم نازک کرد.

- خرسی دیگه چیکار کنم.

تند تند پتویم رو تا زدم. کریپس رو روی موهایم زدم و بدو بدو پشت سرش رفتم و سوال پیچش کردم.

- بابا کجاست؟

- با آقا شهرام کار داشت، الان برمی گرده.

- مامان خونه پیدا کردین؟

- چند جایی رو دیدیم. جاهایی که قیمتش مناسبه پول ما بود، خیلی ناجور و دربه داغون بودند. خونه هایی هم که مناسب برای زندگی بودند، خیلی خیلی گرون بودند.

- مامان حالا چی میشه؟

مامان چادر نمازش رو انداخت روی سرش و گفت: ببینیم خدا چی می خواد. تو نگران نباش.

مامان الله اکبر گفت و نمازش رو شروع کرد.

یک هفته تمام شد، ولی خونه ای برای ما پیدا نشد.

بعد یک هفته ی خسته کننده، بابا لبخند به لب وارد خونه شد.

- سلام به اهالی منزل. بالاخره تونستم خونه پیدا کنم.

با صدای جیغ هورای من، مامان از جا پرید.

- نترکی دختر... زهرم ریخت.

پری دریایی

پریدم بغل بابا و ماچ ماچ راه انداختم.

مامان اعتراض کرد .

- بسه دختر... گردنش رو شکوندی.

بابا با لبخند جواب داد.

- دریا تمام دنیای منه خانم...

این خوشی من دوامش فقط چند ساعتی طول کشید. خوشی من با تماس بنگاهی به پایان رسید.

- عجب روزگاری شده... صبح، هم صاحب خونه، هم بنگاهی... قبول کردند و گفتند بعد از ظهر با پول بیا و امضا ها زده بشه... الان زنگ زده می گه طرف منصرف شده و نمی خواد خونه اش رو اجاره بده.

بابا داشت قدم رو می رفت و با عصبانیت دستی روی محاسن سفیدش می کشید وناله می کرد.

مامان هم پشت سرش دلداریش می داد. منم چسبیده به زمین، نگاهشون می کردم.

- خوب قسمت نبوده... چرا خودت رو ناراحت می کنی... هزاران خونه ی دیگه... این که عصبی شدن نداره.

- مرد ناحبی من و امیدوار می کنه... الان هم بدون هیچ خجالتی می گه پشیمون شدند.

- بس کن مرد... الان سخته می کنی ها... امروز که جمعه هست، بیا باهم بریم یک دوری بزنیم و چند جا رو نگاه کنیم.

پکر و دل مرده بعد رفتن مامان و بابا چادرم رو روی سرم انداختم و رفتم باغچه.

گلهای باغچه ی کوچکم، کم کم داشتند مثل دل من پژمرده می شدند.

با صدای سلامی سر بلند کردم.

دیگه نمی خواستم فرار کنم. بیشتر دوست داشتم حرف حسابش رو بشنوم.

جواب سلامش رو که شنید جلوتر اومدم.

- کم کم هوا داره سردتر میشه... اگه دوست داشتی، باهم یک سقفی از شیروانی روشن درست کنیم.

پری دریایی

فکر بدی هم نبود. چی می شد گل‌هایم همیشه شادی و سرزندگی رو بهم القا می کردند.

بدون این که سرم رو بلند کنم پاسخش رو دادم.

- فکر بدی نیست. اگه دوست داشتین شیروانیش بکنین.

با صدای خنده اش دلم قلی ولی رفت.

- بکنین؟... نه با هم شیروانی می گیریم. چون شما تا خونه مستقلى برای خودتون نگرفتین از این جا تکون نمی خورید.

با حرفش چشم دوختم به چشم های پر از شیطنتش.

وقتی تعجبم رو دید خنده اش وسعت پیدا کرد.

- چون من نمی زارم خونه ای اجاره بکنین. فقط موقع خریدن خونه ی درست حسابی از دستم خلاص میشی.

بدون فکر زبونم چرخید

- چرا این کارها رو می کنی.

رنگ نگاهش عوض شد. مردمک چشم هایش همراه صدای خفه اش لرزان شدند.

#پارت ۱۲

- می خوام دوست داشتنم رو بهت اثبات کنم.

نیش خندی که بر لبانم می نشیند، دست خودم نیست.

اخم هایش در هم فرو رفت و چنگی به موهایش زد.

- چیکار کنم دلم رو نسوزنی...

خوابم مانع باور حرف هایش می شد. ولی قلبم یک نوید دیگری می داد.

پری دریایی

- من اونی نیستم که تو فکر می کنی.

تند شد و خروشید

- آخه بی انصاف من چه فکری در موردت می کنم که خودمم نمی فهمم!؟

دست پاچه شدم و به دور و بر نگاه کردم.

- چرا داد می زنی آرومتر...

فک منقبض شده اش خبر از حال خرابش رو می داد .

- نفرتت از من بابت چیه!؟ چرا ازم فرار می کنی؟

قدمی که جلو گذاشته بود، من با یک قدم به عقب برداشتن، جبراناش کردم و لب برچیدم.

- من از کسی فرار نمی کنم.

تعنه زد.

- پس به غرورت می بالی...

خرد شدم ولی پا پس نکشیدم.

- هر چی دوست داری فکر کن.

دست هاش مشت شدند و رگ گردنش متورم.

رنگ از رخسارم پرید.

- دریا بازی بدی باهام شروع کردی... ولی من ازت دست نمی کشم... بدون برنده ی این بازی منم، نه تو...

طوری از جلوی دیدگان وحشت زده ام محو شد که خودمم هم نفهمیدم.

پلک هایم رو بهم فشردم. اگه این علاقه هست! این چه طرز ابراز کردنش؟

باز هم مامان و بابا دست خالی و خسته برگشتند خونه.

پری دریایی

چند قدم مونده به خروجی دانشگاه، با صدای حامد سلطانی متوقف شدم.

- سلام خانم شیرزاد... امروز باز هم که دپرست بودین؟

برعکس نیما، این پسر منبع انرژی مثبت بود

نیمچه لبخندی روی لبانم نشوندم.

- سلام خسته نباشین.

با انگشت، روی ابرویش رو خاروند.

- این جواب سلامم بود. یعنی مایل به پاسخگویی سوال بعدیم نیستین... و برم گمشم.

خنده ام گرفت

- خواهش می کنم. هر طور راحتین.

قهقهه اش به هوا رفت.

- پس خانم پرو هم تشریف داشتند ما نمی دونستیم.

اخم کردم.

- به پای شما نمی رسم.

گردن کج کرد.

- گردن ما از مو باریک تره... من از اخم زن جماعت می ترسم.

سری تکون دادم و راهم رو به طرف بیرون کشیدم.

دنبالم اومد.

- شیر دختر... نگفتی کارخانه کشتی سازیت به گل نشسته بود؟

تند برگشتم طرفش که هم زمان با کیف سامسونت دستی اش، هر دو دستاش رو برد بالا.

پری دریایی

- من تسلیم... جان خودت منظوری نداشتم. شیر مخفف فامیلیته... شیرزاد، زاد رو برداریم میشه شیر. تو کلاس هم کشتی های غرق شده ات، خودشون فریاد می زدند، کمک... کمک... ما غرق شدیم.

دیگه خنده ای که از اعماق قلبم غلیان کرد رو نتونستم مهار کنم.

- اها... ببین خنده چه قدر بهت میاد... خوب مگه می میری... بخند دیگه....

فرست طلبی بود این پسر...

خودم رو جمع و جور کردم.

- بس کنین آقای سلطانی...

- آها... گفتم سلطانی... پس تو شیر، منم سلطان... یک قدم از تو جلوترم، سلطان نام شیر رو کامل می کنه.

- عجب ها...

جواب تمام حرفها نوک زبونش آماده برای پرتاب بود.

- عجب نه... عجیب ها... من نمی تونم زیر زبون تو رو بکشم، وگرنه همه ی مارها رو از لونشون فراری دادم.

خواستم به بحث خاتمه بدم... ولی مگه می شد.

- آقای سلطانی فقط کمی ذهنم مشغوله...

- اون که مال همه مشغوله... چیز جدید و تازه تر بگو که بهم بچسبه.

چشم غره ای رفتم که شونه ای بالا انداخت.

ته قلبم گفتم: یا خدا... عجب سیریشی بود ها من نمی دونستم.

- سیریش نه... کنه زیاد بهم میاد.

چشمام گشاد شدند. این از کجا فهمید من چه فکری در موردش کردم!؟

- چشمات آدم و به وحشت می ندازه...

پری دریایی

زود سر به زیر شدم ... گیجم کرده بود. خوب می تونست با کلمات بازی کنه و آدم رو گمراه کنه که قادر به تصمیم گیری نباشه.

- چند وقتیته دنبال یک خونه برای رهن هستیم. ولی پیدا نمیشه.

حرفم رو کامل نکرده گفت: اینم شد حرف؟ ... سه سوته تا فردا براتون پیدا می کنم. فعلا خدا نگهدار.

آدم عجیبی بود. منتظر توضیح کامل حرفم نشد. تا پیچ آخر خیابان نگاهم دنبالش کشیده شد.

با صدای کسی درست پشت سرم، نزدیک بود پس بیفتم.

- پس سرگرمی داشتی...

نیما با حالت ترسناکی تو چند قدمیم ایستاده بود.

از ترس قالب تهی بستم. و به دور و اطرافم نگاه کردم.

- دنبالش نگرد گورش رو گم کرده.

منظورش رو خوب گرفتم. سلطانی رو می گفت.

نمی دونم چرا زبونم بند اومد. مگه کس و کارم بود؟ مگه من اشتباهی کرده بودم؟ پس چرا داشتم مثل بید می لرزید!

- پس به دلت ننشسته بودم که پسم می زدی؟

از حرفش دلم گرفت. من هیچ احساسی به کسی نداشتم! فقط چند باری دلم برای نیما تپید که منعش کردم. با ترسهایی که ریشه اش رو توی قلبم پروراند، پسش زدم. الان که روبه رو ایستاده، فکر می کنم از ترس ناراحت شدنش و فکرهای بدش می ترسم، نه چیز دیگه.

- تو اشتباه می کنی... اون فقط همکلاسیم بود.

توجیح کردن خودم، دست خودم نبود!

- پس طرف هم کلاسی باشه، بهتر می تونی کپ بزنی و بخندی!؟

پری دریایی

- بس کن نیما....

خواندن نامش از دهنم به جز نیما، برای خودم هم تعجب آور بود.

- نمی تونم بی خیالت بشم.

انعکاس کلام دلنشینش، باعث عقب نشینیم شد.

مغلوب و سر خورده به آن طرف خیابان رفت و سوار ماشینش شد.

لحظه ای که سر روی فرمان گذاشت، داغی ی نم اشک رو ،

داخل چشم هایم احساس کردم.

خودم رو توی باتلاقی عمیق احساس می کردم.

نمی دونم کی و چه طوری به خونه ی درنا رسیدم.

نمی خواستم این حال پریشونم رو مامان ببینه.

- سلام خواهر کوچولوی خودم... چه عجب یادی از ما کردی؟

صورتش رو بوسیدم و رفتم داخل .

- عجب به جمالت. سالار کجاست؟

- بی ادب اول به ابراز دلتنگی خواهرت، عاشقانه جواب بده... بعد دنبال اون نیم وجبی بگرد.

- عاشقانه هام ته کشیده، وروجکت کجاست؟

- رفته مهد بعد از ظهریه..

چادرم رو باز کردم و کیفم رو کنار دیوار گذاشتم.

- اه... چه حیف...

پری دریایی

درنا در و بست و پرسید : مامان کجاست؟

من از دانشگاه یک سره اومدم اینجا... باهاش تماس بگیر پیرس... بگو منم این جام.

درنا دستش رو با حال تعظیم روی سینه اش گذاشت و کمی به جلو خم شد

- اطاعت امر قربان...

مستقیم طرف سرویس رفتم و چیزی نگفتم.

چند باری صورتم رو با آب سرد شستم، اما از دلشوره ام کاسته نشد.

با اسرار درنا، مامان و بابا هم اومدند. واسه ی شام هم ماندگار شدیم.

کمی بازی با سالار، حالم رو بهتر کرد.

ولی با وارد شدنم از در بزرگ، و قدم گذاشتنم به حیاط خونه، همه ی تشویش ها و نگرانی ها، به سرم هجوم آور شدند.

صبح با ورود به دانشگاهم، هم زمان شد با روی خندان سلطانی.

- صبح بخیر... شیر دختر.

- سلام. صبح شمام بخیر.

- امروز با خبر خوب اومدم تا به کل دانشگاه با اخم هاتون، انرژی منفی القا نکنی.

خنده ی کوتاهی زدم.

- پس باید از تون تشکر کنم؟...

- یک لبخند کوچک، برای تشکر از من کافیه... من فرد قانعی هستم. زیاد خواه هم نیستم.

- خوب خبرتون؟ الان کلاس شروع میشه.

همان طور که قدم به قدم، همراه هم، از محوطه ی دانشگاه به طرف سالن اصلی می رفتیم، حرف هم می زدیم.

- دو تا خونه واستون پیدا کردم... هم محیطش خوبه... هم تمیز و ارزونه.

لحظه ای ایستادم که سلطانی هم ایستاد. از خوشحالی دلم می خواست جیغ بزنم و بپریم بغلش. به زور خودم رو کنترل کردم... که سلطانی خجالتم داد.

- اگه دلت می خواد جیغ بزن و بپر بغلم، من حرفی ندارم ها... راحت باش.

پشت چشمی براش نازک کردم که قهقهه زد.

- شوخی کردم بابا... چرا می زنی خوب....

#پارت ۱۳

با ورد ما، همه به پیچ افتادن، مخصوصا دخترا.

سر جای همیشگیم، کنار پنجره نشستم. سلطانی هم همیشه عقب ترین و دورترین صندلی رو برای نشستن انتخاب می کرد.

استاد جوان و خوش سیمای ما، وارد کلاس شد. دخترا به بهانه های مختلف سوال پیچش می کردند.

ولی از حق نگذریم به کسی اهمیت نمی داد. همیشه خدا یک اخم ظریف روی پیشونی بلندش جا خوش کرده بود و دخترا رو از پرویی و می داشت.

با اتمام کلاس، دخترا کیف هاشون رو بسته و نبسته، استاد استاد راه انداختند و دنبالش دویدند.

خنده ام گرفته بود. چه طوری می تونستند خودشون رو کوچیک و بی ارزش کنن؟! چرا برای خودشون ارزش قائل نبودند، چطوری می تونستند خودشون رو سبک کنن و خرد شن.

با صدای سلطانی رشته ی افکارم پاره شد.

- زیاد فکر نکن. هر کسی یک ارزشی داره. هر انسانی هم مسئول حفظ ارزش های خودشه، چه دختر، چه پسر.

حرف حق جای هیچ بحثی نداشت.

پری دریایی
کاغذی جلوی رویم گرفت.

- این ها آدرس‌خونه هایی هستند برای اجاره. بده به پدرت، خودش بره نگاهی بهشون بندازه. هر کجا هم گیر کرد، یا قبول نکردند، شماره خودم رو زیرش نوشتم، باهام تماس بگیر.

کاغذ رو از دستش گرفتم و قدر شناسانه ازش تشکر کردم.

- خیلی خیلی ازتون ممنونم. نمی دونم چه طوری تشکر کنم.

- لازم به تشکر نیست، همین که بخندی برام کافیه.

حرف هایش بی منظور و محبت آمیز بود، هیچ منظور بدی در نگاهش دیده نمی شد. پشت نقاب بی تفاوتیش یک غم بزرگ داشت که جرأت پرسیدنش رو نداشتم. گاهی طوری با غم باهام حرف می زد که دلم آب می شد.

تا خروج از دانشگاه و رسیدن به سر کوچه همراهیم کرد.

- باز هم تشکر آقای سلطانی، لطف بزرگی کردین.

دستی توی هوا برام تکون داد.

- خواهش میشه... پس تا فردا.

پیچید داخل کوچه ی فرعی، منم که راهم مستقیم بود به راه افتادم.

با شادی وارد خونه شدم.

- مامان خانم... مامان...

طبق معمول از آشپزخونه پرید بیرون.

- سلام مامان یکی یه دونم.

- علیک سلام... شکر خدا لبات می خنده.

- مامان چند تا خونه پیدا کردم.

چشم هایش گرد شدند.

پری دریایی

- از کجا...

یکی از هم کلاسی هایم آدرس داده. می خوام به بابا اطلاع بدم هر چه سریعتر بره و نگاه کنه.

مامان دستانش رو، رو به آسمان گرفت و گفت: به خودش توکل... برو تماس بگیر.

بدون اینکه لباس عوض کنم شماره ی بابا رو گرفتم. بعد چند بوق بلاخره جواب داد.

- بله دخترم...

- سلام بابا جون خسته نباشی.

- علیک سلام درمونده نباسی.

- بابا یکی از ودوچستام آدرس چند تا خونه رو برام نوشته، می گفت از هر لحاظ مناسبه.

- باشه دخترم، بگو یادداشت می کنم.

دونه دونه گفتم و تلفن رو قطع کردم .

تا شب و رسیدن بابا انتظار کشیدم.

خونه ها رو پسندیده بود و فردا برای قول نامه و امضا و مدارک می رفت.

پس چرا به جای اینکه خوشحال باشم نگران بودم! یک دلهره و غم عجیبی تو وجودم رخنه کرده بود!

خواب با چشم هایم بیگانه شد. یک شب طاقت فرسایی را با فکرهای بی سر ته، به صبح رسوندم.

پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون، هیچ میل و رغبتی برای صبحانه خوردن و اصرارهای مامان نداشتم.

درست تو ورودی کلاس با دیدن قیافه ی در به داغون آقای سلطانی کپ کردم!

- آقای سلطانی چه اتفاقی واستون افتاده!؟

با انگشت پای چشم کبود شده و لب ورم کرده اش کشید و گفت: ناز شصته یک عاشق پیشه هست.

صدام کمی بالاتر رفت...

انگشت روی لبانش گذاشتو گفت: هیسسسس... الان همه رو دورم جمع می کنی.

- خوب درست و درمون بگید چی به چیه دیگه...

- الان نمی شه، بعد دانشگاه تو محوطه منتظر باش می گم.

دیگه اصرار کردن رو جایز ندونستم. ولی تا پایان کلاسها فکرم درگیر شد. این طوری پیش می رفتم حتما افت تحصیلی رو شاخم بود.

جلوی خروجی دانشگاه منتظر سلطانی بودم. نمی دونم چرا نگرانش شده بودم، شاید از روی محبتی بود که ازش دیده بودم.

دیدمش. همان طور که با موبایلش صحبت می کرد به طرفم اومد.

با دست بهم اشاره کرد دنبالش برم.

به مخاطب پشت خطش گفت: مطمئنی خودشه؟ باشه پس الان می رسیم.

گوشی رو قطع کرد و انداخت داخل جیب کت اسپرت خاکستری رنگش.

دیگه صبرم داشت لبریز می شد که دختری تقریبا هم سن و سال خودم سر راهمون سبز شد و پرسید: پس کجا موندین زیر پام علف سبز شد؟

با چشم های گرد شده ام داشتم به دختر چشم و ابرو مشکی نگاه می کردم که با کار سلطانی واقعا دهنم باز موند.

دستش رو دور شونه های دختره حلقه زد و خندید و رو به من گفت:

- دهنه رو ببند مگس میره توش. نکنه عاشقم شده بودی!

خجالت کشیدم از این همه بی پروایی سلطانی. ولی این آدمی که من می شناختم حرف هایش جز مزاح چیز دیگری نمی تونست باشه.

دختره مشت کم جونی تو شکمش زد و ترش کرد.

عشقی که توی چشمای حامد سلطانی برق زد قابل توصیف نبود.

- جون دلم عروسکم، حسودیت شد.

دختره لبانش رو غنچه کرد و گفت: الان که یک کتک مفصل دیگه نوش جان کردی می فهمی چی به چیه.

سلطانی مثل کسانی که ترسیده باشد دست از دور شونه های دختره باز کرد و دستش رو لای انگ

شتان ظرفش حلقه زد و گفت: بریم که جونی توی بدنم برای مشت و مال نمونده.

دست از خیرگی ی نمایشی که سلطانی راه انداخته بود کشیدم و خواستم از کنارشون رد بشم که با صداش متوقفم کرد.

- کجا!... هنوز که حرف نزدیم!

- آقای سلطانی من دیرم شده.

- چی چی رو دیرم شده؟... هنوز که جواب سوالت رو نگرفتی؟ با منزل تماس بگیر بگو نگران نباشن، میریم کافی شاپ.

- اما...

- اما و اگه نداریم، زود باش که جونم در خطره...

خیلی نگران و کنجکاو شدم. بعد تماس با مامان و بهانه کردن برای قدم زدن، با سلطانی و اون دختره همراه شدم.

نمی دونم چرا منی که ترسو بودم، از سلطانی نمی ترسیدم و پشت سرش راه میافتادم.

پری دریایی
نزدیک دانشگاه، داخل کافی شاپ شدیدم.

درسته کوچک بود، ولی برای رفع خستگی دانشجویان و گپ و گفتگو، جای دنج و آرامی بود.

سلطانی در رو، برایمان باز کرد و خودش کنار ایستاد .

اول دختره با ناز وارد شد.

- مرسی حامدم...

پشت سرش من...

ولی این کی بود که حامدم حامدم راه انداخته بود رو هنوز کشف نکرده بودم.

سلطانی به میز دو نفره ای اشاره زد، برای نشستن.

با تعجب به سلطانی نگاه می کردم، امروز خیلی مرموز شده بود.

رو به دختره گفت: سفارش قهوه ترک و کیک می دم، بیرون هم منتظر تون هستم.

- حامد جان لاعقل داخل بشین! سرما می خوری.

- نگرانم نباش. هوای آزاد الان با من خیلی سازگار تره...

- فدات بشم حامدم... اما اگه سردت شد زود بیا داخل.

سلطانی چشمکی بهش زد و رو به من گفت: وقتی تعجب می کنی و کنجکاوی... خیلی شبیهش میشی.

گیج شده نگاهش کردم! با کمی این پا و اون پا کردن، بیرون رفت.

با دست یخ زده ی دختره که روی دستم نشست، سرما و یخ بندان بودن وجودش رو احساس کردم. داخل مردمک

لرزان سیاه رنگش ، نگرانی موج می زد.

بی مقدمه شروع کرد درد و دل کردن.

- یک روز حامد سراسیمه و آشفته اومد خونه... خیلی ترسیدم، بعد اون همه اتفاق دیگه از مضطرب بودنش وحشت

داشتم.

تند تند شروع کردم به مساز دادن گردنش و عضله هاش. کم کم داشت تب می کرد. استرس زیاد برایش حکم دوباره بستری شدن و افتادن از دانشگاه رو داشت.

دیگه اون وضعیت قابل تحمل هیچ کدومون نبود، باید کاری می کردم.

نمی دونم این دختره و حامد چه دردی رو متحمل شده بودند که یاد آوریش هم برایشون زجر آور بود. چشمهای سیاه رنگش پر شد، ولی از ریختنش ممانعت کرد. دستش که روی میز بود رو گرفتم و داخل دستهایم فشردم.

چشمهایی که برای کنترل اشک هایش بسته بود رو باز کرد. لبخند تلخی کنج لبش نشست. با آوردن سفارشاتمون، دستانمون از هم جدا شد و تکیه دادیم به صندلی. دختره که نامش هنوز برایم مجهول بود، دستانش رو دور استکان قهوه حلقه زد و چشم دوخت به بخاری که ازش خارج می شد.

- به هر طریقی با حوله خیس و آب ولرم پاشویه اش کردم. بلاخره بعد چند ساعت کمی بهتر شد.

وادارش کردم به حرف زدن...

- ترانه اون درست شبیه هانیاست... چشماش، اخلاقی، حجابش... هانیای من برگشته... خدا اونو سر راهم گذاشته... ولی می ترسم ازش، می ترسم برم جلو، می ترسم فرار کنه، می ترسم از دستش بدم، می ترسم بهم اعتماد نکنه...

حامد داشت عصبی می شد و این برایش خوب نبود، سرش رو محکم بغل کردم و مجبورش کردم به سکوت...

ولی حامد تصمیم داشت زود حرف هایش رو بریزه بیرون و راحت شه. تند از آغوشم بیرون اومد و وحشت زده گفت: ترانه یکی داره هر روز تعقیبش می کنه... منم برای اینکه مواظبش باشم، پشت سرش تا خونه اش می رم. ولی اون پسره هم میره تو همون خونه! فکر کنم برادرشه... ولی باید پرس و جو کنم...

اخه خیلی سر به زیره، درست مثل هانیای من. ولی اسمش دریاست، دریا شیرزاد...

نمی دونی ترانه... گاهی مثل اسمش طوفانی طوفانی... گاهی هم آرام و بی صدا... هانیای منم این طوری بود، نمی تونست طوفانی بودنش رو مخفی کنه... نباید بزارم اتفاقی برایش بیفته... من بابت هانیام سحل انگاری کردم، ولی این رو خدا برام فرستاده، نمی زارم آسیب ببینه... مثل هانیا مظلومه، مثل هانیا بابت حرف های پشت سرش بغ می کنه... ولی حرف نمی زنه، مثل هانیای من خودار و غمگینه...

حامد مثل ابر بهاری اشک ریخت و خودش و خالی کرد. پا به پاش گریه کردم و دلداریش دادم.

پری دریایی

چند بار از دور، آوردم جلوی دانشگاه و تو رو برام نشون داد. با دیدنت گریه کردم. به حامد حق می دادم، خیلی شبیه هانیایی...

از اون روز به بعد، یک بار حامد خوشحال اومد و گفت: تونستم باهش حرف بزنم... ولی نمی دونی ترانه، مثل هانیا زبون تند و تیزی هم داره... اگه ازش نمی ترسیدم بغلش می کردم.

با مشت کوبیدم روی سینه اش و گفتم: تو غلت های اضافی می کنی عزیزم...

محکم بغلم گرفت و بلندم کرد، چند دور تو هوا چرخوندم. داشت بلند بلند می خندید و می گفت: حسود کوچولوی من تو عشقمی، اون خواهرم.

ترانه با لبخند تلخی استکان قهوه اش رو برداشت و کمی مزمه اش کرد و گذاشت روی نلبکی اش.

- چند روز بعد حامد ناراحت و غمگین برگشت خونه. هر وقت بحث هانیا می شد می فهمیدم که منظورش تویی.

- رفتم تو محله هانیا پرس و جو کردم. اونجا مستاجر هستند. اون پسر هم که هر روز دنبالشه، پسر صاحب خونه است... می ترسم از عاقبتی که به سر هانیا اومد... سر دریا هم بیاد.

باید کاری کنم... باید مواظبش باشم.

حامد باز هم درگیر عواطفش شده بود. منم بجز دلداری دادنش و امیدوار کردنش کاری از دستم بر نمی اومد.

امید وارش کردم، شاید نامزدشه، یا خواستگارش...

ولی باز هم آرام نگرفت. پی گیری بود.

روزی که دم در دانشگاه با حامد حرف میزدی رو یادته؟ اون روز اومده بودم دنبالش. نگرانش بودم. وقتی ازت جدا شد، تو اولین پیچ محله قايم شد و نگاهت کرد. منم چون حرکت حامد رو دیدم جلو نیو

مدم. همون پسر که هر روز دنبالت بود، بعد حامد از پشت بهت نزدیک شد، کمی باهات حرف زد. حامد خواست بیاد جلو ولی منصرف شد.

پری دریایی

پسر که رفت، تو سر به زیر، بدون اینکه توجهی به دور و برت داشته باشی، ناراحت گذاشتی رفتی. حامد هم داشت با نگاهی از پشت سر بدرقه ات می کرد.

اون پسر از پشت به حامد نزدیک شد و یقه ی کتش رو چسبید. از ترس بدو بدو خودم رو بهش رساندم، ولی نزدیک نشدم.

به اخلاق حامد بلد بودم. اگه جلوتر می رفتم عصبی و ناراحت می شد. تو دلم خدا خدا کردم دعواشون نشه که خدا رو شکر اون پسر با تندی چیز هایی گفت و رهاش کرد.

با شتاب به حامد نزدیک شدم. با خنده ای که دور از انتظارم بود گفت: ترانه عاشق هانیاست...

با بهت گفتم: حامد بس کن... داری خودت رو داغون می کنی...

خندید و گفت: به خاک هانیا نمی دونی چقدر خوشحالم، این پسر واقعا عاشقه... من می فهمم، نگاهی رو می فهمم. فکر می کرد من دنبال دریام.. داشت خفه می شد... تهدیدم کرد، اگه یک بار دیگه دورو بر دریا ببینمت، می کشمت.

حامد با پایان حرفش، بلند بلند قهقهه زد و وحشت به دلم انداخت. می ترسیدم از عاقبتی که دچارش بشه. اگه باز هم به خاطر قلب رعوفش، پاش به تیمارستان می کشید، واقعا می مردم. دیگه تحملم تموم شده بود.

با پر خاش سرش داد زدم:

دیگه کافیه حامد... خستم کردی... اون هانیا نیست... خواهرت نیست... یک غریبه هست.

ابرو در هم کشید و برای دومین بار تو زندگیمون، سرم داد زد.

- حرف دهنتم رو بفهم... اون هانیاست... اون رو خدا سر راهم قرار داده مواظبش باشم، تو هم اگه ازم خسته شدی، بهانه نیار...

بهم برخورد و اشکام سرازیر شدند.

حامد تحمل گریه کردنم رو نداشت، من نادون ناراحتش کردم.

توی خیابان خود زنی کرد و شروع کرد به نفرین کردن خودش. زود دستاش رو گرفتم و ازش معذرت خواهی کردم و به زور بردمش خونه. دیگه تا دیروز و اون اتفاق، کلمه ای از بابت تو به زبون نیاوردم.

جیغ می کشیدم و گریه می کردم. ولی حامد می خندید و می گفت: دیدی گفتم ترانه؟ اون پسره دیوانه وار عاشقشه...

با گریه و ناله، شروع کردم پانسماں صورتش... حامد خون به جیگرم کرده بود، دیگه طاقت نداشتم. به روح هانیا قسمش دادم که امروز میام و باهات حرف می زنم... وقتی دید تصمیم جدیه و قسمش دادم، مخالفت نکرد.

ترانه اه عمیقی از ته قلبش کشید که جیگرم آب شد.

قهوه هامون سرد شده بود و دیگه قابل خوردن نبود.

دهن چفت شده ام رو از حرف های شوک برانگیز ترانه، به زور گشودم

- با من چرا؟! من از چیزی خبر ندارم.

نگاهش به بیرون کشیده شد، سراسیمه از روی صندلی بلند شد و دوید.

ترسیده بلند شدم و پشت سرش دویدم.

با دیدن سلطانی و نیما که دست به یقه شده بودند، نزدیک بود غش کنم. ترانه سعی در آرام کردن نیما داشت، آقای محترم خواهش می کنم ولش کنین شما اشتباه فکر کردین.

چند نفر هم که انگار نمایش زنده در حال پخشه، فقط نگاهشون می کردند و کسی جلو نمی اومد.

مشت نیما که بالا رفت، هول زده و بدون فکر دستش رو توی هوا گرفتم.

دستش روی هوا معلق موند و چشماهای به خون نشسته اش روی صورتم چرخید و مات موند.

هم زمان با دست یخ زده ی من، دست مشت شده اش پایین افتاد.

لبخند سلطانی خیلی بی موقع بود، برای آتشفشانی شدن نیما.

دوباره داد زد و به طرفش یورش برد.

پری دریایی

آشفته ما بینشون قرار گرفتم . دستم رو روی قفسه ی سینه ی نیما که بالا و پایین می شد و نفس نفس می زد گذاشتم. ضربان قلبش به قدری تند و بی وقفه می زد که انگار قلبش داخل کف دستمه.

با صدای لرزان گفتم : خواهش ... می کنم.

عابران در حال عبور با تعجب بهمون چشم دوخته بودند.

ترانه از بهت در اومد و لب باز کرد.

- آقا انگار سوء تفاهم پیش اومده... حامد نامزده منه.

به خودم اومدم. قدمی عقب گذاشتم و دست از روی سینه ی پر تپش نیما برداشتم.

نیما رنگ از رخسارش پرید. ولی خودش رو نباخت.

- پس می تونم صنمتون رو با این خانم بدونم؟

اشاره اش به من بود.

سلطانی قدمی به جلو گذاشت و با غرور گفت: خواهرمه... امریبه؟

داشتم بین این دو نفر، بدون اینکه نظر من برایشون مهم باشه، معامله ام می شدم. یکی به عنوان خواهرش، یکی به عنوان عشقش که هنوز بدون اینکه من بهش توجهی کنم، یا ابراز علاقه ای از طرف من برایش نشون داده بشه، داشت خودش رو برام تحمیل می کرد.

نمی دونم کی و چطوری، بی اراده از جلویشان گذشته بودم! وقتی خودم رو پیدا کردم جلوی در خونه ی درنا اینا بودم.

- دریا طوری شده ! چرا رنگ به روت نیست؟! ماما کجاست؟ بابا کو ؟ چی شده!؟

قدمی به داخل خونه گذاشتم. به زور لبخندی زدم که از هر تلخی تو دنیا، تلخ تر بود.

- نگرام نباش آجی... از دانشگاه اومدم، ماما و بابا هم صحیح و سالمند. فکر کنم فشارم افتاده.

بدون تعلل پرید توی آشپزخانه و با یک لیوان آب قند برگشت.

- بیا اینو زودتر سر بکش که حالت سر جاش بیاد.

تا عصر موقع اومدن سالار درنا شروع کرد به نصیحت کردنم.

پارت ۱۵

فکر می کرد از فشار درسی به این روز افتادم. طفلکی چه خبر داشت خواهر کوچیکش، مثل خر گیر کرده تو گل که نه راه پس داره نه راه پیش. وقتی تصمیم گرفتم چند روزی رو خونه درنا سپری کنم هم مامان هم درنا تعجب کردند! ولی باید دور می شدم.

این دور روز رو از حامد سلطانی رو گرفتم دلم نمی خواست با اونم هم صحبت بشم.

هر روز حضور نیما رو اون طرف خیابان جلوی دانشگاه حس می کردم. تند سوار تاکسی می شدم تا مبادا سر راهم قرار بگیره، از تصورش نبض بدنم اوج می گرفت با خودم چند چند بودنم رو هم نمی فهمیدم.

شبها رو اتاق سالار می گذراندم، سالار تا نصف شب از سر و کولم بالا می رفت، فقط سالار با شیطونیش فکر رو منحرف می کرد و معطوف خودش، وگرنه با فکر و خیال، مغزم منفجر می شد.

امروز سالار خسته بود و زود خوابید. منم نمی تونستم بخوابم.

ساعت نزدیک های یک نصف شب بود، که صدای پیامک گوشیم بلند شد. با نگرانی پریدم روی گوشی، چون هیچ کس تا حالا نصف شب برایم پیام نزده بود.

نگران مامان اینا شدم. پیام رو که باز کردم، چند باری نوشته رو خوندم. شماره ناشناس بود.

- خواهش می کنم برگرد خونتون .

چند لحظه ای به گوشی خیره شدم. دوباره یک پیام دیگه از همون شماره ارسال شد. نوشته بود: منم مثل گلهای باغچه ات دارم پژمرده می شم، برگرد .

چشام اندازه نعلبکی شد!... یعنی کیه که باغچمون رو می شناسه؟ نکنه نیما باشه!؟

ولی اون که شماره ی من رو نداره؟ داشتم با خودم کلنجار می رفتم که دوباره پیام رسید

- دریا تو رو به جون هر کسی که دوس داری فردا برگرد. منم نیما.

بدون معطلی نوشتم: تو شماره من رو از کجا آوردی؟ اینجا هم دست از سرم برنمی داری؟

سریع نوشت: سلام خانم فراری. منو دست کم گرفتی؟ من خیلی کارها کردم که تو بی خبری.

سریع تایپ کردم: اولاً فراری نیستم و خونه ی خواهرمه، دلم خواست پیام. دوما... شماره منو از کجا آوردی؟

نوشت: چرا عصبانی میشی پری دریایی من؟ خیلی راحت، به گوشی بابات سرک کشیدم.

از سرم دود بلند شد و دستام شروع کرد لرزیدن. نمی دونم حس سرکشم وادارم کرده بود برای حرف زدن! یا چی؟

نوشتم: اولاً زود پسر خاله نشو و هر لقبی بهم نجسبون. دوما... کارت اشتباه بوده و یه جوری دزدی محسوب میشه

.سوما... به خودم مربوط میشه کی پیام، یا نیام.

چه سریع هم می نوشت

- یه روزی، به همین زودیا، این اولاً دوما های تو رو از حلقومت می کشم بیرون، درثانی، مگه دست خودته که

برنگردی.

ازاین همه دستوری حرف زدنش کپ کردم. کمی هم خودم می خواستم حرصش بدم. دوباره نوشتم:

آره دست خودمه به تو هم مربوط نیست. یه شکلک عصبانی هم گذاشتم.

نیما زود جواب داد: حالا می بینی دست کیه! تو برنگرد ببین چی می شه.

چیزی ننوشتم و منتظر نشستم، ته دلم از زورگوش غنچ رفت.

اگه خودتو، توی یک اتاق تاریکی پیدا کردی...

یا دیدی همه جا قرمز و از در و دیوارش خون جاریه، و خیلی تکون می خوره...

نترس... تو... توی قلب منی....

پری دریایی

با شعرش، احساس پرواز توی آسمان پر ستاره ی شب، تو دل ابرها رو داشتم . حس شیرینی که برای اولین بار توی قلبم نفوذ کرد و صدای کوبشش رو به اوج رسوند. من برای اولین بار، طعم خواستن و عاشق شدن رو چشیدم. من نیما رو می خواستم، انکار کردنش فقط برای خودم تلقین بود، نه چیز دیگر.

اون روز بعد حرف زدن با نیما، حس های خوبی بهم القا شد. نمی دونم، تا حالا نسبت به هیچ پسری همچین حس هایی نداشتم! یه نفر که کلا منو زیر نظر داره و شب و روز بهم فکر میکنه .

با این فکرها به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح کمی دیر از خواب بیدار شدم. با عجله لباس هام رو پوشیدم راهی دانشگاه شدم .چند دقیقه از کلاس مونده بود که با ویریه گوشیم تو جیب مانتویم، بلند شد.

بعد اینکه استاد از کلاس خارج شد گوشیم رو در آوردم، مستقیم پیام رو باز کردم نیما بود.دیگه از دیشب شماره اش رو حفظ شده بودم.

نوشته بود: حال مامانت خراب شده، زود بیا بیرون، دم در دانشگاه منتظرتم.

نمی دونم چه طوری وحشت زده خودم رو انداختم بیرون ،دست و پام داشت می لرزید .دیدم دم در منتظرمه.

بدون تعلل سوار شدم و گفتم :فقط خواهش می کنم سریعتر برو! چه بلایی سر مامانم اومده؟ مامانم چشه! بابام کجاست؟ بهش خبر دادین!؟

همان طور که تند تند داشتم حرف میزد، داشتم از استرس خفه می شدم که دست نیما روی دستم نشست. طوری دستم رو توی مشتش فشار داد که لال شدم .گرمای بیش از اندازه ی کف دستش، به تمام بدن یخ زده ام نفوذ کرد. یک نگاه به دستم و یک نگاه به نیما انداختم! با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: نیما ... مامانم ؟

به طرفم برگشت و با صدای لرزان و بغض کرده گفت: اینجوری صدام نکن، داغونم کردی... باعث شدی با این دروغ مسخره تو رو هم بترسونم.

دستم تو دستش بود گفتم :چی دروغ!؟ کدوم دروغ ؟

دیگه به دم در خونه رسیده بودیم. با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و رفت داخل .هنوز شوکه بودم .ماشین رو خاموش کرد برگشت طرفم

منو ببخش دریا... هر چی فکر کردم که

چطوری می توئم برت گردونم، راهی به نظرم نرسید. مجبور شدم این دروغ رو سر هم کنم. لعنت به من، خیلی ترسوندمت. مامانم با مامانت رفتن خرید.

با حرص واز ته دل جیغی کشیدم و هر چی از دهنم در می اومد، بارش کردم. اشک از چشم هام جاری شد. بی صدا با چشمهایی لرزان، توی چشم هایم خیره شد. با تهدید انگشت اشاره ام رو گرفتم طرفش و گفتم: دیگه... دیگه دوروبر من پیدات نشه. حالم ازت بهم میخو....

بغض و اشک دیگه توان حرف زدن رو ازم گرفت. همونجوری که داشتم گریه می کردم از ماشین کوفتیش پیاده شدم. در ماشین رو چنان کوبیدم که کم مونده بود شیشه هاش خورد بشن. رفتم خونه و یه دل سیر گریه کردم. از اون روز لعنتی دو ماهی می گذره. تو این دو ماه، نیما چند بار پیام فرستاد و عذر خواهی کرد. نوشته بود: من رو ببخش، مجبور بودم و تحمل دوریت و نداشتنم. دیگه از دست پیام هاش خسته شدم و گوشیم رو خاموش کردم. به مامان و بابام هم گفتم گوشیم خراب شده.

حامد سلطانی بعد یک هفته غیبت، اومد دانشگاه. از سر و وضع آشفته اش خیلی دلم گرفت، من بدون اینکه بفهمم باعث عذاب کسی که من رو جایگزین خواهر مرحومش، حمایت کرد، شدم.

من دل سنگ نبودم، آدم بودم. منم آرزوی داشتن چنین برادری که حمایتم بکنه و پشتم باشه رو می کشیدم. پس چرا هدیه ی بزرگ خدا رو با ندونم کاری پس می زدم، هر چند غریبه هست و از گوشت و خونم نیست، ولی با دل و جون من خواهرش خطاب می کنه و برادرانه کمکم کرده.

قبل اینکه استاد وارد کلاس بشه رفتم روبه روش ایستادم. سرش پایین و چشم دوخته بود به نوک کفشهای اسپرتش.

- سلام داداش.

چنان سرش رو بالا گرفت که فکر کنم گردنش رگ به رگ شد.

با لبخند خواهرانه، جویای احوالش شدم.

- خوبی داداش؟ یک هفته رو کجا بودی؟

پری دریایی

صورت آشفته و بی حالش قرمز شد و داخل چشم های زلال سیاهش، بارانی.

از خودم بدم اومد و بغض کردم.

با دو انگشت چشمانش رو فشار داد. می دونستم از ریختن اشک هایی جلوگیری می کنه که باعثش من بودم. ولی هیچ مردی، به هیچ خاطری، خودش رو کوچیک نمی کنه و اشک نمی ریزه، این عنصر یک مرده و خدادای.

- باهام قهری.

با صدای دورگه و خسته ای گفت: مگه میشه برادر از خواهرش قهر باشه.

دست از فشار دادن چشم هایش کشید و گفت: ترانه مجبورم کرد پیام دانشگاه، فکر کنم این بار اصرارش سبب خیر و خوشی من شد.

چشم بستم تا مبادا ببارم و ناراحتش کنم.

- بعد دانشگاه همراه من و ترانه میای نهار، آبجی کوچولو؟

اه عمیقی، از خلق این موجود زمینی که پر بود از مهر و عاطفه ی خالص برادرانه، شکر کردم.

چرا نیام، دلم برای زنداداشم تنگ شده.

لبخندی که روی صورتش نقش بست، خبر از پر کشیدن تمام رنجش ها و تلخی ها رو داشت.

از دانشگاه که بیرون اومدیم. حامد گفت: شازده که باز هم دنبالت! مگه قبولش نکردی؟

می دونستم کی رو می گه و کجا ایستاده، اما سر برنگردوندم که فکر نکنه بخشیدمش.

جریانش مفصله تعریف می کنم.

داشتیم از خیابان می گذشتیم که همزمان ترانه هم از تاکسی پیاده شد. حامد تند جلوی تاکسی رو گرفت: سلام خسته نباشید. میشه ما رو رستوان پیچک برسونید؟ راننده تاکسی قبول کرد و بعد دست دادن با ترانه و روبوسی کردن سوار شدیم.

ترانه دم گوشم پیچ کرد.

خواهر شوهر جان، بلاخره این نامزد کله خراب من رو قبول کردی؟

برگشتم دم گوشش، مثل خودش یواش گفتم: کاری نکن خواهر شوهری بشم برات که از صد فرسخیم هم بترسی، برای رد شدن.

ترانه خواست بلند بخنده که با یاد آوری راننده تاکسی، دستش رو روی دهنش گذاشت.

جلوی رستوران پیچک پیاده شدیم.

بعد نشستن روی تخت سنتی ها حامد دستاش رو بهم مالید و گفت: آبجی کوچولوی خودم که برگ دوست داره؟

با لبخند به علامت مثبت پلک بستم.

صدای اعتراض ترانه بلند شد.

- پس منم برگ چغندر...

حامد لپ ترانه رو کشید و گفت: تو شکموی خودمی، احتیاج به سوال نیست. سنگ هم باشه می خوری.

ترانه با حرص دست حامد رو پس زد.

- حامد دونه دونه موهات رو می کنم ها... با انگشت به من اشاره کرد. به این دل خوش نکن ها، می ریم خونه...

حامد با خنده ای که از ته قلبش بیرون می زد، به طرف پیشخوان رفت تا پول سفارشات رو حساب کنه.

ترانه با صدای خفه ای گفت: می بینی بعد یک هفته به زور سرپاش کردم و از سر خاک هانیا جمعش کردم. امروز بعد یک هفته آب خوردن، دلش غذایی می خواد که هانیا عاشقش بود. خواهش می کنم دریا دست برادری حامدم رو رها نکن. اون بجز پشت بودن و برادر بودن، هیچ آسیب و نگرانی نداره. حامدم بچه یتیم پرورشگاهی که از ده سالگی پشت هانیا خواهرش بود تا روز مرگش. اگه پشش بزنی، نابود میشه. اون تو دار دنیا بعد خدا، فقط خودش رو داره، منم به جز حامد کسی رو ندارم. من و حامد و هانیا از برگ تولد، یتیم بودیم. توی پرورشگاه با هم بزرگ شدیم و عاشق هم شدیم. بعد اون اتفاق که به سر هانیا اومد، من شدم همه کس حامد و رهایش نکردم. قبل مرگ هانیا عقد کرده بودیم قرار بود عروسی بگیریم که با رفتن هانیا کاخ آرزو هامون ویران شد.

با برگشتن حامد، ترانه زبان بست و حرفی نزد.

باز هم نتونستم بفهمم برای هنایا چه اتفاقی افتاده که دستش از این دنیا کوتاه شده؟ ولی از شنیدن حامد و ترانه که یتیم هستند و بچه ی پرورشگاه، قلب گرفت.

خوب خوشگلا ی من، همه ی زندگی هام، چی داشتند به هم می گفتند؟

از این که با هیچ شناختی، حامد با دل و جون من رو خواهرش می دونست خوشحال بودم.

سفارشاتمون رو گارسون آورد و روی تخت چید. از بوی غذا اشتهاش باز شد. حامد با چنان ولعی غذا می خورد که انگار چند ساله گشنه ست. ترانه عاشقانه بهش چشم دوخته بود و لذت می برد.

ازشون تشکر کردم و از تاکسی پیاده شدم.

آبجی کوچولو، مراقب خودت باش.

با لبخند دستی بهشون تکون دادم.

شما هم همین طور.

به اصرار حامد تا دم در خونه همراهیم کرد و نداشت تنها برگردم.

کل آشناییم با حامد سلطانی رو برای مامان تعریف کردم که گریه اش در اومد. ازم خواست به خونه امون دعوتشون کنم.

ساعت 3 عصر خسته و کوفته ، سر کوچه از تاکسی پیاده شدم. کرایه اش رو حساب کردم. داشتم در تاکسی رو می بستم که متوجه نیما شدم. داشت تعقیب می کرد! سرعتم رو زیاد کردم. با ماشین پیچید جلوم و پیاده شد. همون نیما سابق خوشتیپ نبود که هر روز با یه تیپ ظاهر میشد، آشفته و پریشان بود. با حرص و تن صدای بلند گفت: دریا سوار شو.

یک قدم برداشتم و گفتم: برو بابا.

پیچید روبروم و صدایش رو برد بالا

- اگه سوار نشی به جون خودت چنان دادی میزنم که همه ی عالم آدم بریزن اینجا.

پری دریایی

د ... بی مروت ، خدا هم به بنده هاش یه فرصت دوباره میده ... تو حتی فرصت حرف زدن هم بهم ندادی .

دیگه می خواستی چی بگی؟ هر چی رو که لازم بود رو شنیدم .

نیما: دریا گفتم سوار شو.

سوار نمی شم... دیرم شده مزاحمم نشو.

نیما : دریا اون روی منو ندیدی هنوز ...مجبورم نکن کاری رو که نمیخوام انجام بدم.

پروپرو نگاهش کردم و گفتم :هیچ غلطی نمی تونی بکنی... تهدیدم نکن ، مگه زوره سوار نمی شم.

مچ دستم رو گرفت وبه زور سوار ماشینم کرد. گفت:میگم سوار شو... یعنی سوار شو.

در و بست ،خواست بره خودش هم سوار شه ،که دستم رو گرفتم به دستگیره تا خواستم درو باز کنم متوجه شد و قفل مرکزی رو زد .نتونستم پیاده شم خودش سوار شد .

روبه من گفت: ای خدا... فکر نمی کردم این این قدر مغرور و سنگ دل باشی!

زبون دراز شده بودم.

- من همینم که هستم. چی از جونم می خوای؟

نیما: خودتو.

با حرفش دیگه لال شدم . کمی خیره نگاهم کرد و استارد زد و از کوچه خارج شد.

تند پرسیدم:کجا?...مامانم نگران میشه!

- نترس با مامانم رفتن آرایشگاه، به من سپرده وقتی اومدی بهت خبر بدم، چون موبایلت خرابه و نمیتونه خبرت کنه .
طفلکی مامانم فکر می کنه موبایلت خرابه، نمی دونه که به خاطر من احمق خاموشش کردی، هم خودت رو از کارو
زندگی انداختی، هم منو دربه در کردی .

دیگه حرفی نزدم وساکت نشستم . کمی در سکوت رانندگی کرد ،ولی تحمل نکرد و دوباره گفت: دریا چرا با من اینکارارو میکنی؟ سخته کمی درکم کنی؟ این قدر برات مشکله، فقط یه کمی به من فکر کنی؟واقعا احساسم به خودت رو نمیفهمی، یا خودتو زدی به اون راه؟.

حرفی نداشتم در مقابل حرفایش بزدم. نمی دونم چرا زبونم بند اومده بود، یا چون خودمم احساسی نسبت بهش داشتم، دیگه نمی خواستم بیشتر از این تند برم. منم تو این دو ماه خیلی دلتنگش شده بودم.

نیما: به جون خودت که برام یه دنیا ارزش داری، اون روز که بهت پیام دادم که بیای، و گفتم برنمی گردی تا صبح خوابیدم نقشه کشیدم که چطوری برت گردونم. تا اینکه اون فکر احمقانه به سرم زد. گفتم سوارت می کنم و زودتر بهت میگم که اتفاقی نیافتاده. ولی تو طوری رفتار کردی که دست و پامو گم کردم. فرصت حرف زدن بهم ندادی.

تلخ شدم

-به خیال تو فقط هول کردن بود؟ من داشتم سخته می کردم، هیچ بچه پنج ساله ای هم مثل تو فکر نمیکنه. اون وقت توقع داشتی بهت چی بگم؟ پیرم بغلت و بگم، وای ... چه نقشه باحالی کشیدی!

با خنده ای برگشت طرفم و گفت: چه اشکالی داشت، ما هم شانس داشتیم و شما می پریدی بغلم.

از خجالت مثل لبوشدم. با حرص یه پررو نثارش کردم و رومو برگردوندم طرف پنجره و زل زدم بیرون.

آخه اینم حرف بود که من احمق زدم!

نیما دستم رو گرفت، مثل برق گرفته ها چنان دستمو کشیدم که دست هاشو به صورت تسلیم بالا برد و گفت: ببخشید... ببخشید، غلط کردم.

انگشت اشارهتم رو به صورت تهدید گرفتم طرفشو گفتم: دفعه ی آخرت باشه که بهم دست می زنی.

نیما: باشه دختر... قلبم ایستاد، چرا گارد می گیری خوب؟...

منو با دوست دخترات اشتباه بگیر... من از اوناش نیستم که هر جور دلت خواست باهام رفتار کنی.

نیما: بر منکرش لعنت ... منم اگه گرفتارت نشده بودم که این حال و روزم نبود. الان چندتا چندتا دوست دختر داشتم.

نمی دونم این حرفای شاعرانه و عاشقانه رو از کجا پیدا می کرد می گفت. کمی ساکت شد و دوباره به حرف اومد.

نیما: درست یادمه وقتی 10 سالت بود منم 18 سالم، یکی دو بار تو مهمونیا دیدمت. هر موقع حرف

هر موقع حرف شما تو خونه پیش می اومد، سینا داداشم می گفت: دریا شبیه گربه کوچولوهاست. منم مقابلش در می اومدم و می گفتم: اون یک پری دریاییه، مثل دریا زلال وشفاف. مسخره ام می کردند و می خندیدند. ولی من از اون موقع هر دختری رو از نزدیک می دیدم، ناخودآگاه، چشمان زیبای تو، جلوی چشمانم ظاهر می شدند. همیشه به جورایی انتظاره دیدنت رو می کشیدم. خودمم نمی دونستم چرا! ولی خیلی خوب می دونم، خواب هایم همیشه دریا، آبی آسمان و چشم های تو بود. نمی دونستم این چه حسی ی که من داشتم.

همه ی وقتم رو گذاشتم برای درس و کلاس، تا اینکه تورو تو خونمون جلوی چشم هایم دیدم. همه ی اون سالها مثل یک فیلم برام زنده شدند. از هیجان زیاد، مثل بچه ها فکر می کردم اسباب بازی مورد علاقه ام رو پیدا کردم. مدام می خواستم ببینمت، ولی تو ازم فراری بودی. تا اینکه کم کم همه چیز داشت درست می شد که این اتفاق پیش اومد و من دو ماه از دیدنت محروم کرد و از خواب و خوراک انداختم.

چیزی نمی تونستم بگم... باورش برام مشکل بود! یعنی گفته های نیما حقیقته! واقعا از بچگی من رو می خواست؟

دریا باور می کنی این چند ماه، به اندازه چند سال پیرم کرد... از بس برای خواستگارات نقشه کشیدم و پروندمشون، به چه روزی افتادم؟

طوری با تعجب به طرفش برگشتم که طفلکی ترسید و خودش رو عقب کشید.

- یعنی چی؟! ... یعنی تو؟! ...

بلند بلند زد زیر خنده.

- ترسیدم دختر... چه خبرته؟

از اون خنده هایی بود که دل و دین و ایمانم رو ازم گرفت و همه چی رو از یادم برد. بله دل منم سر خورد، منم عاشقش شدم.

کمی که خندید با ته مونده خندش گفت: وقتی ماشین استادت رو داغون کردم، نزدیک بود خودمم داغون شم. البته اینو هم بگم، بعد فهمیدم استادته! وگرنه محترمانه با ادبیات خاص خودش می زدم.

با جیغی بلند گفتم: کار تو بود؟! ...

پری دریایی

نیما دستش رو روی گوشخایش گذاشت.

- اه اه اه ... کر شدم، چه صدایی داری دختر...

داشتم حرص می خوردم و دندان هایم رو، روی هم می ساییدم. با ژست و قیافه ی خاصی گفت: حرص نخور... دومین بار که فهمیدم استادته، محترمانه اومدم در خونتون و بابات رو کشیدم بیرون.

بلند حرف زددم دست خودم نبود! شوک هایی بود که از طرف نیما بهم وارد می شد!

- یعنی اونم دروغ بود که واسه بابات اتفاقی افتاده!؟...

نیما خونسردانه گفت: خوب آره... تو که نمی خواستی دوباره ماشینشون رو داغون کنم؟ گناه داشت بنده خدا.

با جیغ گفتم: نییییما...

برگشت با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت: جان دل نیما... نیما فدای اون اون صدای خوشگلت بشه.

به معنای واقعی حرف تو دهنم ماسید. دوباره سرخ شدم. سرم رو انداختم پایین .

ولی نیمای فرست طلب بیشتر خجالت زده ام کرد.

- خجالتت رو هم با جون و دل خریدارم . نمی دونی چه طوری آتیش انداختی به جونم . نمی دونی چهطوری هر چند وقت یه بار، اون خواستگار های لعنتی رو دکشون میکنم . به یکیشون گفتم از این خونه رفتن ... به یکی گفتم ازدواج کرده به یکی گفتم نامزدمه... خلاصه پدرم در اومده .

با دهنی باز داشتم نگاهش میکردم که با انگشت زد رو دماغم.

- ببند مگس میره توش .

هم از ته دل خوشحال بودم، که زحمت خواستگار هام رو کشیده . هم نمی دونم چرا حس سرکشم خواستم از آب گل آلود، ماهی بگیرم و امتحانش کنم .

گفتم: تو چرا اینکارو کردی شاید من میخواستم جواب مثب.....

نیما نداشت حرفمو کامل کنم، اینبار اون بود که انگشت اشارشو تهدید وار گرفت طرفم.

- دریا حق نداری حتی فکر خواستگار باشی، چه برسه به ازدواج ... تو فقط و فقط پری دریایه خودمی، فهمیدی؟ ...
اول شوکه شدم. ولی خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم. بازم از رو نرفتم و گفتم: کی گفته که منم تو رو
میخوام؟ ...

چنان برگشت طرفم که صدای ترک ترک استخوان های گردنش رو شنیدم. نگران با چشم های لرزان نگاهم کرد. از
گفته خودم پشیمون شدم.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت. با صدایی کاملا آهسته گفتم: مامانم نگران میشه من و برسون خونه.

نیما: نترس، می دونم کی برمی گردن، از مامانم پرسیدم تا برسن برت می گردونم.

جلوی یک آبمیوه فروشی نگه داشت و پیاده شد. با خودم گفتم: (وای خدای من، الان یه آب زرشکی، آب اناری
چیزی میگره ... چطوری می تونم بخورم؟ الان ضایع بازی می شه). تو این فکرها بودم که در ماشین رو باز کردو با دو
لیوان آب طالبی با بستنی نشست. ناخود آگاه لبخند رو لب هایم نشست. نیما متوجه لبخندم شدو خندید. یکی از
لیوان ها رو داد دستمو گفتم: میدونستم پری کوچولوی من آب طالبی با بستنی دوس داره.

فورا گفتم: از کجا می دونستی؟! ...

نشست و کمی به طرفم متمایل شد.

- شاید تو هم کم و بیش یادت بیاد. وقتی تو آخرین مهمونی که اومده بودین خونه ما، شربت آلبالو سرو می کردیم.
تو برداشتی، با لجبازی به بابات گفتی اونا ترشن من آب طالبی با بستنی می خوام.

بابات می گفت: دخترم اینجا که آبمیوه فروشی نیست، هر جور دلت خواست سفارش بدی، موقع رفتن برات می
خرم.

من که پشت سرتون ایستاد

ه بودم حرفهاتون رو شنیدم. بقیه مشغول خوردن و رقصیدن بودند. اون روز من سنی نداشتم 17 18 سالم بیشتر
نبود. منتظر بودم از بابات دل بکنی ببرمت برا دوستانم نشونت بدم ... چون خیلی از تو براشون گفته بودم، از چشات
، از شیطونیات، از زیبایت ...

خلاصه تو اون روز دست بردار نبودى ... با لجبازى مى گفتى: پس بابا جونم پاشو بریم خونه، ديگه مهمونى بسه. مامانتم نمى تونست راضيت كنه . اون قدر جيغ جيغ كردى تا بابا و مامانه منم متوجه شدند . وقتى بابام دليل كارهايت رو پرسيد؟ پدريت براش تعريف كرد كه تو از آبميوه‌هاى ترش بدت مياى، و چى مى خواى .

بابام روبه روت زانو زد و پرسيد: دريا كوچولو مى خواى بگم برات آب هويچ درست كنن؟

كمى فكر كردى و گفتى: درستة زياد دوست ندارم ... ولى كمى شيرينه و قابل تحمله ، بگين بيارن . از اون همه شيطنتت ، كل خونه منفجر شد . همه شروع كردن به خنديدن . حتى دوستاى منم كه دورت رو گرفته بودند ، مى خنديدن .

هر كدوم چيزهايى مى پرسيدند و تو هم از رو نمى رفتى و با شيرين زبونى جواب مى دادى . خلاصه اون روز آخرين مهمونى بود كه تو شركت كردى . ديگه هيچ وقت نديدمت ، هر وقت هم از بابات مى پرسيديم مى گفت : دريا ديگه بزرگ شده ، دلم نمى خواد تو مهمونى هاى مختلت شركت كنه . فقط خاطره ي آب طالبى با بستنى تو ، توى دلم حك شد . از اون موقع ها منم علاقه خاصى به آب طالبى پيدا كردم .

از اين همه صراحتش دلم قلى ولى رفت . يعنى همه ي حرفهايش درستة؟ با تعريف هاى مامان اون روز رو خوب به خاطر داره ، شايدم با اين حرفها مى خواد دل منو بدست بياره ؟ . نمى دونم شايدم راسته ... خودمم گيچ شدم . باصدای نيما به خودم اومدم .

- زياد فكر نكن ، آبميوهات رو بخور ، فقط اينارو گفتم بدونى چقدر برام ارزش دارى . همين .

بدون حرف شروع كردم به خوردن ، چون چيزى براى گفتن نداشتم . خودمم گيچ شده بودم . وقتى آب ميوه‌هاش رو تموم كرد ، مستقيم به طرف خونه حركت كرد . كمى دورتر از خونه نگه داشت و گفت : نمى خوام مامانت ما رو با هم ببينه و در مورد فكرهاى ناچور بكنه ، تو برو داخل ، منم چند دقيقه بعد ميام .

از بابت آب ميوه تشكر كردم و پياده شدم . چون اگه چيزى نمى گفتم واقعا بى ادبيه محض بود .

خلاصه از اون روز چند ماهى مى گذره . كم كم داريم به عيد نزديك مى شيم . رابطه ام با نيما خيلى خوب شده . گاهى اوقات هم مياى جلوى دانشگاه ، كمى دورتر از خونه پيام مى كنه . منم اونقدرى وابسته اش شدم كه اگه يك روز نبينمش داغون مى شم . اونقدر از عشقش مى گه كه منو هر روز ، عاشق و عاشقتر از ديروز مى كنه . طورى دل به دلش باختم كه حدو مرز نداره . تو اين مدت اجازه ندادم حتى دستم رو بگيره . چون من و خانواده ام به اينجور مسائل معتقديم .

خلاصه از اون روز چند ماهی می گذره . کم کم داریم به عید نزدیک می شیم . رابطه ام با نیما خیلی خوب شده . گاهی اوقات هم میاد جلوی دانشگاه ، کمی دورتر از خونه پیادم می کنه . منم اونقدری وابسته اش شدم که اگه یک روز نبینمش داغون می شم . اونقدر از عشقش می گه که منو هر روز ، عاشق و عاشقتر از دیروز می کنه . طوری دل به دلش باختم که حدو مرز نداره . تو این مدت اجازه ندادم حتی دستم رو بگیره . چون من و خانواده ام به اینجور مسائل معتقدیم .

بابا بین حامد و من صیغه ی خواهر برادری خواند ، چند باری برای شام دعوتشون کردم . بابا و مامان ، فقط پسر م صداش می زنن ، نه چیز دیگه ، حامد خیلی توی دل همه جا باز کرده . حتی نیما و پدر و مادرش . همه عاشق و شیفته اش شده اند . با نیما می گرده جیک تو جیک شده که بیا و ببین . منم هر روز دستانم رو به آسمان دعا می کردم یک برادر بی شیله پيله و یک عشق واقعی نصیبم شده .

همه تو تکاپوی عید بودیم . سولماز خانم می گفت : پسره بزرگش هم قراره عیدو برگرده ایران ، میخواد یه مهمونیه خیلی بزرگ برگزار کنه . این بار به اصراره نیما ، با بابا و مامان حرف زدیم که منم تو مهمونی شرکت میکنم ، ولی بابا تاکید کرده ، با حجاب کامل .

خبر خوب و خوش امسال ما ، این بود که رد فرزاد و تو ترکیه زدن . بلاخره دستگیر می شه ، ما هم اگه خدا بخواد ، به خونه وزندگيه قبلیمون برمی گردیم . به لطف خدا امسال عید بعدچند سال پر از غم ، سال خوبی خواهد شد .

امروز با مامان رفتیم خرید . من یه کت وشلواره آبی آسمانی که کتتش بلند بود تا زیر باسنم می رسید ، شلوارش راسته و کمی گشاد با خطوطهای سیاه و براق ، خیلی شیک و برازنده برای یک مهمونیه مختلت بود گرفتم . یک شال کاربني هم خریدیم .

روز قبل از مهمونی سینا هم اومد . همه به استقبالش به فرودگاه رفتیم . کلا قیافش با نیما فرق می کرد نیما شبیه پدرشه ، ولی سینا به مامانش رفته . سینا هم مثل خانوادش خیلی خوش مشرب و آقاست .

روز مهمونی هم فرا رسید . از صبح اصلا نیما روندیدم . کمی آرایش کردم ، موهامو بافتم و بالای سرم جمع کردم . شالمو هم طوری سرم مرتب بستم که حتی یه تار از موهام دیده نشد . حاضر و آماده از اتاق رفتم بیرون . بابا با کت وشلواره طوسی خوشگل ، مامان هم با کت دامن سیاه با نگین های کار شده ، وروسریه بزرگ که روی موهاش مرتب بسته بود منتظرم ایستاده بودند . وقتی متوجه من شدن هر دو با تحسین نگاهم کردند و کلی قربون صدقه ام رفتند .

کنار هم به خونه نیما رفتیم. ولی حیف که داداشم حامد و ترانه حضور نداشتند. دو روز مانده به عید، رفته بودند کیش. به قول ترانه تا آب و هوایی عوض کنن. کمی از فامیل های نیما اومده بودند. تو پذیرایی داشتیم با چشم دنبال نیما می گشتم، ولی نبود. نگاهم روبه پله ها دوختم، دیدم سر به زیر، یکی یکی، پله ها رو پایین میاد. با کت و شلوار نفتی، پیراهن سفید با کراوات آبی، کراواتش انگار می دونست چی می پوشم باهام ست کرده بود. امروز بیشتر خواستنی شده بود. قلبم مثل گنجشک شروع به جیک جیک کرد. رو پله ی آخر سرش رو بلند کرد و نگاهم رو غافل گیر کرد. اونم مات من شد، دستش که داشت کراواتش رو مرتب می کرد خشک شد، به خودم اومدم، دیدم داره ضایع بازی میشه، برگشتم طرف مامان اینا تا نیما و متوجه بقیه کنم. اونم نگاهش و ازم گرفت و به طرفمون اومد. با همه گرم و صمیمی احوال پرسوی کرد. وقتی رسید کنارم طوری که بقیه نشنون گفت: امروز تصمیم گرفتی این قلب واز کار بندازی؟....

منم فقط به یک لبخند بسنده کردم. رفت طرف آشپزخونه، با یک لیوان آب برگشت. نشست نزدیک من روی مبل تک نفری.

مامان و بابا رو نگاه کردم، دیدم سرگرم بگو بخند با بقیه هستن اصلا هواسشون به من نیست. نیما سرشو کمی خم کرد به طرفم و گفت: امروز باید تا آخر مهمونی آب دستم باشه تا بتونم این شعله های خواستنت رو که به جونم افتاده، یه جورایی خاموش کنم.

دیگه داشتم خجالت می کشیدم یواش گفتم: دیگه داری از اومدن پشیمونم می کنی...

#پارت ۱۷

نیما با لبخند پر معنایی از کنارم برخاست، ولی همه ی حواسش به من بود.

با ورود سینا، هم همه ی مهمانان برخاست. فامیل ها ابراز دلتنگی و دوستانش خوش آمد گویی می کردند. حواسم معطوف سینا شد.

چند دختر سیرش، دورش رو گرفته بودند. هر کدام با ادا و اطوار، سوآلاتی می پرسیدند و سینا با آرامش، گاهی هم با لبخند پاسخشان را می داد. آقا سینا، دلتنگ وطن نبودین؟

آقا سینا لاعقل دلتون برای خانواده تنگ نمی شد؟ آقا سینا اونجا خوش گذشت....

پری دریایی

دیگه داشت عوقم می گرفت که خدا درنا و سالار را رسوند، نداشت بیشتر از اینا از چندش بودن بعضی ها، عذاب بکشم.

- سلام خانم خانم ها... چه تیپی زدی؟

با متانت بغلش کردم.

- مرس آبجی خانم. چرا دیر کردین؟

- سر چهار راه به خاطر یک تصادف کوچیک ترافیکی ایجاد کرده بودند که بیا و ببین.

ناخودآگاه با حرف درنا، خاطره‌ی تصادف نیما و ماشین استاد برایم زنده شد. نگاهم به طرف نیما کشیده شد که نگاهش رو قفل صورتم غافل گیر کردم.

انگار تو هیروت سیر می کرد. با این که نگاهش رو غافلگیر کردم، ولی هیچ واکنشی نشون نداد. دستم که توسط درنا کشیده شد، نگاهم از نگاه سوزان نیما جدا شد.

- چرا ماتت برده دریا؟... بشین دیگه.

نشستم. ولی کوبش بی وقفه ی قلبم، امانم را برید. اصلا حواسم پی حرف های درنا نبود.

طفلکی شاکی شد.

- دریاااا... مستی یا خواب آلود؟!

تکونی به خودم دادم.

- این چه حرفیه؟... مست کدومه!

از جایش بلند شد و دندون قروچه ای بهم رفت.

- خاک بر سر من کنن با داشتن چنین خواهری!

خودش رو خالی کرد و رفت کنار خواهرای نیما.

بعد سرو شام، همهی جوانان شروع به رقصیدن کردند. من از جایم تکون نخوردم چون می دونستم بابا بدش میاد. حتی درنا هم با شوهرش رقصید. ته دلم برای اولین بار آرزو کردم ای کاش کنار نیما، دست در دستش می رقصیدم. نیما هم آرام و قرار نداشت، به قول خودش داشت با نوشیدنی آتش درونش رو خاموش می کرد. تنها و تنها ترین های این مهمانی من و نیما بودیم با قلب هایی بی قرار.

گوشیم تو جیب کتم لغزید.

کشیدم بیرون و بازش کردم.

نیما نوشته بود: دریا بیا طبقه بالا اتاق سمت چپ، یک چیزی نشونت بدم.

چند باری خوندم و به نیما نگاه کردم، اون که خوش اینجا روبه روم ایستاده! از جایم تکان نخوردم.

دوباره نوشت: دریا جون من بیا بالا، کارم واجبه.

دوباره نگاهش کردم. از قسم دادنش جا خوردم. از چشمش التماس موج میزد، قلب منم از سینه داشت کنده می شد.

با خودم گفتم: چه چیز واجبی هست که می خواد نشونم بده که متوسل شده به قسم دادن جوش؟! دیگه نشستن رو جایز ندونستم و به مامان گفتم: میرم طبقه بالا دستشویی.

هیچ کس حواسش به من نبود. همه تو اوج عشق و حال خودشون بودند.

به طرف طبقه بالا حرکت کردم. نیما هنوز پیش دوستانش ایستاده بود. رسیدم بالا و دره اتاق سمت چپ شدم. یه اتاق خیلی شیک با دکراسیون سفید و آبی، تخت تک نفری با رو تختی آبی تیره، پرده های حریر سفید، یه گوشه هم گیتار.

حدسم درست بود، اتاقه نیماست. داشتیم اتاق رو آنالیز می کردم که در باز شد و نیما پرید داخل.

تا خواستم لب از لب باز کنم، چنان من و کشید تو آغوشش و فشرد که هنگ کردم! صدای قلبش کر کننده بود! طوری می زد که از روی اون همه لباس، هم حسش می کردم. کمی تکون خوردم تا بلکه از بغلش پیام بیرون... ولی فهمید و بیشتر به خودش فشرد، زیر گوشم زمزمه وار گفت: خواهش می کنم دریا... فقط چند لحظه... بزار این قلب لامصب آروم بگیره.

پری دریایی

از گناه و نفرین خدا ترسیدم. من نماز می خونم نباید اجازه بدم... نیما برام نامحرمه. با صدای آروم صدایش زدم:
نییما...

یک لرزش خفیفی تو بدنش ایجاد شد. با صدایی که به زور از قلوبش خارج می شد گفت: اینجوری صدام نکن... داغونم می کنی.

- ولی گناهه، خدا قهرش می گیره ... ولم کن .

کمی سفتتر به خودش فشرد و ولم کرد. با چشمانی به رنگ خون، روبه روم ایستاد و گفت: همه گناه ها به گردن من، تو که کاری نکردی.

نتونستم حرفی بزنم. زبونم نمیچرخید.

به قدری نزدیکم ایستاده بود که داشتم از آتش وجودش می سوختم.

- دریا دارم دق می کنم. سخته کنارم باشی و توی چند قدمیم ولی نتونم داشته باشمت نتونم حسست کنم نتونم با وجودت آروم بگیرم.

از خجالت بود یا از ابراز احساساتش که گر گرفتم و تمام خون بدنم روی گونه هایم هجوم آورد. چشم از نگاه ملتهب و آتشینش گرفتم و دوختم زمین.

صدایش دو رقه و خش دار شد.

- این حجب و حیات دیونه ام کرده. این خانم بودندن دمار از روزگارم در آورده، مجبورم کرده امروز از سر شب تا حالا، جلوی خواستگارات به ایستم.

سرم رو چنان با وحشت بالا گرفتم که گردنم درد گرفت: چرا!؟

عصبی دستی روی موهای خوش حالتش کشید.

- چون هر کی از راه رسید، ازم پرسید؟ اون دخترکیه؟ آدرس خونه اشون کجاست؟ منم گفتم نامزد داری.

نیمچه لبخندی بدون غرض، روی لب هایم نشست.

نیما با چشم های ریز شده برام خط و نشون کشید.

اره بخند مسخره ام کن بعد ازدواج که برات یک نقاب خریدم و انداخت

م رو صورتت حالت جا میاد.

این بار خنده ام تشدید یافت و بیشتر خندیدم.

- دیونه...

انگار این یک کلمه حرف من باز هم نیما رو از خود بی خود کرد.

چشمهای ملتهب و پر اشتیاقش خود به خود خندم رو قطع کرد. دستپاچه گفتم: الان مامان میاد دنبالم، من برم پایین.

خواستم از کنارش رد بشم که بازویم رو گرفت.

کنار گوشم زمزمه وار گفت: می میرم برات.

کل بدنم سست شد. قلبم ایستاد. هرم نفس های گرم و داغش، از روی شال گوشم را سوزاند و به قلبم اصابت کرد. دستش که برای نوازش بازویم به حرکت در اومد از شک خارج شدم.

دیگه موندن رو جایز ندونستم. بازویم را از دستش خارج کردم و از اتاق به کلمه واقعی فرار کردم.

کمی روی پله ها ایستادم تا بلکه قلبم اروم بگیره. رفتم پایین کنار مامان جای گرفتم.

ولی دست و دلم می لرزید و هنوز هم داغی نفسش ضربان قلبم رو بالا می برد.

نیما چه کرده بود بامن! چه طوری تو مدت زمان کم، عاشقش شدم! چه طوری عقل و روحم رو به بازی گرفت! چی شد که بی پروا شدم و برایش آرام و قرار ندارم!

زل زده بودم به پله ها و خودخوری می کردم برای آرام شدن قلبم.

نیما گیتار به دست از پله ها سرازیر شد. با دست و صوت و هورای مهمانان، اوج عشقم برای نیما را با تمام وجودم چشیدم. همان عشقی که با هر قدمش، قلبت ساز بی امانی سودا می کنه! و تو نمی توانی آرامش کنی! نمی توانی لمس کنی عشقی رو که تمام وجودت خواهانشه! نمی توانی نگاهت رو از چشمای تب دارش بکشی! لمس می شوی!

پری دریایی

نمی توانی دست های عاشقش و آغوش تنگش رو بچشی و از گرمای وجودش به اوج عشقش پی ببری! نمی توانی نگاه از نگاه پر امواجش بکشی و راحت بمانی.

#پارت ۱۸

با صدای گیتارش دل نا آرامم، نا آرام تر شد. درست روبه رویم با ژست خاصی، پا روی پای دیگرش انداخته بود، خیلی نامحسوس نگاه عاشقش رو توی نگاه بی قرارم دوخت و شروع کرد به نواختن.

آهنگ سلطانه قلبم بدون کلام ، با انگشتانش روی تارهای گیتار لغزید، همه قلبم با صدای سازش شروع به خوندن کرد

یه دل می گه برم برم...

یه دل می گه نرم نرم...

طاقت نداره دلم دلم...

بی تو چه کنم...

پیش عشقی زیبا زیبا...

خیلی کوچیک دنیا دنیا...

با یاد توام هر جا، هر جا، ترکت نکنم...

سلطان قلبم تو هستی توهستی...

دروازه های دلم رو شکستی...

پیمان یاری به قلبم تو بستى، با من پیوستی یار...

اکنون اگر از تو دورم دلم را...

پری دریایی

بر یار دیگر نبندم دلم را...

سرشارم از آرزو و تمنا، ای یار زیبا...

دلم را طوری با نگاهش غرق به پرواز در آورد و غرق لذت کردم که زمان مکان را فراموش کردم.

با تشویق و سوت بقیه، از چشمان پر تمنایش چشم گرفتم و بلند شدم. باید کمی آب به گلوی خشک شده ام می رساندم.

نیما با من چه کردی! چرا دیونه ام کردی! چرا دست و دلم رو لرزوندی! چرا مستم از نگاهت! چرا پر دردم از نگاه عاشقت! چرا ترس دارم از این عشق! چرا دلهره می گیرم! چرا پر درد می شوم وقتی ضربان قلبم اوج می گیرد! چرا تا میایم باورت کنم، ته دلم خالی می شود! چرا می ترسم چرا ...

با دو لیوان آب، باز هم حال پریشونم بهتر نشد.

زمزمه اش کنار گوشم، حال خرابم رو خراب تر کرد

- آهنگ رو با تمام قلبم به دریای عشقم نواختم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و بدون این که به طرفش برگردم، لرزان و پریشان به طرف مخالف حرکت کردم.

نگاهش پشت سرم، اراده ام رو ازم می گرفت.

من از این همه عشق و اهمه داشتم! می ترسیدم از دستش بدم و تحمل نکنم!

بدون این که بفهمم، ترس هایم به واقعیتی ترسناک تبدیل شد.

مهمونی به یاد ماندی و پر از خاطرات شیرینش با گذشت زمان، برایم تلخ تر از زهر شد و ویرانم کرد.

- دریا عجله کن... اتوبوس حرکت کنه دیگه بلیط گیر نمیاریم ها...

تند گفتم: نیما بابام صدام می زنه، قطع می کنم. رسیدیم تماس می گیرم.

صداش انگار از ته چاه در می اومد.

- باشه بی انصاف، برو... منم ببینم بدون تو، این تعطیلات مزخرف رو چه طوری سر کنم.

پری دریایی

- بس کن نیما... نمی رم که بمیرم.

پشت گوشی طوری داد زد که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با ترش به در اتاق نگاه کردم.

فکر کردم الان صدای فریاد نیما رو بابا اینا هم می شنون.

- مواظب حرف زدنت باش دریا... بفهم چی از دهننت خارج می شه...

گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم

- باشه دیوونه... چرا هنجره ات رو پاره می کنی خوب!...

- آخه روانیم می کنی... هم می ری... هم حرف های مزخرف می زنی.

خنده ام گرفت که فهمید

-اره بخند... بخند... حالت رو می گیرم اساسی... دریا صبر کن برگردی.

خنده ی ریزی کردم و گفتم: پس تا برگشتنم بای بای.

- مواظب خودت باش. موبایلت، دم دستت باشه. یک ثانیه دیر جواب بدی اومدم ها... گفته باشم.

- باشه خدانگهدار

- خدا به همراهت عشقم.

قطع کردم و چادرم رو سریع برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

نزدیک بود با مامان تصادف کنم.

- چه خبرته دختر... مواظب باش!

عجله ای گفتم:

- بریم من آماده ام.

مامان پشت چشمی برایم نازک کرد.

پری دریایی

- اره دیگه... یک ساعته الاف سر کار خانم هستیم، حالا من عجله کنم؟...

تا ما رسیدیم، اتوبوس به راه افتاد. آخرین مسافر ما بودیم. اونم به خاطر من دیر کرده بودیم.

عمو با خانواده اش کمی زودتر از ما رسیده بودند.

طفلکی عمه از خوشحالی اشک تو چشم هایش جمع شد.

بابا رو به آغوش گرفت.

- دورت بگردم داداش... همیشه سلامت باشی... خوش اومدی.

بابا پیشونی عمه رو بوسید.

- خدا نکنه آجی... این چه حرفیه...

عمهگوشه ی چشمهای اشکی اش رو پاک کرد و با من و مامان رو بوسی کرد.

- بفرمایید داخل... نمی دونین چه قدر خوشحالم کردین.

پذیرایی خونه عمه حدودا هشتاد متری می شد، با سه تا اتاق خواب سی متری و دکرسیون سنتی، فرشهای دست

بافت قرمز، حیاط بزرگ و دلباز، پر از درخت و گل...

بعد چند سال، خونه ی عمه برایمان یک مسافرت طولانی به حساب می اومد.

- زهرا پس کی عروسی می گیرین.

ناراحت گوشه ی روسریش رو دور انگشت سبابه اش پیچید و سر به زیر بغ کرده گفت: نمی دونم دریا، نزدیک دو

ساله... ولی هنوز خونه اشون رو تمام نکردند.

دستم رو روی دستش گذاشتم و فشردم

- انشا... به سلامتی درست میشه، نگران نباش.

چشماش خندیدند.

زینب با شادی پرید تو اتاق.

پری دریایی

- دریا بریم ددر دودور...

به این همه شیطنت و انرژیش خندیدم.

- بدم نمیاد.

- پس بلند شو...

چند روزی شهرستان موندیم. خیلی خیلی خوش گذشت. ولی هر بار نیما پیام می داد یا تماس می گرفت و ابراز دلتنگی می کرد، دلم برایش غنچ می رفت. منم دلتنگش می شدم. هر بار هم تذکر می داد با دخترا و مامانت بگرد. از این همه توجهش خوشحال بودم.

خیلی دلم برای حامد و ترانه تنگ شده بود باهاشون انس گرفته بودم. رفتم اتاق تل رو باز کردم. شکر ترانه آنلاین بود.

-

سلام زنداداش. زود برو وات ساپ که می خوام صورت ماهت رو ببینم.

شیطونیش گل کرد. می خوام من و ببینی یا داداش مشنگت رو...

از ته دل خندیدم.

ترانه زود باش که دلم برای هر دو تا تون یک ریزه شده.

- باشه بابا، پس نیفتی...

فات ساپ رو باز کردم. حامد ظاهر شد و جیغ جیغ های ترانه.

سعی در گرفتن موبایل از دست حامد رو داشت، ولی حامد رو هوا موبایل رو، روبهروی خودش گرفته بود و می چرخید.

- ترانه بزار اول من با خواهر یکی یک دونم، حرف بزنم ...

پری دریایی

- حامد اول منم... تو همش جر زنی می کنی...

داشتم به رفتارهای بچه گونشون می خندیدم.

که زور ترانه به حامد چربید و گوشه رو از دستش کشید.

ببین خواهر شوهر رسیدم سرت رو از تنت جدا می کنم.

- با خنده پرسیدم: چرا؟

گوشه رو به طرف تختشون برد.

- ببین از وقتی پامون رو به اینجا گذاشتیم، فقط برای تو خرید کرده. برای من یک پاپاسی نه خرج کرده، نه به

فکره، اصلا نمی دونه با این همه توجهش به توی گاگول، من افسردگی می گیرم و می افتم رو دستش.

چشم هایم از تعجب گشاد شده بودند.

روی تخت پر بود از بلوز، کفش، روسری، کت، بدلیجات...

ناخودآگاه هاله ای از اشک چشم هایم رو گرفت. حامد تمام حقوق ماهیانه ی ناچیزش رو برای من خرج کرده بود.

با کار حامد اشک جایش رو به خنده داد.

لپ ترانه رو محکم گاز گرفت که جیغش به هوا رفت.

گوشه رو از دستش گرفت و گفت: خواهر کوچولو باور نکنی ها... برای اونم خریدم.

ترانه داشت از سر کوش بالا می رفت تا گوشه رو پس بگیره.

با کلی بگو بخند اینترنت رو بستمو قطع کردم. رفتم بیرون و به بقیه ملحق شدم.

با دلی پر از خوشی برگشتیم خونه که دوامش، چند هفته برایم ماندگار شد.

آخرای فروردین ماه بودیم، داشتم می رفتم دانشگاه، کلاس ساعت یازده شروع می شد که همان صدام زد:

- دخترم داری میری، یه سر برو خونه ی سولماز، بگو مامانم میگه، اگه کاری نداشتی بعد از ظهر میام بریم بازار.

پری دریایی

- چشم مامان... فعلا خداحافظ .

مامان: خدا به همراة مواظب خودت باش.

کتونی هایم رو پایم کردم ورفتم جلوی درخونه نیما. دیدم در نیمه بازه ،چند تقه ای به در زدم ولی کسی جواب نداد.
داخل شدم وسولماز خانم وچند باری صدا زدم.

سولماز خانم... سولماز خانم...

دهان باز کردم که با صدای بلندتری صدایش کنم ،ولی با صدای داد نیما، دهنم رو خود به خود بست .صدای نیما از تو
آشپز خونه می اومد . با فریاد حرف می زد

- چشم مادر من ...چشم ...برای فردا بلیط گرفتم ، با سینا میرم ...میرم آلمان، راحت شدی .

دم در خشکم زد! تمام بدنم بی حس شد. دیگه پاهایم به جلو رفتن یاریم نکردند، تا از جایم جم بخورم.

نیما چی داشت میگفت! کجا داشت می رفت !؟

با صدای سینا به طرف پله ها برگشتم.

سینا: سلام دریا خانم...بفرما داخل، چرا اونجا ایستادی؟

همانطور زل زده بودم به سینا ،زبونم از کار افتاده بود. به وضوح می تونم بگم رنگم مثل گچ دیوار شده بود و قلبم
نمی زد.

نیما با عجله از آشپزخونه پرید بیرون . با چشمانی لرزان برگشتم طرف نیما. وقتی حالم رو دید با عجز صدایم زد:

درریا....

سولماز خانم هم پشت سر نیما اومد بیرون وگفت :دریا جان بیا تو ،چرا اونجا ایستادی ؟

چشم از نیما برداشتم ،رو به سولماز خانم با تته پته گفتم :ببخشید... مامانم میگه... عصر میاد برین بازار...

حتی سلام دادن هم از یاد بردم. تا چند کلمه از زبانم خارج بشه و مانع رسوا شدنم بشه، مردم و زنده شدم.

پری دریایی

تند با یک خداحافظی مختصر، زدم بیرون. داشتم پله ها رو یکی به دو پایین می اومدم که دستم از پشت کشیده شد. نیما تند تند به طرف پارکینگ قدم بر می داشت و منم پشت سرش بدون مخالفت کشیده می شدم. وقتی رسید ته پارکینگ، دستم رو ول کرد و ایستاد روبروم.

ناراحت و غمگین نالید:

- تو شنیدی، تو همه حرفهایم رو شنیدی؟ درسته؟...

داشتم خفه می شدم. اگه زبان باز نمی کردم بی شک خفه می شدم. از شدت بغض صدایم با فریاد و لرزان از گلویم خارج شد.

:آره شنیدم... شنیدم می خوام بری و من و تنها بزاری.

دست پاچه شد! چند باری پشت سر هم آه بلندی کشید و گفت:

- دریا به جون مامانم مجبورم... باید برم آلمان.

همین حرف کافی بود برای شکستنم! خرد شدنم! نابودیم! عجزم! ناتوانیم! برای ثابت کردن اینکه، اره من یک دخترم، ضعیفم، دل رحمم، زود دل باختم و الان هم دارم جلوی چشم هایش خرد می شوم.

از زور خشم و درد، نفهمیدم چیکار می کنم. برای منی که اولین نفر، کسی که باهاش حرف زدم و عاشقش شدم، فقط نیما بود.

با دستهایم محکم کوبیدم تخت سینه‌ش، با خشم و چشمانی که اشک از شون می بارید گفتم: پس گولم زدی

لعنتی؟ چرا منو وابسته خودت کردی؟... چرا داری نابودم می کنی؟

مچ دست هایم رو گرفت و مهارم کرد. قدم به قدم به عقب هدایت کرد. وقتی کاملاً چسبیدم به دیوار، پیشونی اش رو چسبوند به پیشونیم، زل زد تو چشم های پر غم و گفت: دریا به جون خودت که همه ی وجودمی... مامانم مجبورم کرده، وگرنه یک قدم هم از تو جدا نمی شم... تو عشق منی.

با صدای تحلیل رفته گفتم:

اینا همش حرفه... تو هم مثل هم جنس های خودت نامردی...

صورت‌م رو با دو دست قاب گرفت، با صدایی که حالا بم تر شده بود گفت: دریا این طوری حرف نزن... دلم رو نشکن... من نامرد نیستم. باور کن مامان مجبورم کرده، میگه اگه نری مدرکت رو نگیری، حرفی از دریا و ازدواج نزن. از ش قول گرفتم، قول گرفتم فقط هفت، هشت ماه برم و کارهای درسیم و انجام بدم و برگردم، بر می‌گردم و با تو عقد می‌کنم، با هم می‌ریم و ادامه تحصیل می‌دیم. قول میدم... بهم اعتماد کن... من از اوناش نیستم که گولت بزنی. تو این مدت باید خودت فهمیده باشی چقدر می‌خوامت.

اشکام تبدیل به هق هق شدند. بریده بریده گفتم: من اگه یه روز نبینمت نابود می‌شم... من بدون تو میمیرم.....

نداشت حرفم تموم بشه، با لباس مهر سکوت زد رو لبام. از این کار ناگهانی‌ش شوکه شدم! حتی نتونستم تکون بخورم!... تمام بدنم گر گرفت. اون که داره میره... چرا داره از این بیشتر نابودم می‌کنه؟... چی رو می‌خواد ثابت کنه؟ زل زده بودم به چشمای بسته‌اش، با اشکی که از گوشه چشماش جاری شد، دلم فروریخت. داشت گریه می‌کرد؟ چرا؟... چرا؟

تمام توانم رو جمع کردم و ریختم توی دستام و هولش دادم. ازم جداش شد. به خودش اومد و چشماشو باز کرد. چشمای درشت و سیاهش پر از اشک و رگهای قرمز بود. جیگرم پاره پاره شد. نمی‌خواستم حتی یک لحظه، ناراحتی‌اش رو ببینم، چطور باید چشمای اشکی‌اش رو تحمل می‌کردم و دم نمی‌زدم. چطوری دل بکنم از این همه خواستن؟ چه طوری جدا بشم از این نگاه پر از عشق؟

بدو بدو از کنارش گذشتم. هیچ واکنشی نشون نداد. منم مثل آدمایی که مرتکب جرمی شدند داشتیم از خونه ونیما فرار می‌کردم. دیگه نتونستم دانشگاه برم. تاعصر، تو کوچه و خیابان قدم زدم، جای خلوت پیدا کردم و اشک ریختم.

اشک ریختم بابت ترسهایی که به واقعیت پیوست. اشک ریختم برای دلی که بد جوری تپید و سرنگون شد. شک نداشتم که دیگه بر نمی‌گرده. بهم الهام شده بود. ترسهایم بی دلیل نبود از روی احساس قلبم بود.

#پارت ۱۹

تا عصر زیر نگاه‌های ترهم آمیز عابران قدم زدم و نفرین کردم به دلی که برای نیما تپید.

پری دریایی

با خودم کلنجار می رفتم کجا برم و چیکار کنم، اگه برمی گشتم خونه بدون شک مامان به حال داغونم پی می برد . اگه با یک دروغ حال بدم رو از مامان مخفیش می کردم، چه طوری وجود نیما و رفتنش رو، فردا تحمل می کردم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، نمی تونم نظاره گر رفتنش باشم و دم نزنم.

خواستم برم خونه ی حامد، ولی غیر ممکنه بابا قبول کنه شب رو اونجا بمونم، آخرین راه چاره و نجاتم برای ندیدن نیما موقع رفتن، خونه ی درنا بود.

وقتی درنا در را برایم گشود، از سر و وضعم رنگش پرید، دستانش لمس شد و از روی در افتاد کنارش، به تته پته افتاد.

- چی ... شده دریا!... بابا... تو رو خدا... حرف بزن!...

وقتی دیدم داره جلوی در سخته می کنه زود خودم رو انداختم بغلش.

- هیچی آبجی... به جون خودم همه سالم هستند، من از وضعیت زندگیمون کمی ناراحت بودم و گریه کردم، اومدم چند روزی اینجا بمون وبا سالار سرگرم بشم. دارم از این وضعیت داغون میشم.

دروغ مصلحتی من، درنا رو به حق انداخت .

جلوی در ورودی بغل هم زار زدیم.

خودم رو لعنت فرستادم که به خاطر ندونم کاری و دل خودم آرامش درنا رو هم بهم ریختم.

درنا من و از خودش جدا کرد. دستی به گونه ها و چشم های اشکی اش کشید و گفت: دریا داری هم خودت رو عذاب می دی، هم مامان و بابا رو... تو دیگه بزرگ شدی! خیلی ها هستند که به نان شبشون مهتاج اند. خیلی ها پدر و مادر بالا سرشون نیست. سر پناه ندارن، جون میکنن برای یک لقمه روزی. تو چرا بی منطق شدی، چرا خدا رو فراموش کردی! این کار ها چیه که هر چند یک بار می کنی؟ چرا دل اون پیر مرد و پیر زن و خون می کنی.

با حق رفتم روی مبل نشستم و گفتم: از... اومدنم... پشیمونم نکن...

تند روبه رویم زانو زد و دستایم رو تو ،دستانش گرفت

- این چه حرفیه... تو خواهر منی... نور چشمی... همه ی وجودمی... به خاطر خودت می گم. چرا می خوای دستی دستی خودت رو مریض کنی... توکلت کجا رفته.

پری دریایی

هر حرفی از زبونس خارج می شد بیشتر و بیشتر داغ دلم سر باز می کرد و قاطی داغ امروزم می شد. زره ای از غمم کاسته نمی شد که هیچ، بیشتر و بیشتر آتیش می گرفتم، از اینکه اگه خونه ی نیما نقل مکان نمی کردیم دچار این همه دغدغه فکری نمی شدم.

چشم های خسته و متورم رو به درنا دوختم و با فین فین گفتم:

- به مامان جوری خبر بده نگرانم نشه... بگو سالار دلش برای دریا تنگ شده نمی زاره بیاد، چند روزی خونه ی ما می مونه.

دستانم رو فشرد و بلند شد.

یاد آوری اون خونه بدون نیما، ساعقه ای شد و به قلب تیره و ابر گرفته ام زد. بیچارگی و عجزم رو با تمام وجودم توی خودم دفن کردم.

حال نزارم را از روی مبل کندم و به طرف اتاق سالار قدم برداشتم. باید کمی می خوابیدم. تنها راه نجاتم خواب عمیق بود که حرف های نیما رو به فراموشی بسپاره.

با همان لباس ها روی تخت سالار دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

- آخ خدایا... چه طوری تحمل کنم! اگه برنگشت! اگه سرش گرم شد و از یادم برد... چی کار کنم با این قلب هوایی! چه ساده لوحانه باورش کردم.

بی محبا اشک هایم می چکید و تصمیم خشک شدن نداشت. آشوب دلم دنیايم را متحول کرد. خودم رو در قعر چاهی حس می کردم پر از تاریکی و وحشت.

با ورود درنا چشم روی هم فشردم تا نفهمه بیدارم. ولی درنا تیز تر از این حرف ها بود.

- می دونم که نخوابیدی... چون با اون همه گریه و خود خوری، کسی هم می تونه بخوابه.

لا عقل بلند شو لباس عوض کن.

حرفی نزدم، نمی خواستم با دهن باز کردنم صدای گریه ام رو متوجه بشه.

پتویی رویم انداخت و گفت: باشه اگه تونستی کمی بخواب. نگران مامان هم نباش.

پری دریایی

با تلاش و پلک روی هم فشار دادن، خواب چشم هایم رو ربود.

با نوازش دستی روی گونه ام، پلکهای بهم چسبیده ام رو به زور گشودم.

سالار با اون دست های کوچیک و چشم های معصوم و نگرانش پرسید: خاله جون چرا چشمت قرمزه!

بدن کرخت شده ام رو به زور تکون دادم و سالار رو روی بازویم کشیدم و زیر پتو بغلش کردم

روی موهایش بوسه ای زدم.

- فدات بشم. خسته بودم خوابیدم، به این خاطر چشم هایم قرمز شد.

تند تند سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد

خواستم از نگاه کنجکاو سالار بگریزم که پرسیدم:

- تو تا حالا کجا بودی شیطون بلا.

- همراه بابا رفتم فروشگاه خرید. نمی دونی خاله چی ها خریدم .

سفت تر از قبل بغلش کردم که صداس در اومد.

- خاله استخونام شکست یواش...

خدایا در وجود بچه چی خلق کرده ای که با حرف زدن، همه ی غم ها، برای چند ساعتی فراموش می شه.

سالار با ورجه ورجه از کنارم بلند شد.

- خاله داشت یادم می رفت... مامان گفت بیدارت کنم شام بخوریم.

سالار بدو بدو که از اتاق خارج شد.

منم تکونی به خودم دادم و بلند شدم. لباس های بیرونم رو در آوردم و شالی که درنا برایم روی میز کامپیوتر سالار

گذاشته بود رو، روی سرم انداختم.

قبل این که برم آشپزخانه دست و صورتم رو آب زدم

. پف چشم هایماز چند فرسخی هم قابل دید بودند.

با سلام دادنم آقا سامان با خوش رویی شروع کرد به احوال پرسی.

فکر کنم درنا برای شوهرش توضیح داده بود که آقا سامان اصلا چیزی به رویم نیاورد.

شکر فردا جمعه ست، وگرنه بدون شک نیما جلوی دانشگاه ظاهر می شد.

داشتیم فیلم تماشا می کردیم و تنقلات می خوردیم.

ولی من هیچ چیزی از فیلم سینمایی نمی فهمیدم. چون توی مغزم فیلم و سریال خودم پخش بود. سریالی که هنوز پایانش هم برای خودم مجهول و قابل هضم نبود.

با ویبره ی گوشیم بلند شدم و به اتاق رفتم.

سه تاشون طوری غرق در تماشای فیلم بودند که متوجه من نشدند. حتی وروجک سالار طوری رفته بود تو پهلو ی باباش و چیپس می خورد که آدم دلش براش ضعف می رفت.

قدم به اتاق سالار گذاشتم و در رو بستم. می دونستم خودشه. هر چه قدر زنگ خورد بازش نکردم. مدام آب دهانم رو فرو می دادم تا مبادا باز هم گریه کنم. این بار دستم رو می شد.

بلاخره بعد چندین بار تماس که بی جوابش گذاشتم، خسته شد و پیام فرستاد.

- دریا جون من جواب بده... باز کجا رفتی... دریا مرگ نیما خودت رو برای آخرین بار از نگاهم محروم نکن ... پاشو بیا خواهش می کنم.

پشت سر هم می نوشت ولی من با قطره قطره اشکی که نتونستم مانع باریدنشون بشم، جواب هایش رو بی پاسخ می گذاشتم.

- دریا ناامیدم نکن... کاری نکن تو روی مامانم بایستم و نرم ... خواهش می کنم دریا... صبح بیا خونه. بدون بدرقه ام رهایم نکن... دلتنگتم... دارم می میرم.

ان قدر جواب ندادم که با شعرش تمام وجودم پر کشید

پری دریایی

من آن گل بوته ی پژمره هستم...

که تنها در کویر غم نشستم...

به امیدت نشستم تا بیایی...

تو بارونی به روی برگ خستم...

- دریا بیا بدون دیدنت نمی تونم راهی شم...

نمی دون چرا صبرم شکست و برآش نوشتم.

غریبه آشنا دوستت دارم بیا...

می نشینم و می شمارم روزها و اون لحظه ها...

تا باز هم برگردی و بیایی پیش ما...

چه خوب سقفمون، باز هم یکی باشه با هم...

بمونم منتظر تا برگردی پیشم...

تو زندونم با تو من آزادم...

تا انگستانم از روی کیبورد گوشی جدا بشه نفسم تو سینه ام حبس شده بود.

نیما زود تر نوشت.

- تمام وجودمی... دریا برمی گردم... بهت قول می دم... تو مال منی... تو عمر منی... زود میام پیشت... زیاد نمی

مونم، منتظرم بمون... خواهش می کنم فراموشم نکن... هیچ وقت...

این کلمات نیما بیشتر به وداع شبیه بود تا برگشتنش. ولی من منتظرش می نشینم تا وقت مرگم.

صبح. بابا ومامان هر چه قدر اصرار کردند که بیا بریم فرودگاه بدرقه اشون، نرفتم. چند باری نیما پیام داد که نذار

بدون دیدنت راهی شم... دلتنگتم. جواب ندادم. فقط اشک ریختم، نمی تونستم برم بدرقه عشقم، تحمل کنم تا

التماسش نکنم که نرو... تحمل کنم و جلوی بقیه زار نزنم... اخیه چطور این هشت ماه و تحمل کنم؟...خدا...

درنا اینا هم رفته بودند فرودگاه برای بدرقه نیما.

منم مثل مرغ سرکنده جلزو ولز می کردم.

دوباره باران های قلب عاشقم بی اجازه شروع به باریدن کردند. و به وجودم تازیانه زدند...

وقتی حامد تماس گرفت و ازم خواست برم فرودگاه، فقط تونستم بدون کلمه ای اشک بریزم.

حامد پشت تلفن فقط تونست من و از برگشتن نیما مطمئن کنه. دلداری دادنش فقط امید وار کردنم بود و نه چیز دیگه.

#پارت ۲۰

روزها و شبها، ماه ها و سالها، عید ها و محرمها، آمدند و پشت سر هم گذشتند. هشت ماه شد یک سال، یک سال شد دو سال، دو سال هم تموم شد... نزدیک سه ساله خبری از نیما نشده. این مدت برام زجر آور ترین روز های عمرم گذشت... نیمای به قول خودش عاشق، رفت و نابودیه عشقش رو ندید. رفت و ندید چه طور با یه دختر آفتاب مهتاب ندیده ی احمق چیکار کرد. منی که با رتبه های بالا قبول می شدم، تونستم با نمرات خیلی کم به زور لیسانس بگیرم.

یک سال که از رفتن نیما گذشت کمکم افسردگیم تشدید پیدا کرد. نا امید و نا امید تر روزهایم رو سپری می کردم، خوراک هر روزم، شده بود اشک و آه...

یک روز ترانه اسرار کرد برم خونه اشون.

- دریا حامد هم داغونه... هر روز خودش رو نفرین می کنه و میگه من مسبب اعتماد دریا به نیما شدم، من مطمئنش کردم نیما عاشقشه...

به گونه های خیس از اشکم دست کشیدم

- ترانه نمی دونم چرا، نمی تونم فراموشش کنم. بعد یک سال، یک تماس کوچیک هم نگرفته. فقط از گوشه کنار و از حرف های بقیه می شنوم، حالش خوبه و به تدریسش می رسه... چرا قولی که به من داده بود رو شکست! چرا برنگشت! چرا باهام تماس نمی گیره؟

پری دریایی

ترانه مثل همیشه به آغوشم کشید و گفت: تماس نگرفتم بیای اینجا و باز هم خودت رو کور کنی، حامد گفته بگم بیای باهم بریم پیش روان پزشک.

- من هیچ جا نمی رم... ترانه من احتیاجی به روان پزشک ندارم.

- خواهش می کنم دریا... به خاطر حامد لج نکن... حامد برات از روان پزشک خودش ویزیت گرفته . می دونی بعد مرگ هانیا چه حالی داشت؟... از تیمارستان، به زور امضا و التماس و کمک همین روان پزشک، بیرونش کشیدمش، تحت نظر همین روان پزشک بهبودیش رو پیدا کرد. حامد معتقده تو باید حالت بدتر نشده تحت نظر روان پزشک باشی.

- به یک شرط میام.

با تعجب پرسید: چه شرطی!

کمی تو جایم جا به جا شدم گفتم:

- تو این همه مدت از سرگذشتی که به سر هانیا اومده، تفره رفتین و حرف نزدین... باید بهم بگی چرا هانیا مرد... ترانه شتاب زده از کنارم برخاست.

- دریا الان وقت این حرف هاست!... برای ساعت چهار وقت ویزیت هست.

تند بلند شدم. روبه روش ایستادم و سد راهش شدم. می خواست از دستم در بره اتاقش.

- تا نگی من هیچ جا نمی رم؟...

به دور خودش چرخید و گفت: دریا من رو تو منگنه نزار... حامد من و می کشه! الان هم حالت برای شنیدن حرف هایی که گذشته... نیست.

دستش رو به طرف مبل کشیدم.

- تو رو قسم می دم به جون حامد بگو... به حامد چیزی نمی گم، مطمئن باش.

کلاف پفی کرد و استرس گرفت

- دریا تو چه اسراری داری به شنیدن!...

ترانه کمی خیره ی چشم های جدید شد و دستی به گلویش کشید.

- سال آخر دبیرستان، من و حامد و هانیا وشاهرخ تصمیم گرفتیم از پروشگاه فرار کنیم و برای خودمون خونه و زندگی دست و پا کنیم. دیگه خسته شده بودیم از زندگی، واین که زور بالا سرمون باشه. سر ساعت بخور... سر ساعت بخواب... سر ساعت بیدار شو... قدمت رو بیرون نزار... بلند نخد... گریه نکن .

خلاصه ما چهار نفر که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم و مونس و همدم هم بودیم، فرار کردیم.

هانیا عاشق شاهرخ بود و منم عاشق حامد. از دل هم دیگه خبر داشتیم. اول فرار کردیم به یک روستا تا کسی نتونه پیدامون کنه. یکی دو سال تو یک روستا زندگی کردیم. ولی کمکم از این در و اون در شنیدیم که اهالی روستا برامون حرف در آوردند و اسم فاحشه، روی ما گذاشتند. حامد داغ کرد و با چند نفر از روستاییان که توی کافه جمع می شدند، دعوا راه انداخت. مجبور شدیم اونجا رو ترک کنیم و بیاییم تهران.

شاهرخ اسرار کرد بریم تهران که هم بزرگه، هم کسی ما رو نمی شناسه و گیر نمی ده.

با پس انداز هر چهار نفرمون تونستیم تو نقطه ی فقیر نشین تهران یک اتاق اجاره کنیم. شبانه روز هم درس خوندم، هم کار کردیم. هانیا و من آرایشگری می کردیم. شاهرخ راننده ی خانواده ی ثروتمندی شد. حامد هم تو دفتر چاپ کار می کرد.

بعد دو سال زندگی کنار هم، کمکم داشتیم به زندگی امیدوار می شدیم که شاهرخ قییش زد.

همه جا رو زیرو رو کردیم، نبود که نبود. همه ی پس انداز ما رو هم برداشته و رفته بود. هانیا مریض شد و تب کرد. دچار افسردگی شد. هر روز فقط کارش شده بود زل زدن به در و دیوار خونه. هانیا دیوانه ی شاهرخ بود، وقت هایی که با حامد بحثشون می شد همیشه طرف شاهرخ رو می گرفت.

بعد سه سال در به دری، تازه هانیا می تونست بیرون بره و چند کلمه ای حرف بزنه.

به اسرار حامد که می گفت: شب گردی توی تهران بزرگ، مخصوصا بالا شهر عالمی داره، رفتیم بالا شهر شب گردی... پول آنچنانی هم نداشتیم بریم رستوان یا پارک و جاهای دیدنی...

پری دریایی

داشتیم کنار هم قدم می زدیم و پشمک می خوردیم که یک ماشین مدل بالا جلوی در خونه بزرگ و ویلایی متوقف شد. حامد و من اصلا متوجه چیزی نبودیم که هانیا ایستاد. هر دو همزمان به طرف هانیا برگشتیم تا علت ایستادنش رو پیرسیم که با صورت سفید شده و بدن لرزان هانیا ر

و به رو شدیم.

قبل از من حامد رد نگاه هانیا رو دنبال کرد و رسید به همان ماشین مدل بالا..

وقتی در ماشین باز شد، نزدیک بود سنگ کوپ کنم. شاهرخ با تیپ و قیافه ی خاصی، همراه یک دختر از ماشین پیاده شد.

هانیا یادمون رفت وسط کوچه خشکمون زده بود که با نعره ی بلند حامد که توی کل شهر اکو شد شاهرخ و اون دختره به طرف ما برگشتند.

هانیا با دو زانو روی زمین سقوط کرد. حامد فریاد کشید و به طرف شاهرخ یورش برد.

چند مشت محکم روی صورتش کوبید که دختره جیغ کشید و چند نفر گردن کلفت از خونه ریختن بیرون.

حامد فریاد می زد. آشغال عوضی می کشمت... به خاک سیاه می نشونمت.

ولی اون سه گردن کلفت حامد رو گرفتن و مانعش شدند.

شاهرخ با پوز خند چندان آوری دست روی لب خونیش کشید و گفت: این بچه ی بی پدر و مادر رو ادبش کنین.

شاهرخ بی همه چیز، دستورش رو داد، با حالت تحقیر آمیزی به هانیا نگاه کرد و دختره رو که با یک بلوز و شلوار و شالی که الکی روی گردنش انداخته بود و همه ی موهای هایلایت شده اش، که روی سر و گردنش ریخته بود، رو به آغوش کشید و رفت داخل.

با رفتن شاهرخ اون سه لندهور افتادند به جون حامد و تا می تونستند کتکش زدند.

هانیا که افتاده بود زمین و خشکش زده بود. نه گریه می کرد، نه جیغ می کشید، نه بلند می شد. منم هر چه قدر هنجره ام رو پاره کردم و به طرفشون رفتم تا حامد رچ نجات بدم زورم بهشون نچربید.

تا این که خودشون خسته شدند و دست از سرش بر داشتند.

از حرص و وحشت زیادم . به طرف هانیا رفتم و با تمام قدرتم سیلی محکمی روی گونه اش زدم . تا بلکه به خودش بیاد و کمکم کنه، تن بی جون حامدم رو از روی زمین جمع کنم.

با خون گریه کردن، تونستم تاکسی خبر کنم و حامد رو به بیمارستان برسونم.

شکایت کردم. به هوش اومدن حامد دو هفته طول کشید. هانیا هم تو خونه بس نشسته بود و کاری نمی کرد.

وقتی پلیس رو خودم شخصا به همان خونه بردم و گفتن ما شاهرخ رو نمی شناسیم و شما اشتباه اومدید. دلم می خواست فریاد بزنم.

حامد رو مرخص کردم. ولی دست بر نداشتم هر روز دم در همون خونه کشیک می دادم تا شاهرخ بیاد بیرون و گیرش بندازم.

که ای کاش قلم پایم می شکست و نمی رفتم. کمکم حال حامد خوب می شد و می تونست بشینه... ولی پای چپ و دست راستش تو گچ بود و نمی تونست تکون بخوره، هانیا هم تو یک دنیای بی خبری سپری می کرد.

ترانه که هق هق اش کل خونه رو برداشت و لرزید دستاش رو گرفتم.

خودم هم پا به پاش گریه می کردم، اما دلم نیومد و رو به روش زانو زدم.

- ترانه من و ببخش دیگه تعرف نکن...

سری تکون داد و گفت: نه بشنودریا... خودت خواستی...

لال شدم و که دوباره شروع کرد.

- شب برگشتم خونه.

از در که پا به داخل خونه گذاشتم از سو وضع خونه جیغ کشیدم.

همه جا بهم ریخته بود. هانیا بدون لباس وسط اتاق دراز به دراز افتاده بود. درست روی قلبش چاقو فرو رفته بود و خون ازش جاری بود. بدن بی جونش کبود شده بود.

پری دریایی

حامد رنگ پریده زل زده بود به دیوار ... هر چه قدر تکونش دادم و جیغ زدم فایده ای نداشت. زبون حامد قفل شده بود. با پلیس تماس گرفتم. با دست های لرزان و یک ملافه روی بدن لخت هانیا رو پوشاندم.

پلیس اومد و با جمع کردن مدارک، دست درازی به هانیا و خودکشی اش رو اعلام کرد. بعد چند روز از بیمارستان، حامد به تیمارستان منتقل شد و هانیا به بهشت زهرا. تک و تنها از تیمارستان به آگاهی می رفتم و از اونجا به بهشت زهرا. خونه هم دو ساعتی برای خواب قدم می گذاشتم که اونم برام با کابوس های وحشتناک می گذشت. درس و مشق رو بوسیدم گذاشتم کنار.

چند ماه بعد لال شدن حامد که دهن باز کرد، دل همه رو خون کرد. خودش رو به در و دیوار تیمارستان می کوبید و فریاد می زد.

آپول می زدند و دستاش رو می بستند. دیگه تحمل دیدنش رو نداشتیم. یک تیکه استخون شده بود.

یک سال و نیم طول کشید که آرام گرفت و حرف زد.

گفت: شاهرخ نمی دونم چه طوری در رو باز کرد و اومد داخل خونه، تا به خودم بجنبم، به طرفم هجوم آورد و بلندم کرد. بستم به صندلی.

هانیا هم فقط نگاهش می کرد. به طرف هانیا که قدم گذاشت فریاد زدم.

- دست بهش بزنی می کشمت.

ولی توجهی به فریادهای من نکرد و بیشتر به هانیا نزدیک شد و بغلش کرد و گفت: دلت برام تنگ شده بود عشقم... هانیا عکس العملی نشون نداد. شاهرخ گفت شنیدم از رفتن من دچار افسردگی شدی... آخی ... عزیزم عاشقم بودی... خوب بیا تمام وجودت رو پر کنم از عشق... بیا از عشقم که به جنون رسیدی بی نصیب نمان و لذت ببر ... نا داداشت هم ببینه که چه قدر خاطر خواهمی...

نعره زدم خودم رو تکون دادم ولی فایده نداشت.

دستش که به طرف بلوز هانیا رفت هانیا به خودش اومد و عقب نشینی کرد. ولی شاهرخ به طرفش یورش برد و وحشیانه به جوش افتاد.

ناله های و گریه های هانیا رو نشنید. می گفت تو عاشقم بودی که داداش احمقت اومد جلوی خونه ای که برای خودم ساخته بودم آبرویم رو برد.

شاهرخ بلند بلند قهقهه زد و داد زد: ولی من ماست مالیش کر

دم عشقم، نترس.

حالا بیا بغلم که عجله دارم. بیا تا داداش وفادارت ببینه من سنگ دل نیستم، کسی رو که عاشقمه و به خاطر من حاضره جون بده رو از خودم بی نصیب نمیزارم. بیا و طعم بغل عشقت رو با تمام وجود بکش و لذت ببر... من چنین خوبی رو در حق هیچ کسی نمی کنم، به جز درختران مظلومی مثل تو که دلم براشون می سوزه.

به جیغ و فریاد های هانیا اعتنایی نکرد و وحشیانه بلوزش رو از تنش کشید و پرت کرد.

به جون هانیا افتاد و نابودش کرد. فقط تونستم فریاد بزوم و چشم ببندم .

کثافته روانی وقتی به مراد دلش رسید. بلند شد و لباس هاش رو مرتب کرد و رفت آشپزخونه با دستمال آشپزخونه، چاقویی به طرف هانیا گرفت و گفت: خوب هانیا بیا ببینم می تونی به خاطر عشقت، قلبت رو پاره کنی.

تا به خودم پیام و فریاد بزوم، هانیا چاقو رو از دستش قاپید و توی قلبش فرو کرد.

ترانه با دستاش صورتش رو پوشاند و زار زد.

- دریا حامد تا کل ماجرا رو تعریف کنه مرد و زنده شد.

وقتی پلیس همه ی واقعیت رو فهمید، دنبال شاهرخ گشت ولی هیچ اثری از خودش باقی نگذاشته بود. اون خونه ای هم که دیده بودیم، خونهی نامزدش بود که با اسم جعلی و شماسنامهی جعلی ، سرشون کلاه گذاشته بود .

هنوز هم که هنوز حامد در به در دنبال شاهرخه، ولی هیچ ردی ازش پیدا نشده.

- خوب دریا شنیدی ... راحت شدی...

همین حرف کافی بود که چنگ بزوم به موهایم و فریاد بزوم.

- ترانه نیما هم من و نابود کرد... اونم من و قول زد... من طاقت ندارم... من می میرم.

پری دریایی

ترانه با گریه تلاش می کرد دستانم رو از موهایم جدا کنه، ولی مگه می شد .

- بس کن دریا... غلط کردم... خواهش می کنم... هیچ کسی مثل او بی صفت نمی شه ... بس کن ...

ترانه به زور تونست آروم کنه... ای کاش اسرار نمی کردم بگه... ای کاش قسمش نمی دادم .

با شنیدن حرف هایش بیشتر دلهره افتاد به جونم.

با چرخش کلید روی قفل در ترانه سراسیمه بلند شد.

- دریا جون هر کسی دوست داری بدو اتاق... حامد حالت رو ببینه من و می کشه ...

من به طرف اتاق خواب دویدم و خودش به طرف سرویس بهداشتی.

صدای حامد خونه رو پر کرد و اشک های بی امان من رو تشدید تر.

- کجایی خانمی... خواهری ... کجا غیبتون زده...

صدای ترانه رو شنیدم.

- سلام خسته نباشی.

حامد با کمی مکث با تعجبی که تو صدایش مشهود بود، پرسید : ترانه چشم هات چرا قرمزه! گریه کردی!...

ترانه به لکنت افتاد

- نه... فقط... کمی با خواهرت... خواستیم در دو دل کنیم و سبک شیم.

منتظر حرفی از حامد بودم که در اتاق با شتاب باز شد و به دیوار بر خورد کرد.

وقتی حامد من رو سر پا وسط اتاق دید، صورتش کبود شد و رگ گردنش متورم.

- دریا به خاک هانیا... اگه یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه به خاطر اون عوضی، حتی نم اشک روی چشمت ببینم،

میرم اون سر دنیا و اون پسره ی الدنگ رو با خاک یکسان می کنم. دریا هم جاش رو بلدم، هم مکانش رو... کاری

نکن بزخم به سیم آخر...

جلو رفتم و خودم رو توی آغوش برادرانه اش انداختم.

موهای سرم رو نوازش کرد و گفت: خواش می کنم خواهی... هیچ کسی ارزش نداره... هم من و نابود می کنی هم خودت رو.

#پارت ۲۱

روبه روی دکتر مهینی که زن تقریباً مسنی به نظر می رسید، نشسته بودم و از استرس کف دست های مشت شده ام عرق کرده بود.

حامد و ترانه بعد سلام و احوال پرسى بیرون رفته، و توی اتاق انتظار منتظرم نشسته بودند.

بعد نوار مغزی و چندین سوال و جواب، با یک نسخه طولانی از اتاق خارج شدم.

حامد داروهایم رو گرفت و تاکید کرد نباید یک روز هم یادت بره...

داروهایم رو از دید مامان بابا مخفی کردم تا از افسردگیم بویی نبرند.

این خونه و باغچه اش شده برایم زندان مرگ، بیرون نمی رفتم کار ضروری هم برایم پیش می اومد چشم بسته از باغچه رد می شدم. از نقطه به نقطه اش واهمه داشتم. تداعی خاطرات شیرینم با نمیا، برایم حکم عذاب رو داشت.

بعد یک و نیم سال کشنده، اولین خبر خوشم و بهتر شدن روحیه ام، دستگیری فرزاد بود.

- بابا تصمیم داری باهاش چی کار کنی.

حامد قبل از من، سوال دل من رو از بابا پرسید.

بابا چانه اش رو خاروند و کمی به فکر فرو رفت و گفت: نمی دونم پسر، نیمی از پولهایم رو که توی حساب بانکی اش در ترکیه بود رو بر می گردونه... ولی نصف دیگرش رو خرج کرده.

رو در رو باهاش صحبت کردم، خیلی خیلی پشیمونه، ازم تلب بخشش می کنه. میگه یک پسر ده ساله دارم، نزار در به در و بی پدر بشه.

مثل جن زده ها پریدم وسط حرف بابا. تمام وجودم از عصبانیت می لرزید. انگاری که تشنج کرده باشم فقط فریاد می زدم.

- بابا حق نداری دل بسوزنی... حق نداری ببخشی... اون زندگی ما رو به نابودی کشید... شما رو سخته داد، دار و ندارمون رو به تاراج برد... حالا شما برای اون روباه بی صفت دلتون به رحم اومده!... اره بابا... اره؟...

مامان دستم رو گرفته بود و سعی در آرام کردنم داشت. ترانه برایم آب قند می آورد. بابا با تعجب! چشمهای مهربانش پر و خالی می شدند. حامد هم با عصبانیت قدم می زد.

وحشی شده بودم. دلم فقط فریاد و گریه می طلبید.

با کلی گریه زاری به زور تونستم آرام بگیرم.

خبر خوش امروز رو عکس العمل خراب کرد. قلب همه ی خانواده ام رو به درد آورد.

خودم رو به اتاق رسوندم و با یک قرص آرام بخش به خواب رفتم.

بابا تونست با پول های که از فرزاد پس گرفت یک خونه با تمام اسباب و اساسیه توی نیاوران بخره. چند کوچه پایین تر هم یک واحد آپارتمان برای داداش حامد خریداری کنه. بابا دلش نمی خواست حامد اجاره نشین باشه.

بلاخره با کلی تشکر و قدر دانی، خونه آقا شهرام و خالی کردیم. منم با کلی خاطرات خوش از اون خونه و باغچه دل کندم. واقعا اون خونه بدون نیما برام جهنم بود.

سه سال خودم رو به نابودی کشیدم، هر وقت مامان و بابا به خونه ی نیما اینا می رفتند مهمونی، من نمی رفتم. خیلی وقته دارم با خودم کلنجار میرم فراموشش کنم. ولی موفق نشدم. تو این مدت، چند تا از خواستگارها یم رو با هر ترفندی شده، رد کردم... ولی هر روز از طرف مامان و بابا به خاطر رفتارهای سردم، بی حرف و کم غذا شدنم، توبیخ میشم.

ترانه و حامد مونسیم شده اند و دلداریم می دادند. داروهایم رو به کمک مشاوره کم و کمتر از کرده ام. چند مدتی مامان و درنا پاشون رو کردند تو یک کفش که الا و بلا باید به یکی از دوستای سامان که خواستگارمه جواب مثبت بدی. چون از هر لحاظ قابل تاییده. تو دو راهیه بدی قرار گرفتم... از یک طرف یادو خاطره ی نیما از مغز و روحم پاک نمیشه، از یک طرف هم درنا اون قدری زیر گوشم خونده که لگد به بخت نزن همه آسایشم رو ازم صلب کرده. با داد و فریاد درنا بلند شدم و در اتاقم رو باز کردم.

- چه مرگته دریا؟ چرا باز چپیدی تو اتاقت و درو بستنی؟ چیکار می کنی با خودت؟ چه مرگته؟ چی شده؟... من خوب می دونم به دروغ نمره های پایین تو بهونه میکنی، دردت یه چیز دیگه ست. آدم با نمره و درس به این روز

نمی افته. تو نباید تو خودت بریزی... باید با یکی حرف بزنی. اگه به مامان وبابا نمی تونی بگی، لاعقل با من حرف بزنی. کم کم صدات رو آورد پایین وگفت: به من اعتماد کن... به مامان گفتم سالارو ببره پارک. اون بنده ی خداها هم خیلی نگرانتن، میگن هر روز افسرده تر میشی. به من بگو خواهی؟... چی تو رو به این روز انداخته؟

با این حرفش خودم رو انداختم تو بغلش و یه دل سیر گریه کردم. به این آغوش، چند وقتی بود که احتیاج داشتم. کمی سبک شدم. قربونش برم چیزی نپرسید و فقط توی آغوشش به خودش فشرد تا اینکه خودم آرام شدم و شروع کردم به تعریف کردن.

از روزی که پا تو خونه ی آقا شهرام گذاشتیم تا آشنا شدنم با نیما، بلاهایی که نیما به سر خواستگارام آورد، وبعد هم گذاشت رفت وپشت سرش و نگاه نکرد. درنا با حرف هایم شوکه شد. ولی با مهربانی فقط نصیحتم کرد.

- ببین خواهی هر کسی تو دوره ی جوانی، وقتی محبت هایی از طرف جنس مخالف می بینه، خواه یا ناخواه به طرفش کشیده می شه... ولی این دلیل نمی شه که با چند تا برخورد و حرفهای عاشقانه، خودش و ببازه و دست و پاش و گم کنه. نیما هم مثل بقیه ی پسرا، می خواسته روزهای خلوتش رو با تو که هم زیبا ب

ودی، هم ساده لوح واز همه مهمتر دم دسترس پر کنه. فکر کردی هر کسی ادعای عاشقی کنه واقعا عاشق دل خسته ات میشه؟ نه عزیزم، نه خواهر کوچولوی زود باور من... اونا همش فیلمه. می دونی، تو هم خوشگلی هم خواستگار داری! نباید با اراجیف های نیما خودت رو نابود کنی وپشت پا بزنی به بخت... خودت هم به این باور رسیدی که رفت وپشت سرش و نگاه نکرد. نیما الان داره اون وره دنیا خوش می گذرونه... اصلا هم دریایی هم یادش نمیاد که بخواد عاشق بمونه یا نه. تو هم فقط تا یک سنی خواستگار داری، اگه قرار باشه به همشون نه بگی، لگد به بخت خودت زدی... تو این دنیای بی در وپیکر تنها میمونی... مامان وبابا هم همیشه پشت نیستن که تکیه گاهت باشن باید سرو سامون بگیری.

با حرفهایش هم نابود شدم، هم آرام شدم. یه دلم میگفت هنوز دوستت داره برمی گرده. صد دل می گفت دیگه نمیاد.

درنا وقتی دید به فکر فرو رفتم گفت:

بابا مامان صلاحیت و می خوان در مورد این خواستگارت بیشتر فکر کن. سعی کن نیما رو از ذهنت بیرون کنی... به زندگیت فکر کن. تو این دور و زمانه، تو میلیون ها نفر، فقط دو سه عاشق پیدا می شه... همه بعد ازدواج به هم وابسته می شوند و حتی عاشق هم.

تو هم فکرات و بکن... با خودت سبک سنگین کن... نمی خوام عجولانه تصمیم بگیری. حرف، حرف یک عمر زندگیت (گفت و منو با هزار جور فکر و خیال تنها گذاشت).

چند روز با خودم کلنجار رفتم. چطور دستای پر محبت نیما رو که پر از گرما و آرامش بود فراموش کنم؟ چطور محبتها و حرفهای عاشقانه اش رو از یاد ببرم؟ حتی الان بعد سه سال و خورده ای، صدای گیتارش گوش هایم رو نوازش می کنه. نگاه گرمش از جلوی نگاه عاشقم نگذشته.

بی معرفت موقع رفتن گرمیه لباس و بهم هدیه داد، بی وجدان، نامرد، خدا بگم چیکارت نکنه نیما... چطوری فراموش کنم؟ چطوری دستای دیگری رو تحمل کنم؟ چطوری دل به کس دیگه ای بدم؟ کدوم دل، کدوم قلب، همه رو اسیر خودت کردی و رفتی. چطوری فراموش کنم؟... خدایا خودت کمک کن. خودت راه چاره ای جلو پایم بگذار. خدایا خودت نجاتم بده... خودت از قلب و روحم بیرونش کن. تا دم دمای صبح انقدر اشک ریختم و دعا کردم که بلاخره خوابم برد.

تو ی باغچه نشسته بودم کنار گلها، نیما از پنجره ی اتاقش خم شده بود و صدا میزد. ترسیدم بیفته، سریع بلند شدم تا اشاره کنم بره کنار، اون قدر خم شد نزدیک بود بیفته پایین، از ته دل جیغ زدم: نییما.....

#پارت ۲۲

با فریاد از خواب پریدم. عرق سردی، تمام بدنم رو در بر گرفته بود. نفسم بالا نمی اومد. چند بار نفس بلند و پی در پی کشیدم. طبق معمول مامان پریشون وارد اتاقم شد و زود بغلم کرد. اشک هایم پشت سر هم روانه ی گونه هایم شدند. دیگه به این خواب های گاه و بی گاه و شکنجه شدن، عادت کرده بودم.

بیچار مامان و بابا که پا به پایم می سوختند و دم نمی زدند. بدون مطلع بودن از حال درونم، فکر می کردند اون روزهای در به دری به این حال و روز دچارم کرده.

پری دریایی

بعد اینکه مامان فکر کرد آرام شدم و خوابیدم اتاق رو ترک کرد. چند باری خوابم رو برای خودم تجزیه تحلیل کردم. خدایا چرا باید نیما مدام بیاد خوابم؟... چرا هر بار این طوری پریشون می شم؟ چرا دلم رضا نمیده ازدواج کنم؟ گریه های بی امانم بالشم رو خیس کرد. ولی باید خاتمه می دادم، باید به این اشک ها و ناله ها خاتمه می دادم، به قول مشاوره ام، خودم برای خودم ضعف و شکست به وجود می آورم، خودم برای خودم و سرنوشتم یأس و ناامیدی رو رقم می زنم.

درست یک ماه با خودم کلنجار رفتم تا تونستم با، پا فشاری های مامان و نصیحت های درنا، حضور یک خواستگار و پیشنهادشون رو قبول کنم. شاید با دیدنش و حرف زدن، دل منم به عقل اومد و چسبیدم به زندگی. مثل تمام کس هایی که بدون عشق و دل دادگی، زیر یک سقف زندگی می کنند... یک جورایی باید این عمر رو که هیچ کاغذ و سندی برایش نیست که صد سا باشه، یا ده سال، سپریکرد... منم یکی از اون آدم ها، کله شقی کردم! دل لرزوندم و تاوانش برایم جز دارو و مشاوره و افسردگی چیزی نبود.

الان باید چندین هزار بار شکر کنم که عاقبتم مثل هانیا و چندین هانیا های دیگر نشد. اگه ازم سوءاستفاده می کرد و می رفت، چه خاکی به سرم می ریختم؟! این دل دادگی ها رو باید با تمام وجودم در دلم دفن کنم و به خاک عبدی بسپارم.

داشتم مانتویم رو اتو می زدم که بابا صدام زد:

- دریا... دریا دخترم...

اتو رو خاموش کردم و از پیریز برق کشیدم.

- بله بابا اومدم.

از اتاق خارج شدم. صدای بابا از اتاق کارش که درست بغل اتاق من بود، شنیده می شد.

تقه ای به در زدم.

- بیا دخترم.

عینکش رو از روی چشم هایش برداشت و داخل جعبه اش گذاشت.

با دست بهم اشاره زد برم بشینم.

روبه رویش، روی مبل تک نفره ی راحتی نشستم و منتظر چشم به دهنش دوختم.

بابا دست هایش رو روی میز کارش قلاب کرد و کمی به طرفم متمایل شد.

- دریا جان نخواستم با پیغام پس خام از این و اون باهات حرف بزنم، خواستم به عنوان دو تا بزرگتر، رو در روی هم بشینیم و حرف بزنیم.

کمی دست پاچه شدم من از بابام خجالت می کشیدم.

- ببین دخترم، خدا رو شکر هم بزرگ شدی هم تحصیل کرده ای. از روزی که قد کشیدی تا امروز همه رقمه خواستگار داشتی... از ثرتمند و تحصیل کرده تا بی پول و شاگرد مکانیک، اول خودم و مادرت همه رو دست به سر کردیم و گفتیم بزرگ بشی و درس بخونی و خودت تصمیم گیرنده ی زندگیت باشی. اما دیگه بزرگ شدی و وقت ازدواج و سر سامان دادن به زندگیت... چند وقتیه هم خودت همه رو رد می کنی، من نمی خوام زوری و اسراری بالا سرت باشه. حرف ، حرفه یک عمر زندگیت، نمی خوام به خاطره اصرارهای مامانت تن به یک ازدواج زوری بدی و بعد ها پشیمون بشی.

نمی دونم از استرس زیادم بود یا از ترس بد برداشت کردن های بابا که تند گفتم: نه بابا جون، اصراری نیست... خودم قبول کردم.

کمی مشکوک نگاهش رو به چشم هایم دوخت که خجالت زده سر پایین انداختم و شروع کردم به فشردن انگشت های دستم.

بابا تکیه داد به صندلی و آهی سوزناک کشید که نزدیک بود گریه ام بگیره.

- دخترم خدا هر تقدیری رو که برامون رقم زده همون می شه. سرنوشت همه ما دست خودشه. اگه فردا شب دیدی وپسندیدی بله رو میگی... اگر هم نپسندیدی که قسمت نبوده و جلوی خواست خدا هم نمی شه دراومد. پس همه چی رو بسپار به دست اون بالایی که هر لحظه وهمه جا پشت وپناهمونه.

با حرفهای بابا دلم قرص شد و برای تصمیمم، مصمم تر شدم. برای خودم فرصتی دوباره دادم. شایدم قسمت منم همین بود.

از صبح این هزارمین بار بود که مامان سراسیمه وارد اتاقم می شد.

دریا چیزی پوشیدی؟ دریا بلند شو به سر و صورتت یه دستی بکش؟ دریا با توأم چرا داری لفت میدی خوب!... تا یک ساعت دیگه می رسن و آبرومون میره! حمام هم که نرفتی! ... دختر تو من و می کشی با این کارهات...

باز هم گفت و خودش رو خالی کرد رفت بیرون. ترانه و درنا هم فکر کنم مشغول تزئین میوه و شیرینی بودند... یا شاید هم خودشون وضعیتم رو دیدند و سراغم نمیان که آبغوره بگیرم.

ولی من بی تفاوتتر از اونمی بودم که فکرش ومی کردند. یه لباس ساده با یه شال انداختم سرم. مثلا مشغول مرتب کردن اتاقم بودم.

من تو عالم خودم منتظر وقوع حادثه بودم که خیال واهی بیش نبود.

نیما الان که تصمیم جدیه... چه طوری می خوامی ظاهر شی؟ می تونی تصور کنی که من الان دارم به غیر از تو با کس دیگه ای ازدواج می کنم! بدون این که بخوامش! بدون این که

ببینمش! از لچ تو و روزگار می خوام تن به این ازدواج بدم... تا از یادت ببرم... تا فراموش کنم که نیمایی هم وجود داشته... تا فراموش کنم حماقتم رو... تا فراموش کنم دلی رو که فقط و فقط برای تو تپید و اشتباه کرد. می تونی الان هم بیایی و با یک تصادف یا یک دروغ خواستگاری رو بهم بزنی و خودی نشون بدی... منتظر معجزه باشم...

با صدای مامان سر بر نگرداندم تا پرده اشکی که از خیال های واهی دیدم رو تار کرده بود رو پس بزنم.

- دریا زود بلند شو بیا... اومدند.

اول بابا، بغل دستش مامان پشت سرشون هم من، سمت راست هم درنا و ترانه، آقا سامان و حامد هم برای استقبالشون تا در اصلی حیات رفته بودند. کنار در ورودی به استقبال مهمونا ایستادیم .

یک خانم و آقای میانسال وپسرش با دست گل بزرگ و شیرینی وارد شدند. همه به گرمی با هم سلام واحوال پرسشی کردند، ولی من فقط به دادن یک سلام خشک و خالی اکتفا کردم.

یواش بدون این که کسی متوجه بشه، به طرف آشپزخانه رفتم و پشت میز غذا خوری نشستم و سرم رو بین حصار دستانم قرار دادم و فشردم. از فشار عصبی مدام لب زیرینم رو می جویدم و پایم رو تکون می دادم.

پری دریایی

هیچ صدایی از پذیرایی به گوشم نمی خورد، چون دیگه خونه کوچک نبود که من دونه دونه حرف هاشون رو بشنوم. بالا ترین نقطه پذیرایی نشسته بودند که صد و بیست متر بود.

نیما کجایی که ببینی الان در این لحظه، نفرت از تو، چه طوری تمام وجودم رو در بر گرفته... کجایی که ببینی می خوام ازدواج کنم و آتیش بزنم به ریشه و زندگیم... کجایی دروغ گو.

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت سر بلند کردم.

ترانه با چشم های مملو از اشک بغلم کرد. و زیر گوشم گفت: چرا این طوری می کنی اگه مجبور شدی به حامد بگم تمومش کنه!؟

سریع ازش جدا شدم

- نه نه ... اصلا چیزی به کسی نگی ها... من خودم خواستم... باید به این وضعیتم خاتمه بدم...

دستم رو گرفت.

- پس بلند شو... بابا گفت پیام ببرمت پیش مهمونا..

دستی به شالم کشیدم و چند بار دم و بازدم گرفتم تا لرزش قلب و بدنم متوقف بشه. سر به زیر کنار درنا و ترانه نشستم.

با صدای آقا تیام، سرم رو بیشتر توی گردنم فرو بردم.

- به به... هزار ماشاا... الحق که خانمی برازنده اته... احسنت آقای شیرزاد... احسنت به این دختر بزرگ کردنت.

بابا: ممنونم شما لطف دارین...

- پس این پسر من، نه ماه و بی خودی جلتز و ولز نمی شد، و اسرار نمی کرد... حق داشت، از چنین فرشته ای نمی شد به راحتی گذشت.

دیگه داشتم قالب تهی می کردم. دلم می خواست گوشه هایم رو ببندم و از این مکان فرار کنم.

- خوب آقای شیر زاد، غرض از مزاحمت، خودتون بهتر میدونین که این آقا طاهای ما نزدیک نه ماهه، دختر شما رو دیده و پسندیده... ما هم تو این مدت هر بار زنگ زدیم، شما قبول نکردین خدمت برسیم... ولی بلاخره خواست خدا

پری دریایی

بوده یا قسمت، که این افتخار نصیبمون شد... اما در مورد کار و باره اقا طاهای ما هم که سامان خان در جریانتون گذاشته .

بابا: بله آقا تیم شما برای ما قابل احترام و محترمین. این آقا سامان ما هم، همه جوره برامون عزیزه و حرف هایش قابل تأیید.

سامان: پدر جون بیشتر از این شرمنده ام نکنین، شما بزرگ مایین.

بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن، آقا تیم گفت: اگه اجازه بدین این دوتا جوان برن و با هم سنگاشون رو وا بکنن... ببینن انشاالله به تفاهم می رسن.

بابا من و مخاطب قرار داد. اجازه اش رو صادر کرد.

- دخترم آقا طاهای رو راهنمایی کن .

به طرف حیاط حرکت کردم. نمی خواستم تو اتاقم برم. داشتم خفه می شدم. اگه اتاق هم می رفتم که واویلا. خدا رو شکر هوا زیاد سرد نبود. کنار آلاچیق قدم برداشتم و طاهای هم پشت سرم، روی تخت نشستیم. طاهای هم کمی با فاصله ازم نشست. شروع کرد به صحبت. -درست نه ماه پیش، رفته بودم دم در خونه ی سامان یک پرونده ازش بگیرم که شما سر به زیر، طوری که اصلا حواست به دورو برت نبود، اومدی رفتی خونه اشون. منم دم محله منتظر سامان بودم. اون لحظه وقتی دیدمت، همون بار اول مهرت به دلم نشست. وقار و متانت شب و روزم رو ازم گرفت. از سامان پرسیدم: اون دختری که رفت خونه ی شما کی بود؟ وقتی گفت: خواهر زنمه، چطور؟! بهش حرفی نزدم. ولی فکر کردم دنیا رو بهم دادند. با خودم گفتم: چه قدر نزدیک. اصلا فکر نمی کردم این قدر دور و دست نیافتنی باشی. چند بار دورا دور تعقیب کردم، تا فقط یه نظر از دور ببینمت و دلم آروم بگیره... ولی دریغ از یه نگاهت، تو عرض یک هفته تمام مشخصات رو با اسم پیدا کردم. اون قدر عاشقت شدم که اصلا فکر نکردم شاید نه بشنوم. هر بار مامانم زنگ زد و با مخالفت شما روبه رو شد، نا امید می شد و می گفت دست بکش... من یک دختر دیگه برات می گیرم، ولی من هر روز امیدوار تر از دیروز می شدم، به دست و پای سامان می افتادم تا راضیتون کنه .

فقط سکوت کرده بودم. هیچ احساسی بهش نداشتم. نمی دونم چرا منتظر بودم، تمام شش دونگ حواسم به در و آیفون بود یا حتی یک ندایی از بیرون... ولی خیالاتم خیال

ات واهی بیش نبود.

کمی سکوت کرد وبا صدای کاملاً آرام اسمم رو صدام زد: دریا...

(نمیدونم چرا با صدا کردنش هم هیچ حسی بهم دست نداد، حتی دلم رو نلرزوند) با کمی تعلل و کاملاً بی احساس، برگشتم طرفش و زل زدم تو نگاهش. چشمایی قهوه ای، پوستی برنزه و لب و بینی متناسب. این نگاه و چشما هیچ تاثیری روم نداشت. با حرفش به خودم اومدم.

طاها: خیلی دوست دارم دریا، خواهش می کنم نه نیار.

به خاطر لحنی که تو صدایش بود فقط تونستم بگم، چند روزی فرست می خوام.

- هر طور تو بخوای... ولی خواهش می کنم زیاد منتظرم نذار، نه ماه برام کافیه.

با هم وارد خونه شدیم... طاها خیلی خوب توضیح داد که دریا کمی فرصت می خواد و باید فکر کنه. همه حق و بهم دادند، قرار شد تا یک هفته دیگه جواب بدم.

حامد لام تا کام حرفی نزد. فقط سلام، خداحافظ.

دلم بیشتر از خودم برای حامد می سوخت، این روزهای من تداعی خاطرات گذشته اش بود و زجر آور.

این یک هفته با یک چشم به هم زدن تموم شد. تو این یک هفته خیلی فکر کردم، با تعریف و تمجیدهای مامان و بابا، بلاخره جواب مثبت دادم.

هفته آخر طاها همراه خانواده با یک دسته گل بزرگ اومدن خونه ما. بعد تعیین مهریه و شیر به، قرار شد یه عقد کوچیک خودمونی تو خونه ما برگزار بشه. و بعد عید هم جشن و عروسی مفصل.

خیلی ثروتمند بودند و می تونستند دو بار جشن مفصل و بزرگی برگزار کنند. ولی این خواست دل من بود، نمی خواستم تا دل به دلش ندادم کنارش با لباس عروس بایستم، باید تمام قلبم رو تقدیم طاها می کردم، بعد عقد باید گذشته و هر خاطره ای رو از وجودم پاک می کردم، من اهل خیانت نبودم، بعد عقد من تماماً مال طاها می شدم و از نظر خدا و پیغمبر، حتی فکر کردند در عالم ناخواگاه به یک مرد دیگه، گناه بزرگ و کبیره ای محسوب می شد. باید وجودم رو از خیال نیما شست شو می دادم و جایگزینش طاها می شد.

وقت رفتن، مامانه طاها از مامان خواست صبح من و طاها دو تایی بریم آزمایش و خرید حلقه، مامان هم قبول کرد.

پری دریایی

تو این دو هفته غذایی از گلویم پایین نرفته بود و فقط خود سرانه دارو هایم رو کمی بیشتر می خوردم و هر روز هم بدون این که ترانه رو در جریان بزارم پیش مشاوره ام می رفتم. فقط با خالی کردن خودم و راه چاره ای که دکتر جلوی پایم گذاشت تونستم کمی به خودم مسلط شوم.

با صدای آیفون حاضر و آماده از اتاق خارج شدم.

مامان پرید جلوم.

- دریا اول صبحی اون اخم هات رو وا کن... چرا رنگ و روت پریده... لاعقل کمی آرایش می کردی! این چه وضعیه! آخه پسر مردم رو فراری می دی با این سر و وضع!

بدون این که واکنشی به حرف های مامان بدم، از جا کفشی کفش هایم رو برداشتم و پام کردم.

- دریا کمی لبخند بزن... پسر مردم رو از انتخابش پشیمون نکن... دریا چرا لال مونی گرفتی خوب...

یک کلمه گفتم: خدا حافظ مامان.

مامان پشت در پف بلندی کشید و گفت: خدا پشت پناهت... بیچاره پسر مردم...

هم از حرفش خنده ام گرفته بود هم بغض... مثل یک مجسمه، یک رباط، فقط در حال حرکت بودم، بدون هیچ حس و لذتی در این دنیا...

در اصلی رو که باز کردم طاهای از ماشین مدل بالای بی ام وی، سفید رنگش پیاده شد.

با لبخند کمی به طرفم قدم برداشت.

- سلام صبح بخیر

سر به زیر بدون این که نگاهش کنم جواب دادم.

- سلام.

فکر کنم بد به برجکش خورد، چون با کمی تعلل سوار شد.

خوب چیکار کنم همین اول کاری که نمی تونستم بپریم بغلش..

پری دریایی

با فکر خودم یاد و خاطره ی نیما برایم زنده شد.

وقتی به دروغ برای برگردوندن من به خونه تماس گرفت و گفت: مامانت مریضه زود بیا بیرون... نمی دون چه طوری از دانشگاه زدم بیرون.

وقتی دوماه قهر کردم و با سر و وضع آشفته اش رو به رو شدم دنیاایم خراب شد. وقتی خواستم خودم رو توجیه کنم، جوابش بیشتر و بیشتر عاشقم کرد.

- از نظر تو فقط هول کردن بود. هیچ بچه ای مثل تو نمی کنه... نکنه توقع داشتی بپریم بغلت و بگم آخ چه نقشه ی باحالی کشیدی... واقعا ممنونم ازت.

برگشت و با نگاه خاصی گفت: چی می شد منم از این شانس ها داشتم و تو می پریدی بغلم.

نگاه نیما عشق رو فریاد می زد... پس چی؟! شد کجا رفت!؟

با فکر نیما و یادش تمام غم های عالم توی قلبم سرازیر شدند و از ترس باز شدن بغضم، آب دهانم رو فرو خوردم به خیابان چشم دوختم.

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم آزمایشگاه و آزمایش دادیم.

- حالت خوبه دریا... فکر کنم ضعف کردی! بیا این و بخور.

به چشم های نگران طاها و آبمیوه ی داخل دستش که به طرف لب هایم گرفته بود نگاه کردم.

دست پیش بردم و تا آب میوه رو بگیرم که خودش کنار لب هایم گرفت.

نگاهم توی نگاهش قفل شد، اما بدون هیچ حسی... هیچ خواستنی... چشم از نگاهش گرفتم و دستم رو از زیر چارد خارج کردم تا آبمیوه رو بگیرم. سر انگشتان سرد و یخ بسته ام به دستش خورد! مثل برق گرفته ها آبمیوه رو از دستش قاپیدم و راست نشستم!

خیلی معذب و نگران بودم. نمی دونستم با خودم چند چندم.

- دست هایت یخ زده دریا!... می خوام برات از پذیرش آب قند بخ

نگرانی کلامش دلم رو سوزند. خدایا خودت کمکم کن دوش داشته باشم و همسر ایدالی برایش باشم.

به زور بلند شدم و لبخندی مصنوعی، پر از درد به روش پاشیدم و گفتم:

- ببخشید نگرانتون کردم... الان بهترم. فکر کنم فشارم افتاده بود.

هم زمان با من از روی صندلی برخاست و دستش رو به طرفم دراز کرد گفت: این چه حرفیه... می خوام دستت رو بده به من تا خدایی نکرده نیفتی.

هراسان قدمی عقب گذاشتم.

- نه نه... اصلا... من خوبم.

بیچاره شوکه شد و دستش در هوا خشک شد.

خودم رو جمع و جور کردم! از کار احمقانه و ناشایسته ام خجالت زده گفتم: آخه نامحرم هستیم...

گوشه ی چشم های بهت زده اش چین خورد و به خنده افتاد، دست معلق در هوایش رو پس کشید و سرش رو نمایشی سرش خاروند.

- ترسیدم دختر...

به زور طاها یک صبحانه ی مفصل خوردیم. پنیر و تخم مرغ و مربا و کره و خامه و عسل.

برای خرید حلقه رفتیم .

طاها فقط حرف می زد و از علایقش می گفت: دریا هر سال، دو سه بار می ریم مسافرت. من عاشق مسافرتم... اونم

زمینی . جهان گردی می کنیم. هفته ای چهار، پنج بار، بیرون غذا می خوریم. تند تند می ریم خرید. تو برای من

لباس انتخاب می کنی... من برای تو. عاشق دور همی و مهمونی ام.

رسیدیم طلا فروشی که طاها زبون به دهن گرفت.

تند خودم قبل اینکه طاها دستم رو بگیره و بخواد برام حلقه انتخاب کنه دو تا انتخاب کردم و گذاشتم روی میز.

طاها با لبخند رضایت بخشی ست مردانه اش رو برای خودش خواست . بعد حساب پول حلقه ها برگشتیم خونه.

تا شب خودم رو توی اتاق حبس کردم و به دروغ به مامان گفتم: نهار با طاها خوردیم.

با صدای موبایلم از زیر بالش کشیدم بیرون، همان جا زیر پتو جواب دادم.

- بله بفرمایید..

- سلام خواهر گل و گلابتونم.... زیر چاه تشریف داری...

- سلام داداش... با اجازه ی شما زیر پتو تشریف دارم.

همیشه حرف زدن با حامد حالم رو بهتر و بهتر می کرد. داشتن یک برادر، واقعا یکی از بهترین نعمت های خداونده. و حس های شیرین و امن دنیا...

صدای معترض حامد من و از خالصه بیرون کشید.

- می تونم بپرسم این چه وقت زیر پتو رفتنه...

- کمی خسته بودم داداش... صبح رفته بودم آزمایش.

صداش گرفته شد.

- می دونم. پاشو بیا داریم می ریم بیرون شب گردی.

- به جان داداش حال و حوصله اش رو ندارم. شما برین و خوش باشین.

صداش پر تحکم و بلندتر شد.

- دریا سریع بلند می شی... وگرنه خودم میام با اون پتو از پنجره می ندازمت پایین.

پفی کشیدم و گفتم: اسرار نکن جون من... الان حسش نیست.

- پس خودت خواستی دریا... الان حس بودن و نبودنش رو نشونت می دم.

با بوق اشغال موبایل رو زیر بالش گذاشتم و گفتم تا بیاد یک ساعت طول می کشه و به مامان هم می گم، بگو خوابه و دست به سرش کن.

پری دریایی

با صدای در اتاقم قبل این که مامان به حرف بیاد گفتم: مامان آگه داداش زنگ زده دست به سرش کن... من جایی نمی رم.

صدایی از مامان خارج نشد ولی به جاش من با پتو از روی تخت کنده شدم و روی هوا معلق موندم.

جیغ خفه ای کشیدم و به یقه ی لباس حامد چنگ زدم.

- حالا من و دست به سر می کنی... الان از این پنجره که انداختم پایین می فهمی با کی طرفی...

پنجره ی اتاقم با زمین، فاصله اش خیلی کم بود و می دونستم آگه جری ترش بکنم من و پرت می کنه تو حیاط، وسط چمن ها.

- داداشی... جون ترانه بزارم زمین، الانه می افتم...

جیغ ترانه بلند شد..

- چرا از جون من مایه می زاری... دختره ی چشم سفید...

ترانه هم که این جا بود! ...

دست و پامو تکون دادم.

- وای غلط کردم... حامد بزارم زمین سرم گیج رفت...

حامد با خنده گفت: تو که همیشه غلط های اضافی می کنی... من نمی دونم چرا باکت پر نمی شه... الان هم مثل بچه ی آدم زود حاضر می شی می ریم بیرون..

تند تند سرم رو تکون دادم: باشه باشه... میام.

گذاشتم زمین و با خنده گفتم: بچه اردک زشت و ترسوی من...

با چشم غره و خط و نشون برای ترانه به طرف سرویس اتاقم رفتم. ترانه هم از رو نرفت و برایم زبون درآورد و بیشتر حرصیم کرد.

تا نصف شب، به معنای واقعی، ولگردی کردیم.

پری دریایی

حامد به دخترا و پسرا تیکه می پروند و به ماشین سرعت می داد. تو کوچه های خلوت ویراژ می داد. با بستنی قیفی که خریده بود صورت من و ترانه رو نقاشی کرد و آخر سر هم مجبور شد جلوی یک سرویس بهداشتی نگه داره تا ما سر و صورتمون رو بشوریم. شهر بازی رفتیم که مجبورم کرد به وسایل بازی سوار بشم.

تا نصف شب، برای چند ساعتی همه ی غم هایم فراموشم شد و مثل یک بچه ی هفت ساله فقط بازی کردم و خندیدم.

#پارت ۲۳

- زود باش دریا... دیر شد... چه قدر لغتش می دی...

سرم رو از داخل کمد بیرون کشیدم و با نگاه شماتت باری به ترانه که جلوی در فقط هولم می کرد، گفتم: به جای غر زدن، بیا کمک کن اون شال سفید کوفتیم رو پیدا کنم.

پاهاش رو زمین کوبید و جلو اومد.

- چند روزه عینه کپک سرت رو فرو کردی زیر برف، الان دنبال شالت می گردی؟...

حامد اون پایین خودش رو کشت... آرایشگاه دیر شد، به عقد دیر می رسیم.

ولوم صدایم بی اراده بالا رفت.

- به جهنم... می خوام صد سال سیاه نرسیم...

ترانه متعجب به طرفم برگشت

- دریاااا...

ازش رو گرفتم و پلک هایم رو به هم فشردم. قلبم داشت سینه ام رو می شکافت. تند تند شروع کردم به بستن دکمه های مانتویم...

به ثانیه نکشید که ترانه شال به دست روبه رویم قرار گرفت.

- چشم بسته تو عالم دیگه، داشتی دنبال شالت می گشتی، وگرنه جلو چشم بود.

از دستش کشیدم و نامرتب روی سرم انداختم.

- ترانه شانه هایم رو گرفت و وادارم کرد متوقف شم... نمی دونم این همه لرزش و عصبانیتم از چی بود.

- دریا... چرا این طوری می کنی! تصمیمی که خودت گرفتی! می خوام با فکر داغون و پریشون سر سفره ی عقد بشینی! مگه مجبوری؟! مگه کسی اجبارت کرده...

افسار گسیخته شده بودم.

دست هایش رو با یک حرکت، لجوجانه پس زدم.

- اره مجبورم... اره اجبارم... خودم، خودم رو محکوم به این زندگی اجباری کردم... پا به پاش می سوزم و دم نمی زنم...

با مشت کوبیدم روی قلبم و گفتم: خفه اش می کنم... این زبون نفهم رو به خاک می نشونم... هر روز نیما رو نفرین می کنم... هر روز دعا می کنم به آه من دچار بشه... دعا می کنم تا آخر عمرش، گرفتار کسی بشه که اصلا قلبش براش نتپه.

ترانه سرم رو به آغوش کشید

- بس کن دریا!... داری چی به روزت میاری... من نمی زارم پای سفره عقد بشینی... نمی زارم خودت رو بدبخت کنی...

تند پشش زدم و غریدم...

- تو هیچ کاری نمی کنی ترانه... من خودم خواستم و زندگی خودمه...

مات و مبهوت به من چشم دوخته بود..

داخل کیف دستی ام رو باز کردم و دو تا قرص آرام بخش، بدون آب بالا دادم.

اشک از گوشه ی چشم های ترانه پایین فرود آمد...

به زور خودم رو کنترل کردم و به طرفش رفتم. با انگشت اشک گونه هایش رو گرفتم و با صدای خفه ای گفتم: نگران نباش ترانه، من فراموشش می کنم... طاها خیلی خوبه... می تونم کنارش، نیما رو از یاد ببرم و زندگی کنم.

زیر دست آرایشگر، بغ کرده و غمگین نشسته بودیم، نه ترانه حرف می زد، نه من. انگار قرار بود ختم عزا بریم.

فقط آرایشگر فک می زد و از ما و کار خودش تعریف و تمجید می کرد.

یک کلمه، قبل نشستن زیر دستش گفته بودم، آرایشم خیلی کم و دخترانه باشه.

اصلا دلم نمی خواست به آینه نگاه کنم، از دیدن قیافه و تغییرم، برای نشستن و بله گفتن برای کسی که اصلا حسی بهش نداشتم واهمه داشتم.

با صدای دختری که با ناز و اشوه گفت: آقا داماد تشریف آوردند قلبم فرو ریخت.

چنگی به ران پایم زدم و میان انگشتانم فشردم. از اعماق وجودم از خدا تلب کمک و یاری کردم.

با قدم های شل و وا رفته، به کمک ترانه، به طرف در خروجی رفتیم.

ترانه از آرایشگر تشکر و خداحافظی کرد. من نمی تونستم لب از لب باز کنم.

انگار مرده بودم و با چشم های باز من و به قبری تنگ و تاریک می بردند و داشتند زیر خاک ها دفنم می کردند.

یک لحظه سرم رو بالا نگرفتم تا داماد آینده ام رو که به استقبالم اومده بود و دست گل رز قرمزی رو به طرفم گرفته رو ببینم. ترس و لرز از آینده ای نامعلوم، داشت از پا در می آوردم. بدون نیم نگاهی، دسته گل رو ازش گرفتم و به طرف ماشین قدم برداشتم. می تونستم شک و دودلی رو در وجود طاهها حس کنم، ولی واکنشم دست خودم نبود.

ترانه بدو بدو از کنارم گذشت و به طرف ماشین خودشون رفت.

اصلا نفهمیدم کی خونه رسیدیم و کی عاقد خطبه ی عقد رو جاری کرد... فقط تونستم برای بار سوم عاقد که ازم بله خواست، بله ای بدهم که از هزاران، نه گفتن سوزانده تر و داغ تر باشد.

حضور آقا شهرام و سولماز خانم هم بیشتر بنزین شدن و توی آتش درونم ریخته شدند.

دست طاهها که روی دست سرد شده ام نشست شتابزده پس کشیدمش.

نگاه درد آلود و پر از سوال طاهها رو به جان خریدم، ولی به طرف چشم هایش برنگشتم.

در گوشه گوشه ی ذهنم، دنبال جوابی برای سوالش می گشتم که چی بگم در مقابل واکنشم، نمی گه الان عقد کردیم، پس دردت چیه! چرا کنار من به عنوان زن آینده ام نشستی! چرا بغ کردی! چرا آه می کشی و چشم هایت پر و خالی می شوند از اشک...

چی می تونستم بگم؟ بگم هم خودم رو بدبخت کردم، هم تو رو... تمام آرزوهایت رو به باد فنا دادم. بگم، قلب پیش کس دیگه ای هست و جسمم کنار تو... بگم از لج بله دادام! بله دادم که شاید بتونم فراموشش کنم و با تو زندگی کنم ...

نمی گه این عشقی که در تلاشی با نابود کردن من فراموشش کنی، چند سال زمان می بره؟ چه قدر طول می کشه؟ کی می تونی دستم رو بگیری؟ کی می تونی برای محبت ها

یم محبت به خرج بدی و همسر واقعی باشیم...

با زمزمه ی ترانه زیر گوشم ذهن بهم ریخته ام متمرکز جمع شد.

- دریا به خودت بیا... همه دارن نگاهت می کنن به تبریک های هیچ کس جواب ندادی . معلومه چه مرگته... می خوای آبروی بابات رو ببری... حداقل به فکرت اونا باش...

کمی تکون خوردم. داشتم چه غلطی می کردم! برگشتم و با چشم های قرمز شده و پر از نگرانی طاهها که زل زده بود به من، رو به رو شدم.

با لبخند نصف و نیمه ام، طاهها لب گشود.

- حالت خوبه دریا؟!...

سرم ریچ انداختم پایین.

- بله خوبم... فقط کمی خجالت می کشم.

خنده دار ترین و بی مورد ترین جواب عمرم رو دادم.

طاهها چیزی نپرسید و کمی مشکوک نگاهم کرد و ازم رو گرفت.

پری دریایی

فهمیدم که دروغم، بیشتر شک بر انگیز بود تا قانع کننده.

ترانه تا آخر شب از کنارم جم نخورد. هم حواس طها رو پرت کرد هم حواس من و معطوف جمع کرد.

بلاخره خونه خلوت شد و خسته و بی رمغ راهی اتاق خوابم شدم.

خلاصی از صورت آرایش و کرم پودر های گریمی، فقط یک دوش آب گرم بود. زیر دوش نیم ساعتی بی حرکت ایستادم و به عاقبتم فکر کردم.

آیا می تونستم خوشبخت شم؟ آیا منم طعم یک زندگی آروم و بی دغدغه رو می چشیدم؟... آیا می تونم عشق نیما رو در دلم بسوزانم و طها رو جایگزینش کنم؟

به زور از حمام دل کردم و اشکم رو همراه عشق نیما با آب شستم و عهد بستم فراموشش کنم.

از حمام خارج شدم و بدون اینکه موهایم رو خشک کنم با هوله بستم و دراز کشیدم روی تختم.

با وبیره ی موبایلم از روی عسلی کنار تخت برش داشتم.

طها بود با پنج پیام نخوانده.

بازش کردم.

- عروس خانم خوشگلم چه طوره.

- دریای من ... برو تل

- عروسکم خوابیدی.

- واتساپ هم وصل کنی بدک نیست... نیم ساعت نشده، دلم برات تنگ شده، می خوام صورت فرشته ام رو ببینم.

- همه زندگیم خوابیدی؟...

این همه محبت های بی ریاء طها برایم عذاب آور بود. دلم می خواست فریاد بزنم، دلم می خواست خود زنی کنم. من باید در مقابل چنین محبت هایی محبت به خرج می دادم. طها چه گناهی کرده بود که تو دام من افتاده بود.

باید برای ابراز علاقه اش حرفی می زدم.

پری دریایی

درست بعد پنج ماه از رفتن نیما که تمام ارتباطاتش باهام قطع شد، منم از لجم اینستا و واتساب و هر کوفت زهرماری رو پاک کردم و کلا موبایل رو گذاشتم کنار.

باز با صدای پیامک گوشی که داخل دستم لغزید، چشم به صفحه اش دوختم.

- پس خوابیدی آهوی گریز پای من... شبت بخیر عشقم.

دلّم برای عشق یک طرفه اش به درد آمد.

زود نوشتم.

- ببخشید دوش می گرفتم. الان دیدم. شب شما بخیر.

زود تایپ کرد

- آفیت باشه بانوی زیبای من.

- ممنون

- خسته ای خوشگلم؟

- کمی...

دروغ بزرگی نوشتم. چون خسته تر از خسته بودم. خسته ی ذهنی و عاطفی که دلّم می خواست یک خواب ابدی به سراغم بیاد و دیگه بیدار نشم.

با پیام طاها توی خودم مچاله شدم.

- پس بخواب بانو... فردا خونه ی ما دعوتین، برای پا گشایی... می بینمت.

زود نوشتم

- فردا!... چه عجله ای بود؟

شکلک خنده گذاشت و نوشت.

پری دریایی

عرض به حضور بانوی خشگلم، من هفت ماهه به دنیا اومدم، برای همین تو هر کاری عجلوم. مامان رو وادار کردم
فردا پاگشا کنه که طاقت یک لحظه ندیدنت رو هم ندارم.

من که نمی تونستم حرف عاشقانه ای بزنم. پس نوشتم.

- پس شب بخیر.

- شبت بخیر، آهوی زیبای من.

تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. با دو رکعت نماز حاجت و دست به دامن خدا به آرامش رسیدم.

در اتوماتیک باز شد. ماشین ما، پشت سرش هم ماشین درنا، وارد حیاط بزرگ شدیم .

بابا به حامد گفته بود ماشین نیار و تو ماشین ما جا هست.

طاها با تیپ اسپورت به استقبالمون کنار ماشین ها اومد.

- سلام... خیلی خیلی خوش اومدین.

یکی یکی با همه دست داد و احوال پرسى کرد.

قصد طاها رو از این پا و اون پا کردن فهمیدم.

ولی حامد دستش رو دور بازوی طاها حلقه زد.

شیطنت حامد رو فهمیدم و ریز ریز خندیدم.

- داماد آینده، چرا تاتی تاتی راه میری... تند تر بیا ببینم... نکنه قصد و قرضی داری.

طاها دست پاچه شد.

- نه نه... این چه حرفیه... بفرمایید.

بابا بلند خندید و گفت : حامد پسر، اول کاری دامادم رو نپرونی...

حامد خودش رو گرفته بود، مثلاً جدیه.

پری دریایی

- نه بابا، مواظبم دستش خطا نره...

پله های هلالی شکل رو بالا رفتیم و به در ورودی اصلی رسیدیم که آقای تیمام و خانم اش منتظر استقبال از ما ایستاده بودند.

مامان طاهها که هنوز اسمش رو نمی دونستم من و بغل کشید و گونه ام رو بوسید.

- خوش اومدی عروس یکی یکی دونم.

- ممنونم

وارد خونه که شدیم چشم هایم چهار تا شد. اسمش رو یک کلمه کاخ سلطنتی می شد گذاشت. حتی توی رویا و خواب ها هم نمی شد تصور کرد.

یعنی طاهها با این همه ثروت، چرا باید تک فرزند می بود.

چند تا خدمتکار از مون پذیرایی کردند. بدون اینکه کسی از جایش بلند شود.

میز شامی چیده شده بود، شاهنشاهی... بره ی شکم پر و دسر ها و برنج های مختلف و ماهی و دیگه نمی شه توصیف کرد... یک لشگر و یک ایل هم می خوردند، کافی بود.

#پارت ۲۴

الان نزدیک سه ماهه، طاهها با محبت های بی دریغش من و شرمنده ی خودش و خانواده اش کرده. اصلا از طرف من که مثل مرده متحرکم، انتظاری نداره. فقط گاهی اوقات دستم رو توی دست های مردانه اش می گیره و احساس آرامش و امنیت بهم القا می کنه. طاهها یه مرد فوق العاده و ایده ال برای هر دختریه... منم همه ی تلاشم بر این که یه زن ایده ال برای طاهها باشم. هرشب تا زنگ نزنه صدایم رو نشنوه نمیخوابه.

- سلام خوشگل خانم من...

- سلام طاهها جان، خوبی؟

- هی بدک نیستم. فردا پایه ای بریم گشت و گذار؟

پری دریایی

- مگه شرکت نمیری!؟

- دریا الان درست کجایی!؟

- زیر پتو... اگه شما رخت بدی، می خوام کم کم بخوابم.

- خوب می گم دیگه... گرمی تخت خوابه که گیج و منگت کرده...

- بیست سوالی های طاهای همیشه گیجم می کرد.

- عشقم فردا عید و تعطیلی رسمی. منم تصمیم دارم با بانوی شهر قصه ها، برم عشق و حال.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم نشستم. آخه خدایا این تعطیلی ها چرا تمومی نداره... باز هم باید پیش طاهای مراعات کنم و فقط لبخند بزنم.

- الو عشقم، برات قصه نمی گفتم ها... نکنه خوابت برد؟

خنده ام گرفت، خمیازه ای کشیدم که صدای خنده ی طاهای گوشم رو پر کرد.

خوب که خندید گفت: پس خواب بد جوری زده پس کله ات. برو بخواب. صبح می بینمت.

- شب بخیر.

- شب تو هم بخیر بانوی زیبا.

دوباره دراز کشیدم. ولی با این پهلوی و اون پهلوی کردن به زور خوابیدم.

- مامان من رفتم؟

- برو عزیزم به طاهای سلام برسون.

- چشم.

طبق معمول، طاهای با تیپ کاملاً اسپرت و شیک، تکیه به ماشین منتظرم بود. با لبخند و روی باز به استقبالش رفتم و سلام دادم.

- سلام بر زیبا ترین... سلام بر عشق خودم... حال شما بانو؟

پری دریایی

- ا... طاهها، اینقد لوسم نکن...

طاهها کمی به طرف صورتتم خم شد و با چشم های خماری گفت: تو رو لوس نکنم کی رو لوس کنم؟ تو یکی یه دونه ی خودمی، عزیز دل طاهایی...

با نازگفتم: طاهها.....

- جون دلم...

با لبخند یه چشم غره بهش رفتم وسوار ماشین شدم.

سرخوشانه قهقهه زد نشست پشت فرمون . با خنده گفت: قربون ناز کردنا وچشم غره رفتنات هم می ریم خانم ... دستش که به طرف دستم اومد، کنار نکشیدم، دیگه عادت کرده بودم به رفتارهاش تا دستم و نمی گرفت استارت نمی زد.

ماشین به راه افتاد و دکمه ی سیستم صوتی رو روشن کرد.

کل ماشین رو صدای (محسن میدانی) پر کرد.

(عادت کرده دستام... به گرمی دستات، به تن سرد و خستم، عشق تو بود نفس داد، باتو آروم میشم... میره دلم با حرفات....

آخه با یه نیم نگاهت، میره هوش از سرم... نمی تونم از تو، از خنده هات بگذرم...

آخ به کسی دل نده... این دل و به من پس نده، تویی همه باورم....

عشق دلی به دلم اومدی و جون دادی...

این دل متروک من و سر و سامون دادی...

شک ندارم که دلت به دلم حس داره...

قلب منم به چشات علاقه ی خاص داره....

خدایا این آهنگ آهنگ دل من بود یا طاهها؟! چرا امروز این آهنگ رو گذاشته! اون که هر روز آهنگ های شاد خارجی می زاشت.

برگشتم و زل زدم به نیم رخس. انگار تو یک عالم دیگه سپری می کرد.

خوانده می خوند و طاهها غرق در افکار خودش.

راه نفسم گرفت. من باعث این به فکر فرو رفتن های طاهها بودم. رویم رو سمت پنجره برگردوندم. هر دو غرق در سکوت با خودمون درگیر بودیم.

جلوی یک رستوران کاملا شیک و مجلل نگه داشت.

وقتی خواست پیاده شه دستم و رها کرد. کنار هم وارد رستوران کاملا سنتی شدیم.

داخل رستوران پر از درخت و گل و آبی که درست از وسط رستوران عبور می کرد. نقشه ی مهندسیش طوری بود که انگار یک جنگل میان رودخانه ست.

روی تخته ی مربعی شکل نشستیم و گارسون اومد و طاهها سفارش غذا داد.

- دو پرس برگ مخصوص با تمام مخلفات و دسر.

گارسون تعظیمی کرد و فاصله گرفت.

طاهها بی حرف زل زده بود به چشمام.

امروز حالش رو درک نمی کردم! یه جورایی بود! از نگاه خیره و جست جو گرانه اش دست پاچه بودم. تا نهار بیاد این طرف و اون طرف رو نگاه کردم تا بلکه حواس طاهها هم پرت بشه و چشم خیره اش و از صورتم برداره. ولی انگار نه انگار، داشتم قالب تهی می بستم که گارسون با پیش غذاها سر رسید و من نجات داد.

کیف دستیم رو که روبه رویم گذاشته بودم، کنار کشیدم و بغل دستم لبه ی تخت گذاشتم تا سفره رو باز کنم.

داشتم مخلفات رو می چیدم که یک لحظه طاهها پاش رو دراز کرد و کیف دستیم از روی تخت افتاد پایین.

قفل کیفم حلزونی شکل بود و زیپ نداشت. بر اثر افتادن هم باز شد و تمام محتویات داخلش، دارو هایم، وسایل آرایشیم و موبایلم، پخش زمین شدند.

شتابزده از روی تخت پریدم پایین و شروع کردم جمع کردن کیفم.

دلّم نمی خواست طاهّا متوجه دارو خوردنم بشه. حوصله ی سوال پیچ شدن رو نداشتم. داشتم تند تند جمع می کردم که دست طاهّا روی دستم نشست و متوقفم کرد. ورق قرص هارو از زمین برداشت و با حالت سوالی که به چشم هایم خیره شده بود انداخت داخل کیفم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. بدون حرف! بدون سوال...

سر جایمان نشستیم، تا اتمام غذا، طاهّا نه نگاهم کرد

نه سوالی پرسید. سکوتش بیشتر عذابم داد. نه طاهّا، نه من دو سه قاشق بیشتر نتونستیم غذا بخوریم.

طاهّا بدون اینکه لب از لب باز کنه، بلند شد و سمت پیشخوان رفت و پول غذاهای دست نخورده رو حساب کرد.

کل مسیر برگشت، باز هم چیزی نپرسید! وقتی دیدم مسیر، مسیر خونه خودشونه دهان گشودم.

- طاهّا من و برسون خونه ی خودمون.

- میریم خونه ما...

حرفش نه خواهش داشت، نه تقاضا، دستوری بود و پر تحکم.

وارد خونه شدیم از خلوت بودن خونه اشون، وحشت به دلّم افتاد!

طاهّا سویچ ماشین رو طوری روی میز شیشه ای پرت کرد که از صدای بلندشپریدم.

خودش رو روی مبل انداخت و پرسید.

- چند وقته...

از سوال بازخواست کننده اش جا نخوردم. دیر یا زود این اتفاق می افتاد و می فهمید.

همان طور سر پا جوابش رو دادم.

- نزدیک دو سه ساله.

پری دریایی

از روی مبل با صدای بلندی پرید که از ترس یک قدم عقب گذاشتم.

- سه سال...

فریاد می زد و بهم نزدیک می شد. از خشم و صورت بر افروخته اش لرز به جانم افتاد.

- سه ساله قرص اعصاب و آرامبخش می خوری؟! اون وقت، چرا ازم پنهون کردی؟! بعد سه ماه نامزدیمون، باید خودم متوجه می شدم...

با تته پته گفتم: توضیح می دم...

بیشتر بهم نزدیک شد. ولی صداش آرامتر و خاصتر و وحشتناکتر از قبل بود.

- توجیه کردن، نمی خوام... می خوام بفهمم چرا قرص می خوری؟ کناره گیری کردنات از من به خاطر چیه؟! چه مشکلی داری؟...

چسبیدم به ستون وسط پذیرایی.

- من کناره گیری نمی کنم.

بیشتر و بیشتر بهم نزدیک شد. نتونستم تکون بخورم. فقط چشم های وحشت زده ام روی صورت قرمز شده و چشم های به خون نشسته اش دو دو می زد.

از حرفش جا خوردم.

- تو به اجبار به من بله دادی؟...

راه گلویم خشک شد

- تو من و نمی خواستی درسته؟...

لکنت گرفتم .

- این.. این... چه حرفیه...

کلمه به کلمه حرف می زد و صورتش رو بهم نزدیک می کرد.

- پس چرا ازم فرار می کنی؟... چرا همه حرکات اجبارییه؟... چرا مانع نزدیک شدنم می شی...

لمس شده بودم. تمام اورگانایسم بدنم بهم ریخته بود. دستهای لرزانم رو روی سینه اش گذاشتم و اشک هایم سرازیر شد.

صورت طاهها درست در یک سانتی صورتم متوقف شد. نفس های داغ و پی در پی اش مجبورم کرد، چشم بیندم و نبینم چگونه غرور کسی رو که با هزار امید و آرزو به طرف من اومده بود رو شکستم و ناامیدش کردم.

نفسش رو پر صدا روی صورتم رها کرد و ازم فاصله گرفت و فریاد زد

- چرا گریه سر میدی؟! یعنی این قدر نفرت انگیزم که از نزدیک شدنم اشک می ریزی... چرا حرف نمی زنی؟! چرا راحت نمی کنی؟! چرا نمی گی چی شده...

با زانو روی پارکتها افتادم و با هق هق شروع کردم به حرف زدن.

- بابام ورشکست شد... سخته کرد و افتاد گوشه ی بیمارستان... خونه و زندگیمون رو از دست دادیم... در به در و آواره شدیم.

هق هقم که اوج گرفت، طاهها خودش رو بهم رسوند. کنارم نشست و سرم و به آغوش کشید.

می خواستم بگم، می خواستم تعریف کنم که نیما قولم زد و عاشقش شدم، خام بودم و نادان، که من و دچار افسردگی کرد و گذاشت رفت.

ولی با آغوش طاهها و حس امنیتش لال شدم. نتونستم بگم. نتونستم ناامیدش کنم. نتونستم بشکنمش. نتونستم غرورش رو لکه دار کنم. نتونستم بگم که به خاطر فراموش کردن اون از خدا بی خبر تو رو انتخاب کردم، الان هم می خوام دوست داشتن رو باهات تجربه کنم و زندگی کنم.

نمی دونم چه قدر گذشت که بغل طاهها گریه کردم و آرام شدم.

سرم رو بوسید و با صدای خش داری گفت: ببخش منو... ببخش دریا... من اشتباه کردم... نفهمیدم.

دلَم آتیش گرفت، تمام قلبم ناله سر داد...

چی می دونی طاهها!... اون کسی که باید ببخشه تویی، نه من... تو باید من و ببخشی که دارم بهت خیانت می کنم، با دروغ کنارتم. با دروغ بهت بله گفتم و انتخابت کردم.

پری دریایی

من و از خودش جدا کرد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

کاری می‌کنم از اون قرص‌ها رها شی... همه دنیا می‌بند و به پات می‌ریزم، کاری می‌کنم گذشته‌ها رو فراموش کنی..

باز هم به آغوشم کشید و تنگ‌تر از قبل به سینه‌اش فشرد. ضربان قلبش بی‌امان و بی‌وقفه به سینه‌اش می‌کوبید.

جا به جا شدم و از آغوش بیرون اومدم. خواستم بلند بشم که نداشت.

- کجا؟...

- برم آبی به صورتم بزنم.

دستم و رها کرد که بلند شدم و به طرف سرویس پا تند کردم.

توی آینه بزرگ با تمام وجودم، خودم رو لعنت فرستادم و به بخت بدم نفرین سر دادم.

وقتی از سرویس خارج شدم طاهای همان‌طور نشسته، یک پایش رو تا زانو تا زده و پای دیگه‌اش رو هم دراز کرده، خیره‌ی یک نقطه‌ی نامعلوم بود.

نزدیکش شدم و صدایش زدم.

- طاهای..

سریع از زمین بلند شد و گفت: جانم....

- من برم خونه...

دستم گرفت و به طرف اتاقش کشوند

- کجا بری خشگلکم. لباس عوض کن بیا باهم یک چیزی درست کنیم و بزنیم به بدن... نهار که نخوردیم.

من و هول داد اتاقش و گفت: تا تو لباس عوض کنی، منم مواد غذایی رو از یخچال بیرون می‌ریزم. آخه امروز مامان رفت، خدمتکارها رو فرستادم مرخصی که دوتایی کل خونه رو بهم بریزیم.

طاهای که در

و بست، فهمیدم پس همه ی اینا از قبل حساب شده بود و تو رستوران هم از عمد پایش رو دراز کرد تا کیفم پخش زمین بشه. پس طاها بهم شک کرده بود که دارو می خورم.

طاها کل یخچال رو روی میز آشپزخونه پخش کرده بود و خودش هم نشسته و پا روی پا انداخته، میوه می خورد.

- طاها می خوای کل شهر رو نهار بدی!؟

به روی میز اشاره کردم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب همه رو کشیدم بیرون هر چی دوست داری انتخاب کنی...

ماهی و لیمو عمانی و برداشتم و گفتم: خوب لطف کن همه رو برگردون سر جاش، من انتخاب کردم...

با حالت بامزه ای پرسید.

- از این همه فقط ماهی...

لبخند نشست روی لبام که حالت چشماش تغییر کرد.

تند به طرف سینک ظرف شوری رفتم و گفتم: تا گوشت و مرغ خراب نشده برش دار ...

بی حرف بلند شد و همه رو چید داخل یخچال و فریزر. و از آشپزخونه خارج شد.

نیم ساعت بود که طاها غیبش زده و منم مشغول آشپزی ام.

- به به چه بویی...

به طاها که با حوله ی سفید سر، داشت موهاش رو خشک می کرد نگاه کردم.

ست لباس خونگی آدیداس سیاه با نوارهای سفید، پوشیده بود.

به طرف صورتم خم شد

- مورد پسندم بانووووو..

پری دریایی

خجالت زده در ماهی تابه رو برداشتم که نزدیک بود از دستم بیفته..

طاها خنده سر داد و گفت: خجالتت رو عشقه....

اینم خوش خنده بود ها...

تا شب طاها سر به سرم گذاشت و خندید ولی دیگه منتظر مادر جون نمودم و طاها برم گردوند خونه.

#پارت ۲۵

دم در خونه خواستم از ماشین پیاده بشم که طاها دستم و گرفت.

برگشتم و با حالت سوالی نگاهش کردم.

- بریم بام...

از درخواست یهویی و پر از خواهشش جا خوردم!

- اما طاها... الان هوا خیلی سرده!...

روی دستم بوسه ای کاشت و گفت: بریم...

دیگه مخالفت رو جایز ندونستم .

- بریم.

با خوشحالی دوباره ماشین رو به حرکت در آورد.

هوای سرد و مه آلود بام، خوف ناک بود.

دست طاها دور شونه هایم حلقه شد.

- بانوی من سردشه...

- نه فقط تاریکی رو دوست ندارم.

- کمی جلوتر زیر آلاچیق ها، نه تاریکی احساس می کنی، نه سرما.

- یک بار اومده بودم بام، ولی بهار بود و روز روشن.

- بانوی من، بام هم شب هاش عالمی داره.

چراغ های پایه بلند همه جا رو روشنایی بخشیده بود. زیر آلاچق ها پر بود از زوج های عاشق که دست در دست هم، جیک تو جیک با هم می خندیدند و خوش بودند. به زور یک آلاچق خالی پیدا کردیم، برای نشستن.

طاها به یک پسر تقریباً کم سن و سالتر از خودش، سفارش قهوه ی داغ داد و نشست کنارم.

پتوی گوشه ی آلاچیق که تا شده بود رو برداشت و باز کرد، انداخت روی شونه هایم. ولی دستش رو از لبه های پتو رها نکرد، من و همراه با پتوی دور شونه هایم جلوتر کشید و پیشونی اش رو به پیشونیم چسبوند.

شکر خدا با تاریکی مطلق و هوای مه گرفته، از دید مردم محفوظ بودم.

از نگاه خیره و مشتاقش خجالت کشیدم و چشم بستم. صدای زمزمه وارش خنجری شد بر قلبم.

- دنیایم را بخواهی می دهم، فقط از کنارم که رد میشوی، نگاهت را ندزد.

نفس در سینه ام حبس شد. این همه احساس طاها برایم عذاب آور و دردناک بود. عشق خالصانه اش دلم رو به درد می آورد. عشقی که هنوز هم یک طرفه بود و من در تلاش بودم در قلبم، فقط برای طاها جا باز کنم و کسی دیگری توش نباشه.

با تک سرفه ی فردی، طاها ازم فاصله گرفت. سینی قهوه جلوی رویمان قرار گرفت.

زل زدم به بخار قهوه، نمی تونستم برگردم و به چشمهای پر اشتیاق طاها که در حال جستجوی من بود نگاه کنم.

یخ بندان رو تو نقطه به نقطه ی بدنم حس می کردم. باید از این همه ابراز علاقه ی طاها سرمست می شدم، ولی سست می شدم! یخ می زدم! می ترسیدم! می شکستم! آه می کشیدم و اشک می ریختم.

تا کی می تونستم این وضعیت رو ادامه بدم! تا کی می تونستم در برابر ابراز عشقش سکوت کنم! تا کی جواب محبت هایش رو، فقط با یک لبخند اجباری جبران می کردم!

چرا من آدم نیستم؟! چرا از خدا و قهرش نمی ترسم؟ چرا دل وا مونده ام رو از سینه ام خارج نمی کنم؟ ...

با دست طاهها که روی دست مشت شده ام نشست، به خودم اومدم.

- بانوی من چرا بغ کرده! نکنه سردشه!

خودم رو انداختم بغلش و گریه سر دادم.

- طاهها من ببخش... من نباید ازت پنهون می کردم... من ببخش...

پشتم رو نوازش کرد و گفت: هیشششش... بس کن... لازم به عذر خواهی نیست... بهت حق می دم... من تند روی کردم... تو باید ببخشی.

بیشتر و بیشتر از طاهها خجالت کشیدم. ولی ای کاش زبان باز می کردم و همه چیز رو توضیح می دادم... ای کاش به طاهها بله نمی دادم... ای کاش می مردم و این روزها رو نمی دیدم... ای کاش باز هم برای برگشتن نیما صبر می کردم... ای کاش هیچ وقت عاشق نمی شدم.

ولی با ای کاش هیچ چیزی به عقب بر نمی نگشت. اگر این ای کاش ها به عقب بر می گشت، منم تو این دنیا عذاب هایی رو متهمل نمی شدم که تو ذهن خسته ی هیچ بشری نگنجد!

از اون روز به بعد، پا روی دلم گذاشتم تا رابطه ام با طاهها خیلی بهتر بشه.

روز موعده نزدیکتر نزدیکتر می شه و قلب من بیچاره تر و نگرانتر.

ترس رفتن زیر یک سقف، اونم با طاهها، هر روز و هر ثانیه به جا آوردن همسری عاشق و کامل، دیوانه ام می کنه، فقط کارم شده سجده کردن و دعا کردن. دعا کردن برای زندگی مشترکم با طاهها، با قلبی پاک بدون هیچ عشقی، جز عشق طاهها...

مامان و بابا به همراه ترانه و درنا، هر روز برای خرید جهیزیه از صبح میرن و شب برمیگردن. بعضی اوقات به اصرار مامان منم همراهیشون می کنم، ولی اکثرا انتخاب جهیزیه رو واگذار کردم به خودشون، گفتم سلیقه شما از من بهتره هر چیزی بیسندین منم قبولش دارم. تا این طوری از سرم بازشون کنم.

تنهایی داشتم با لب تابم و میرفتم که با صدای پشت سر هم آیفون از جا پریدم.

- یعنی کیه که سر آورده؟... هم ترسیدم! هم نگران شدم!

پری دریایی

این در زدن، خیلی شبیه خبر بد بود تا اومدن کسی. بدو بدو پشت آیفون رفتم.

از تصویر روی آیفون، دیدم مردی دستش و گذاشته رودکمه یه ریز داره زنگ میزنه، گوشی رو برداشتم وبا داد گفتم:
کیه؟ چه خبره؟...

با کمی تعلل سرش و آورد بالا.

با دیدنش شوکه شدم! کل بندم لمس شد! به جای قلبم شقیقه هام نبض گرفتن، گوشی آیفون از دستم رها شد و
کوبیده شد به دیوار.

این این جا چی کار می کنه!

با فریادی که زد: باز کن

یک متر پریدم بالا.

لال شده بودم، هیچ واکنشی نمی تونستم نشون بدم.

این باید الان آلمان باشه؟ چرا برگشته؟ چرا حالا؟ چرا این جا! چرا الان که می خواستم همه چیزو فراموش کنم.

نیما با پا کوبید به در و داد کشید:

دریا باز کن این لامصبو...وگرنه کاری می کنم همه بریزن بیرون...

می دونستم، دیونه تر از این حرفها بود. کاری رو که می گفت، می کرد!

بدون معطلی دکمه رو زدم.

باید جلوی آبرور ریزی رو تو در همسایه می گرفتم.

تند رفتم تو اتاقم چادرم و انداختم سرم و به طرف حیاط دویدم.

نمی خواستم حالا که تنهام، بیاد داخل. نیما بدو بدو پله ها رو اومد بالا. در خونه رو بستم و راهش رو سد کردم .

با تن صدای بالا گفتم: چیه؟ چه خبرته؟ چی می خوای؟...

درسته تمام وجودم می لرزید و قلبم داشت می اومد تو دهنم، ولی خودم و کنترل کردم.

نگاهم رو به غیر از صورتش، به جای نامعلومی دوختم و حرف زدم.

نمی خواستم دوباره وسوسه نگاهش بشم. نمی خواستم دوباره نابودم کنه، حالا که همه چیز رو داشتم فراموش می کردم، نباید بهمیش می ریختم.

نیما بر عکس من مات ومبهورت زل زده بود تو چشمم.

دیدم نه، اون طرف رو نگاه کردن هم فایده نداره، حتی اگه نگاهش هم نکنم زیر نگاهش ذوب میشم.

ازش رو گرفتم و با صدای بلند تری گفتم: برو بیرون...

صدای دورگه و غمگینش تیری شد و به قلبم اثابت کرد. ولی عشقی بود که باید به پایان می رسید.

- چیکار کردی دریا؟ اصلا باورم نمیشه عشقم رو به یکی دیگه فروخته باشی!...

با حرفش یک خنده ی بلند هستریک بهم دست داد، اصلا هم دست خودم نبود. این چی داشت می گفت! کی؟
من؟!...

از خنده ی من ماتش برده بود. خودم رو جمع و جور کردم گفتم: آره من فروختم... من فراموشت کردم... برو گم شو بیرون.

با دادی که زدم به خودش اومد و پله های باقیمانده رو هم طی کرد و روبه رویم قرار گرفت.

درست مثل چند سال قبل که وقتی صدایم می کرد قلبم رو می لرزوند، دل و دینم رو از دست می دادم، صدایم کرد:

- دریا!!!!

ولی دیگه کافی بود... من به کس دیگه تعهد داشتم، نباید وا می دادم.

با دادی که زدم یک قدم عقب رفت.

- دریا و مرض، دریا و درد بی درمون... دیگه اسم منو نیار... ازت متنفرم... می دونی چیه، من سه سال پیش بچگی

کردم و خام حرفای تو شدم، حالا که فکر می کنم می بینم خیلی احمق بودم... طاهها کجا و تو کجا...

با صدایی که به زور از گلویش خارج شد، پرسید: پس اسمش طاهاست؟

خودم رو به نشنیدن زدم، خواستم بره ...

- حالا گم شو بیرون و پشت سرتم نگاه نکن... نمی خوام خدایی نکرده عشقم تورو دوروبرم ببینه و دچار سوء تفاهم بشه...

درجا صورتش سرخ شد رگ های پیشونیش ورم کرد. با فریاد مشتکی به شیشه زرد رنگ در وردی که بسته بودم زد که شیشه ها خرد شدند و ریختن زمین.

- خفه شو، فقط خفه ...

این بار من بودم که از ترس یک قدم عقب رفتم و چشم دوختم به دستی که خون ازش جاری بود.

خیلی زیاده روی کرده بودم. نمی دونم چرا این همه با نفرت باهاش حرف زدم. می خواستم عصبانیت این سه سال رو سرش خالی کنم.

ولی نمی دونم چرا باز هم آرام شد.

صورتش رو مماس با صورتم کرد و زل زد تو چشمام و گفت: بازیگر خوبی نیستی کوچولوی من، تو عشق منی، من کسی رو که به عشقم نزدیک بشه نابود می کنم. اینو هم می دونم فقط صیغه ی محرمیت بینتون خونده شده.

کمی مکث کرد و نفسش رو پر از آه و درد روی صورتم رها کرد و مجبور شدم چشم ببندم به آغوشش پر نکشم.

چند روز دریا، فقط چند روز فرصت داری تا به همش بزنی... وگرنه کاری می کنم که هم تو نابود بشی و هم من... به جون خودت دریا، می کشمش... اگه بهش نزدیک بشی اون و می کشم و طناب دارو خودم می ندازم دور گردنم... این و تو گوشت فرو کن. دیوونه بازی های چند سال قبلم که یادت نرفته؟ یا می خوای یاد آوری کنم؟...

چشمام از ترس باز شد و تو نگاه به خون نشسته ی نیما جا خوش کرد

داشتم شاخ در می آوردم... این همون نیما بود؟... داشت تهدیدم می کرد؟! این با خودش چی فکر کرده؟ مگه شهر هرته، مگه بچه بازیه که یک روز بله بگی و یک روز بگی نه.

انگشت تهدیدم رو بالا گرفتم و بهش توپیدم: هیچ کاری نمی تونی بکنی... حالا هم برو بیرون.

پری دریایی

نیما دست خونیش رو بالا آورد و روی انگشتم زد و گفت: به همین خون قسم پس می گیرمت، تو مال منی... پس بشین و تماشا کن .

پله ها رو بدو بدو پایین رفت و از در خارج شد. در و چنان بهم کوبید که با صداش یه متر پریدم بالا، سر انگشت خونی ام رو تا کرده و داخل مشتم کشیدم. با زانو افتادم زمین و زار زدم.

چرا حالا؟ چرا الان که داشتم خودم می کشتم برای فراموش کردن! چرا بعد اینکه ازدواج کردم! چرا بعد اینکه می خواستم قلبم و از وجودت خالی کنم! چرا بعد این که با دلم سر جنگ گذاشتم و به کس دیگه ای تعلق پیدا کردم؟ چرا این قدر دیر برگشتی؟ پس تا حالا کجا بودی؟... یعنی تا الان فراموشم نکرده بودی؟...

دستم رو جلوی چشم های اشکیم گرفتم و مشتم رو باز کردم. از خون نیما داخل مشتم جیگرم پاره پاره شد، چیکار می خواست بکنه! چه بلایی می خواست سر خودش بیاره...

با یاد آوری حرفش مثل فنر از جا پریدم.

- می کشمش....

اگه دیوونگی کنه چی؟ اگه

بلایی سر طاها بیاره چی؟

باید از طاها خبر می گرفتم.

خودم خودم رو تا رسیدن به تلفن دلداری دادم.

ولی نه دیگه نمی تونه از این غلط های اضافی بکنه، داشت بلوف میزد... نیما آزارش به مورچه هم نمی رسه! ولی نه، نیما کله شق تر از این حرفاست، شاهکار های سه سال قبلش رو هنوز فراموش نکردم.

زود شماره طاها رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد.

- سلام خانم خانوما... چه عجب یادی از ما کردی؟

پری دریایی

سرم و به طرف آسمون گرفتم، خدا رو شکر هنوز اتفاقی نیافتاده.

با صدایی که از گریه زیاد گرفته بود گفتم: سلام... خسته نباشی.

طاها از صدایم جا خورد

- دریا چیزی شده؟ صدات چرا گرفته است؟ اتفاقی افتاده!؟

دست پاچه شدم.

- نه... نگران نباش... چیزیم نیست... فکر کنم سرما خوردم .

- می خوای پیام ببرمت دکتر؟

به موهایم چنگ زدم. چرا ول کن نیست.

- نه طاها جان، احتیاجی نیست، تا فردا خوب می شم، فقط خواستم حالتو بپرسم .

شکر قانع شد.

- قربونت برم... ولی اگه خوب نشدی خبرم کن .

زود گفتم: چشم حتما... خدانگهدار، مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور، خدانگهدار .

گوشی رو که قطع کردم دوباره سیل اشک به چشم هام هجوم آورد. تا حالا نتونسته بودم به طاها بگم عزیزم، یا دوست دارم، یا عشقم. کم کم داشتم عادت می کردم، داشتم بهش وابسته می شدم... آخه چرا باید این طوری می شد؟

با یاد آوری شیشه خرد ها و خون دست نیما، شتابزده برخاستم.

شیشه ها رو با دید تار از اشک، جمع کردم و خون ها رو شستم. تو دلم نقشه می کشیدم که بابت خرد شدن شیشه به مامان و بابا چه توضیحی بدم.

تا اومدن بابا و مامان مردم زنده شدم.

- دریا شیشه در چی شده اتفاقی افتاده..

نگران نشو مامان داشتم با کفش گربه رو می زدم، خورد به شیشه.

مامان با دست روی دست دیگرشکوبید.

- وا... مگه گربه رو هم می زنن... اونم با کفش! که اونم بخوره به شیشه!...

- خوب زن، قضا و بلا بوده رفع شده، اشکالی نداره...

- مامان من میرم بخوابم. شام هم درست کردم خودم خوردم شما هم بخورین.

صدای مامان کل خونه رو برداشت

-دریا هنوز سر شبه...

باز هم فرشته نجاتم بابا بود.

- خانم بیا اینا رو از دستم بگیر به جای گیر دادن به این دختر.

تا صبح کابوس دیدم و ناله کردم.

سر صبحانه با نق زدن های مامان به زور داشتم چند لقمه نون و پنیر می خوردم.

- دریا امروز باید برای انتخاب کریستال هات خودت بیای... من نمی دونم تا شب تک و تنها تو این خونه چیکار می

کنی که تا صبح هم کابوس می بینی... اون قدر تنها می شینی که بلاخره افسردگی می گیری...

بابا حرف مامان رو می خواست طوری قطع کنه که من بیشتر دلخور نشم، ولی به جاش راه گلویم بسته شد.

- راستی خانم، می دونی پسر های شهرام از آلمان برگشتن؟

حواس مامان پرت بابا شد، ولی فکر من داغون...

- واقعا! کی؟ ...اونا که می گفتن هنوز اونجا موندگار شدند؟

بابا شونه ای بالا انداخت و برای خودش لقمه گرفت

- ساعت دو نصف شب رسیدن. شهرام خودش هم غافلگیر شده بود. می گفت یهویی حوس اینجا زده به کله شون و برگستن.

شام هم نخورده بودم. این یکی دو لقمه صبحانه هم از دماغم در اومد.

ساعت نزدیک های یازده ونیم بود که راهی بازار شدیم.

کریستال ها رو با آب و تاب درنا انتخاب می کرد، من بدون اینکه بفهمم چه شکلی و چطوری هستند، می گفتم عالییه... تمام فکرم بهم ریخته بود.

عصر برگشتیم خونه که خستگی رو بهونه کردم چپیدم تو اتاقم.

درنا و مامان با به به و چه چه و هزار آرزو و امید، جهزیه هایی رو گرفته بودند، یک دور دیگه تو خونه وارثی می کردند و می گذاشتند تو جعبه هاشون.

چند روز از تهدیدهای نیما گذشته، ولی هیچ خبری ازش نیست. ته دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و باعث می شد هر روز، دو بار با طاها تماس بگیرم و جوای احوالش باشم.

طاها هم سر از پا نمی شناخت و روی ابرها پرواز می کرد.

خودم رو امیدوار کرده بودم که حرف های نیما، همش تهدیده و کاری نمی کنه.

ولی ای دل غافل، درست پنجمین شب تلفن خونه به صدا در اومد.

انگار کسی از قبل بهم وعده ی خبر نا گواری رو داده بود. به دلم افتاده بود این زنگ حال و هواش یک خبر ناراحت کننده ست.. خبری از طاها ...

عرق سرد نشست پشت گردنم. رادارهای مغزم برای مطلع شدن شخص پشت خط به کار افتادند، پاهایم هم زمان پشت سر مامان به طرف تلفن کشیده شدند.

سلام و احوال پرسى های مامان، شکم رو به يقين تبديل کرد که شخص پشت تلفن طهاست. تماس طها اونم با خونه، درست اين موقع شب، وحشت اين چند شبم رو به پايان رسوند.

با صدای مامان که گفت : خاک بر سرم طوريت که نشده؟

رنگ پريد و ضربان قلبم رفت تو دور هزار ...

ديگه صدای مامان رو نمی شنيدم .مامان گوشى رو قطع کرد و چشمش افتاد به من .

بدو بدو رفت تو آشپزخونه و با يك ليوان آب قند اومد کنارم.

سر پا خشکم زده بود ،مامان از زير بغلم گرفت و به طرف مبل هدايتم کرد.آب قند رو به خوردم داد و گفت:

- نگران نباش... هيچ کس طوريش نشده... يکى زده به ماشينش و در رفته. بابات هم اونجاست تو کلانترى... پدر طها خبرش کرده تا تنها نباشن .

با تته پته گفتم : مامان کيبيبي زده ؟...کجا زدن ؟...

- نمی دونم دخترم... طها زنگ زده بود می گفت، موبایلش تو ماشين بوده افتاده شکسته، برای اينکه تو نگران نشی با خونه تماس گرفته .يك از خدا بی خبری زده و در رفته ،الان هم تو کلانترى پيگیر کارهاش هستند.

نتونستم حرفى بزنم از استرس زياد، دل روده ام بهم می پیچيد... کل خونه رو تا برگشتن بابا رژه رفتم و دعا کردم، کار نيما نباشه.

ساعت نزديک های 1 نصف شب بود که بابا برگشت خونه. مامان به من فرصت نداد شروع کرد به سوال کردن .

- چى شده تيمورا!... کجا زدن؟ ... پس طها کجا بود؟

بابا کتش رو از تنش خارج کرد و داد دست مامان و گفت: خانم يکى يکى بپرس...

بخير گذشته، اين همه هول کردن لازم نيست.

بابا نشست و مامان بغل دستش، دست گذاشت روی زانوى بابا، دوباره پرسيد: تونستيد پيداش کنيد؟

منم سر پا خشکم زده،

شکر خدا بابا به حرف اومد.

- مثل اینکه طاهها عصر ماشین رو کنار دیوار پارک کرده بود. خودش و باباش هم چند خیابون بالاتر رفته بودند فرش بینن، یکی طوری از بغل به ماشین زده که ماشین چسبیده بود به دیوار. طرف هم فرار کرده. مامورها هم بعد از کشیدن کروکی، تشخیص دادند که هر کی بوده عمدی این کار رو کرده. و در رفته، برای تشکیل پرونده رفته بودند کلانتری، از طاهها می خواستند که اگه به شخص خاصی مظنونه ضمیمه ی پرونده کنند؟ طاهها گفت: که نه هیچ دشمنی با کسی ند

اره و نمی دونیم چرا این کارو کردند .

خلاصه ماشین هم رفت پارکینگ تا طرف رو پیدا کنند. ما هم برگشتیم. طاهها گفت دیر وقته شاید شما خوابیده باشین، صبح زود میاد و بهتون سر میزنه .

- بیچاره پسر م، خدا از باعث وبانیش نگذره، چرا ملت افتادن به جون هم... خدا عالمه .

منم لام تا کام حرف نزدم. می دونستم کار نیماست. اون بالاخره تهدیدش رو عملی کرده بود. ولی با این کارهاش نمی تونه منو بترسونه ... الان دیگه طاهها شوهرم به حساب میاد. مگه بچه بازیه ... فکر کرده مثل چند سال پیش خواستگاری که با یک تصادف مسخره پا به فرار بذارن. ما الان دیگه محرم همیم با این کارها هیچی عوض نمیشه. صبح زود تا دم در به استقبال طاهها رفتیم.

- سلام خوش اومدی..

- سلام بانو... چرا اومدی بیرون... هوا سرده، سرما می خوری.

- طوریم نمی شه نگران نباش، چه خبر از ماشین؟

بی خیال گفت:

- هیچی... یک ماشین دیگه می خرم ... اون دیگه اورا قی شده، تو فکرت رو مشغول نکن.

پری دریایی

.چیزی نداشتم بهش بگم، جز اینکه متاسفم.

دستش رو روی کمرم گذاشت و با دست دیگرش در و بست.

- تو چرا متاسف باشی بانوی من... تو اصلا خودت و ناراحت نکن، فدای اون چشم های خوشگلت. الان هم زود برو تو سرما نخوری.

- مگه داخل نمیای.

- نه دیگه... باید برم کلانتری. به مامان هم سلام برسون، بگو عجله داشتیم بعدا میام.

- باشه برو مواظب خودت باش.

در و بستم و برگشتم داخل.

مامان با دیدنم پشت سرم سرک کشید.

- پس طاها کو!..

- عجله داشت رفت کلانتری، گفت سلام برسونم.

- سلامت باشه، خدا خودش به خیر بگذرونه.

مامان سمت اتاقش رو در پیش گرفت که منم با عجله به اتاقم رفتم. سریع شماره ی ترانه رو گرفتم

- سلام ترانه کجایی.

- علیک سلام. چی شده دریا!...

- تو بگو کجایی؟ کار واجب دارم؟

- داشتیم می رفتم آرایشگاه! ولی نمی رم. بیا...

- باشه اومدم.

تند تند حاضر شدم و رفتم بیرون.

پری دریایی

- تو کجا دریا!...

- مامان میرم خونه داداش حامد با ترانه کار دارم.

- اما دریا باید می رفتیم خونه ی طاها اینا!...

مامان شما برو منم با داداش حامد میام. با ترانه کار واجبی دارم.

- باشه دیر نکنی ها.. بد میشه...

- چشم خدا نگه دار.

باید ترانه رو در جریان بزارم تا شاید راه چاره ای نشونم بده و از این مخمصه نجات پیدا کنم.

#پارت ۲۶

فشردن زنگ واحد خونه ی ترانه، همزمان شد باز شدن در.

- ترانه پشت در ایستاده بودی؟

دستم و گرفت و کشید داخل.

- بیا ببینم... تا اومدنت مردم و زنده شدم! کی ماشین طاها رو داغون کرده!؟

دستم و از دستش خارج کردم.

- با کفش من و کجا می کشونی صبر کن ببینم...

پوتین هایم رو از پایم بیرون کشیدم و پرسیدم: ماشین طاها! تو از کجا فهمیدی!

- صبح حامد داشت با بابا صحبت می کرد، شنیدم.

چاردم و از سرم کشیدم، پخش و پلا روی مبل رها کردم و نشستم، سرم رو بین دستانم گرفتم.

- ترانه نیما برگشته...

پری دریایی

با صدای جیغ مانند ترانه، سرم رو بالا گرفتم....

- چی ... نیما!...

- به جای جیغ و داد، بیا بشین راه چاره ای جلو پام بزار.

سریع اومد کنارم...

- دریا از کجا فهمیدی! دیدیش!؟

پوزخند صدا داری زدم.

- چی فکر کردی؟... چند روز قبل خونه تنها بودم که نیما اومد سراغم...

- خونه اتون....

- اره خونه... وقتی آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم ازت متنفرم و ازدواج کردم... دیوانه شد، با مشتی کوبید به شیشه ی در وردی خونه، شیشه شکست و دستش رو هم برید. ولی بی اعتنا به دستش تهدیدم کرد، گفت صیغه ی محرمیت، بینتون خونده شده و باید فسخس کنی... وگرنه طاها رو می کشم و....

ترانه با وحشت از روی مبل پرید و داد زد.

- غلط کرده ... هیچ کاری نمی تونه بکنه... دریا تو هم دیونه بازی در نیاری ها... قول حرف های صد من یه غازش رو نخوری... اون اگه دوستت داشت، تنهات نمی زاشت. باور نکنی ها...

بلند شدم و عصبی روسری ام رو از سرم کشیدم. داغ کرده بودم..

- چی میگی ترانه... مگه احمقم دوباره قول بخورم... من میگم تهدید کرده و الان هم یک نمونه اش ماشین طاهاست که زده اوراقیش کرده... تو میگی خامش نشو...

ترانه چشماش گشاد شد

- مگه نیما زده!؟

جیغ زدم

- ترانه... چرا امروز گیج می زنی...

هر دو کف دستش رو بالا گرفت: باشه باشه ببخشید... بزار به حامد خبر بدم بیاد کاری کنه...

دستش و کشیدم و نشوندم روی مبل...

- اصلاها به هیچ وجه نباید حامد خبر دار بشه... می دونی که از دستش شکاره، کار دستمون می ده... فقط فکر کن

ببین خودمون می تونیم کاری بکنیم؟

کمی بی حرف پاهایش رو تکون داد و گفت: خودت باهاش حرف بزن... قانعش کن که دیگه کار از کار گذشته و تو هم

هیچ تمایلی بهش نداری.

دستم و روی صورتم گذاشتم و بغض گلویم رو فشرد.

- گفتم ترانه... بدتر از اینا که فکر می کنی باهاش حرف زدم، ولی فکر نکنم دست بردار باشه. ازش می ترسم، از

عاقبتی که در انتظارمه می ترسم.

ترانه دست روی شونه ام گذاشت و فشرد.

- نگران نباش. درست میشه. اگه زیاده روی کرد به حامد می گیم... اون بلاخره مرد و زبون هم نوعش رو بهتر می

فهمه... با پنهون کردن و دست دست کردن همه چیز بدتر می شه.

دیگه مغزم هنگ کرده .

- تو کاریت نباشه دریا، فقط صبر کن.

با تماس مامان مجبور شدم خونه ی ترانه رو ترک کنم و به خونه طاها برم.

ولی مادر جون نه باعث و بانی رو نفرین کرد، نه حرفی زد و نه ناراحت بود. فقط می گفت: قضا بلا بوده و شکر می کنم

طاها داخل ماشین نبوده.

از وقتی به طاها بله دادم ماشین خودم تو پارکینگ خونه خوابیده. طاها دلش نمی خواست ماشین برونم، ولی امروز

وقت خداحافظی، گفت: دریا با ماشین خوت هر جا خواستی برو تا من یک ماشین دیگه دست و پا کنم.

پری دریایی

ماشین و از پارکینگ خارج کردم، خواستم حرکت کنم که نیما جلوی ماشینم سبز شد. نیما بدون معطلی درو باز کرد و نشست.

برگشتم طرفش! از کار ناگهانی و یهوی اش جا خوردم.

بدون معطلی کمر بندش رو بست و با غیض و صورتی برافروخته، و تن صدای بلندی روبه من گفت: حرکت کن.

فریاد و عصبانیتش وحشت به دلم انداخت ولی خودم رو نباختم. برای این که خودم هم دلیل کار هایش رو بفهمم، بدون تعلل، پا روی پدال گاز فشردم که ماشین با صدای بدی از جایش کنده شد.

سرعتم به قدری بالا بود که نیما سکوت را جایز ندونست و گفت: یواش، چه خبرته...

با خشم برگشتم طرفش که با تمسخر گفت:

- من حالا حالا ها آرزو دارم.

با فریاد بهش توپیدم: چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چی از جونم میخوای؟...

پوزخند صدا دارش اعصابم رو متشنج کرد.

- مگه نمی دونی!؟

داشت اشکم در می اومد که حرفش تمام سیستم عصبی بدنم رو بهم ریخت.

- خودتو.

این بار فریاد زدم: بس کن... بس کن لعنتی... فکر کردی اینا هم مثل سه سال قبل خواستگاران که تو با بچه بازی هات فراریشون بدی؟ نه... دیوونه نه... اینکه می بینی نامزدمه... یعنی تا چند ماه دیگه میشه شوهرم.

اونم به تبعیت از من داد کشید: این آرزو رو به گور می بره که بخواد شوهرت بشه. بچه هم خودتی که حرفام رو باور نکردی... خواستم با نابود کردن ماشین اش بهت اخطار بدم، بفهم با کی طرفی... من عشق بچگی هام و آرزون نمی فروشم. اگه خودت کاری نکنی بد پشیمون می شی. هم طاها هم خودم و نابود می کنم، تو می مونی با یه دنیا پشیمونی و عذاب وجدان.

با دست محکم روی داشبورد ماشین کوبید و نعره کشید: نگه دار.

قبل پیاده شدن دوباره برگشت طرفم: دریا اگه می دونستم واقعا دوشش داری خودم و گم و گور می کردم، ولی می دونم تو هم لج کردی، پس نذار کار به جاهای باریک بکشه، زود باهاش حرف بزن، قانعش کن بکشه کنار ... وگرنه کاری رو که خودمم اصلا دلم نمی خواد وانجام میدم .

در ماشین و چنان بهم کوبید که از شوک حرف هایش بیرون اومدم.

نگاهش کردم. با پشتی خمیده چند قدم جلوتر رفت و به اولین تاکسی دست تکون داد، برگشت چند لحظه ی کوتاه بهم نگاه کرد و سوار شد رفت

چه قدر لاغر شده بود. اون ریشهایی که در آورده بود چند سالی بزرگتر و پخته تر نشونش می داد .

- ای خدا... من چرا دارم به این چیز ها فکر می کنم ...

حالا باید ببینم چه خاکی به سرم بریزم؟ نیما واقعا زده به سرش، دیونه شده، به کی بگم... می دونم تا یه بلایی سر من و خودش نیاره، دست بردار نیست.

- چی کار کنم! ترانه هم که از من گیج تره... دردم رو به کی بگم خدا...

اره باید به درنا پناه ببرم... بدون معطلی به طرف خونه ی درنا روندم. خدا رو شکر سالار هم مهد کودک و می تونم با درنا راحت تر صحبت کنم

درنا که حال روزم رو دید و حرفهایم رو شنید، خیلی دستپاچه شد. واقعا از کارهای نیما هم ترسید .

- بیشور زده به سرش؟ میفهمه چه غلطی می کنه؟... اگه بفهمند کار ماشین طاها تقصیر نیماست، اونم عمدی، باید بره آب خنک بخوره.

با گریه چنگی به مو هایم زدم. خبر مرگم چند ماهی بود دکتر مشاور و داروهایم رو کم کرده بودم که نیما مثل عجل سر رسید و رانی ترم کرد.

- می دونم، همه چیزو بهتر از هر کسی می فهمم، ولی چه خاکی به سرم بریزم؟ بعد پنج شش ماه برم بگم: طاها ببخشید دیگه، نیما برگشته؟ میگه عشقم و پس بده؟ شما هم با آبروت برو به درک.

- اینطوری نکن دریا... اون نمی تونه به کسی صدمه بزنه، فقط خواسته بترسی، به طاهای فکر کن، اون طفلکی خیلی دوست داره. اگه کاری کنی نابود میشه... آبروی بابا میره.

دست هایم رو با خشم از حصار دستانش بیرون کشیدم

- پس میگی چه خاکی به سرم بریزم؟... دارم راونی می شم.

- چند روز صبر کن، اگه دوباره اومد سراغت، من مامان و در جریان می زارم... با نشستن و دست دست کردن کاری درست نمیشه... با ید بزرگترها بدونن وجلوش و بگیرن. به خدا توکل کن.

با حق حق گفتم:

اون من و بدبخت می کنه... آبروم رو پیش بابا می بره، من می دونم.

درنا بغلم کرد.

نترس من نمی زارم من به بابا توضیح می دم تو مقصر نیستی... فقط آرام باش.

درسته با حرفهای کمی آرام شدم ولی دل تو دلم نبود. همش منتظر یه اتفاق ناگوار بودم. هر وقت صدای تلفن یا آیفون در می اومد از جا می پریدم. یه جورایی اضطراب گرفته بودم مامان و بابا هم بهم شک کرده بودن... فکر می کردند هر لحظه منتظر چه کسی هستم!...

بلاخره این همه دل نگرانی هایم به واقعیت تبدیل شد.

امروز وقتی خبر دادند طاهای تصادف کرده و بیمارستانه، مرگ روجلوی چشم هایم دیدم... نمی دونیم چه طوری با مامان به بیمارستان رسیدیم.

- دریا یواش...

- دریا مواظب باش...

- دریا الان به کشتنمون می دی...

چندین بار نزدیک بود تصادف کنم، با جیغ و داد های مامان، کنار دستم به زور ماشین رو کنترل می کردم

پری دریایی

وقتی طاها رو با چشمانی بسته، سری باند پیچی شده، دست وپایی شکسته روی تخت بیمارستان دیدم، چشمه‌ی اشکم خشکید. حتی نتونستم گریه کنم.

مثل مرده‌ی متحرک بالای سرش ایستاده بودم. اصلا حواسم به دورو برم نبود! زل زده بودم به صورت طاها، یک دفعه با صدای جیغ مانند مامان، به خودم اومدم...مادر طاها بیهوش رو مبل افتاده بود ومامان داشت شونه هایش رو ماساژ می داد و ازم آب می خواست.

- دریا بدو برایش آب قند بیار! پرستار خبر کن...

سریع آب قند دادم دست مامان و از اتاق دویدم بیرون.

-خانم پرستار... پرستار.

-بله خانم... چه خبرته..

- زود بیاین اتاق دویست و سه... حال مادر شوهرم بد شده.

فشار مادر جون رو گرفت و سرمی بهش زد. کمی که حالش سر جاش اومد، دوباره به طاها نگاه کردم. هنوز بیهوش بود.

داشتم از درون خود خوری می کردم که قیافه‌ی نیما و حرف هایش توی مغزم اکو شد.

- اره...اره...، کاره خودشه... نیما اینکار و کرده...

فورا از بیمارستان زدم بیرون و به صدا کردن های مامان هم توجه‌ی نکردم.

سوار ماشین که شدم با تمام سرعت به طرف خونه نیما گاز دادم.

اون قدری داغون بودم که اصلا حواسم نبود، اگه مامانش پرسید چی کارش داری چه جوابی بدم...

تا بفهمم چی کار می کنم، جلوی خونه اشون بودم.

سینا در و برایم باز کرد.

بدون سلام، با حالت پر خاش پرسیدم: نیما کجاست؟...

انگار از همه چیز خبر داشت با چشم های ناراحت و نگران گفت: خونه خودش .

اصلا حالیم نبود که خونه خودش یعنی چی؟ مگه نیما اینجا زندگی نمی کرد؟ از کی مستقل شده؟

تند گفتم آدرس .

بدون معطلی از داخل جیب پیراهنش کاغذ و خود کاری بیرون آورد و یادداشت کرد.

گرفت روبه روم...

تا خواستم ازش بگیرم دستش و عقب کشید.

- دریا خانم خواهش می کنم به حرف هاش گوش کن. زود تصمیم بگیر. نیما خودش و نابود کرده. واقعا دیونه شده،

زده به سرش، نمی فهمه داره چیکار می کنه، هیچ کس حتی بابام هم جلو دارش نیست.

دستم تو هوا خشک شد. کاغذ و گذاشت لای انگشتم و گفتم: همش تقصیره مامانمه ، نیما نمی خواست ازت دور بشه.

حتی یک لحظه. دیوانه وار عاشقته.

بدون حرف سوار ماشین شدم. با سرعت به طرف فرمانیه حرکت کردم.

یک آپارتمان چند واحده، با نوشته سینا، پنجمین طبقه خونه ی نیماست .

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه ی پنج رو فشار دادم ،

از آسانسور پریدم بیرون و دستم و گذاشتم روی زنگ .

نیما با سرو صورتی آشفته در باز کرد.

طوری بهم ریخته بودم که هیچ عکس العملی دست خودم نبود.

با دستام محکم زدم تخت سینه اش، نیما که اصلا انتظاره چنین بر خوردی ازم نداشت، تعادلش و نتونست حفظ

کنه، چند قدم عقب عقب رفت و به زور خودش رو نگه داشت.

باز هم جلوتر رفته و کوبیدم روی سینه اش، با داد و بیداد گفتم: بیچاره میخواستی چه غلطی بکنی؟ ... می خواستی پسر مردم و به جرم کدوم گناهی، به کشتن بدی؟ ... رفتی جانی شدی برگشتی ... به چه حقی اینکارو باهش کردی؟ اگه می مرد می خواستی چه خاکی تو سرت بریزی؟

فریاد می زدم وبا مشت می کوبیدم روی قفسه ی سینه اش.

با یک حرکت میچ دستام و گرفت تو دستاش و گفت: تو جانیم کردی... تو کاری کردی که قاتل هم بشم ... ولی بازم دلم نیومد، من قاتل نیستم ... ولی دریا به جون خودت، به تمام مقدسات قسم، اگه روانیم کنی قاتل می شم ،اونم قاتل خودم ... خودم و از بین می برم ،اون موقع اگه تونستی برو راحت با طاهات زندگی کن.

به عقب هولم داد. نتونستم تعادل و حفظ کنم وبا پشت خوردم به دیوار ،اگه دیوار نبود پخش زمین شده بودم.

بازم خودم و نباختم، بلند تر از قبل گفتم: آخه نفهم... دیگه کار از کار گذشته... چرا نمی خوای باور کنی؟ ابروی خوانوادم میره ،مردم چی میگن؟ ... طاهای چی؟ میاد میگه بیا اینم عشقت، تقدیم شما؟ نه آقا... نه.

خواب دیدی خیر باشه ... سه سال قبل وقتی می رفتی باید فکرش و می کردی... نه حالا بعد سه سال خوش گذرونی

خواستم از جلوش رد بشم و از اون خونه، از نگاهای نیما فرار کنم که میچ دستم رو گرفت و مانع شد. یواش کنار گوشم طوری که نفسهای داغش از روی چادر و روسری هم داشت آتیشم می زد .

- می دونی کوچولوی من ،اگه بخوام خود به خود از زندگیت میره بیرون .اگه اراده کنم امروز، همین لحظه، تمام وکمال مال خودم میشی .

با این حرفش با ناباوری برگشتم زل زدم تو چشماش ، حرف های ترانه، هانیا و خودکشی اش از مغزم عبور کرد. طوری لرز به اندامم افتاد که نیما هم فهمید وگفت:نترس من حیوون نیستم .چند سال حسرت کشیدم .چند سال اونور دنیا کنارم حسرت کردم ، هر روز، هر شب با یاد و خاطراتت زندگی کردم، به امید دوباره دیدنت. گفتم مال خودمه ، موقع رفتن، گفتم منتظر باش .گفتم من بدون تو هیچم ،بی تو زندگی رو نمی خوام . ولی هیچ وقت فکرش و هم نکردم زود فراموشم کنی و دل به کس دیگه ای بدی .

با نگاهش قلب لامصبم داشت خودش و می کشت. باید از دستش فرار می کردم .به سرعت دستم و از دستش کشیدم بیرون، خواستم برم بیرون تا چیزی نشنوم، ولی مگه می شد نیما کمر حمت برای نابودی ام کشیده بود. تصمیم گرفته بود زحمتهای چند ماهه ام رو برای فراموش کردنش به باد بده .

دریا اگه فقط زره ای از عشقت به من باقی مونده باشه باهش حرف میزنی. خیلی دیر نشده دریا، فقط یه صیغه ی محرمیت ساده ست، وگرنه تا روز عروسیت باید سرت و بزاری روی سجده ودعا کنی من بمیرم و راحت باهش بری زیر یک سقف ... چون اون روز با یه دست گل بزرگ میام و خودم ساغ دوشتم می شم، ولی فرداش خودت دست گلم رو سر مزارم میاری.

گفت و نابودم کرد. گفت وشک انداخت به جونم. گفت و قلبم و از کار انداخت. من هنوز هم با تمام وجودم می خواستمش. هنوز هم عاشقش بودم. هنوز با یه نگاهش آتیش می افتاد به جونم. چه طوری دعا می کردم بمیره؟ منی که با ندیدنش خودم جون دادم.

همان طور خشکم زده بود و اشک از چشم جاری بود. نیما تلو تلو خورد رفت کنار دیوار، روی سرامیک ها چمپاته زد و با دستاش سرش و گرفت.

با صدای بغض دار و خفه ای گفتم: خواهش می کنم برو دنبال زندگیت... خیلی خیلی از من بهترش هستن، من نمی تونم کاری کنم... در توانم نیست.

بدون اینکه سرش و بلند کنه با صدای خش داری گفت: من با اون چشمات بزرگ شدم. من به خاطرت اونور دنیا سه سال جون دادم. اگه از طرف خدا هم چند هوری بیا د، باز هم نمی تونم از مغز و قلبم بیرونتم کنم. نمی تونم لعنتی، بفهمم... بازم تلاشم و برای به دست آوردنت می کنم اگه نتونستم و فراموشم کردی دیگه رنگم و هم نمی بینی دیگه از ...

نتونست حرفش و کامل بزنه می دونستم بغض اونم سر باز کرده ونمی خواد بیشتر از این جلوی من خورد بشه.

خواستم از خونه خارج بشم که در با صدای وحشتناکی باز شد و به دیوار کوبیده شد.

از ترس یک قدم عقب گذاشتم و نیما هم وحشت زده برخاست

#پارت ۲۷

قامت بلند حامد، تو چهار چوب در، نمایان شد.

با دیدن چشم های به خون نشسته و رنگ کبود شده اش ترسیده به طرفش رفتم.

پری دریایی

- حامد... داداش... صبر کن توضیح می دم...

فرست کامل شدن حرفم و نداد.

با دست به عقب هولم داد و به طرف نیما یورش برد.

با مشت می که به صورتش زد، نفسم رفت.

نیما دستش و تکیه به دیوار زد تا مانع افتادنش بشه.

حامد با اربده، مشت دومی روی صورت نیما فرود آورد.

- عوضی با کی داری بازی می کنی... هان...

مشت سوم که به شکم نیما خورد، نیما به جلو خم شد.

انگار یکی جیگرم و تو چنگالش گرفت و از تنم خارج کرد.

جیغ زدم.

- بس کن... داداش خواهش می کنم...

ولی حامد گوش هایش رو بسته بود یا بهتره بگم از خشم زیاد کر شده بود و جیغ و گریه هایم رو نمی شنید.

با پا کوبید توی پهلوش.

- این سه سال کدوم گوری بودی تا ببینی چه طوری با دکتر و روانشناس، سر پا ش کردم، جگر خواهرم رو

سوزندی... حالا برگشتی بیشتر بنزین پاشی روش.

نمی دونم چرا نیما عکس العمل نشون نمی داد! چرا از خودش دفاع نمی کرد! چرا لال شده بود!

نیما که با زانو افتاد زمین، جیغم به هوا رفت و بازوی حامد رو چسبیدم.

- بس کن حامد... کشتیش.

ولی انگار نه انگار.

پری دریایی

پای حامد بر خاست تا به صورت نیما کوبیده بشه که جلوی نیما قرار گرفتم.

- حامد مرگ من... تو رو به روح هانیا بس کن...

گوش های قفل شده ی حامد باز شد. به چشم های گریان و پر التماسم زل زد.

- دیگه کافیه داداش... داغونش کردی...

حامد با فک منقبض شده غرید.

- برو کنار...

با صدای مقطع از بغض و گریه نالیدم...

- نمی رم... نمی زارم... دست بهش... بزنی.

حامد مشتت روی دیوار کوبید و فریاد زد.

- دریا دیگه حق نداری باورش کنی... دیگه حق نداری دل بسوزنی...

نیما یک دستش رو به دیوار، دست دیگرش رو به پهلو گرفت و به زور بلند شد.

خون بینی و کنار لبش، گدازه های آتشفشانی شد و به قلبم اثابت کرد.

چشم های پر حرف و تمنایش، مجبورم کرد چشم ببندم تا حرمت نشکنم، حرمت عهد و پیمانم رو با طاها، زیر پا

نزارم. تا شکسته نشم، تا احد شکنی نکنم.

صدای دو رگه و پر درد نیما، درد شد و روی گوشه گوشه ی قلبم ترک گذاشت.

- من نمی زارم دریا مال کسی بشه.

حامد انگار جن زده شد. یقه ی نیما رو چسبید و کوبید به دیوار.

- چه زری زدی... گنده تر از دهنه حرف می زنی...

انگار فشارم افتاد. سرم گیج رفت. حامد و نیما رو چهار تا می دیدم! پاهایم تحمل وزنم و نکردند، با صدای قروپ

روی سرامیک ها افتادم. فقط لحظه ی آخر با برخورد سرم به جایی آخ بلندی گفتم دیگه چیزی متوجه نشدم.

پری دریایی

با سردی آبی که روی صورتم پاشیده شد، لای چشم هایم رو باز کردم.

روی مبل بودم و سرم تو آغوش حامد. نیما مضطرب با سر و وضع خونین آب به صورتم می پاشید.

صدای حامد پر خشم بود ولی یواش.

- نیما بهش دست زدی نزدی ها... برو کنار...

مگه نیما می خواست کاری کنه ...

چشم هایم تا حد امکان باز شد.

دست نیما میان صورتم و هوا معلق مونده بود.

نگاهم که در نگاه آشفته اش گره خورد، حامد با تکان دادن پایش که سرم رویش بود، مانع خیره شدنم به چشمانی

که سه سال انتظارش رو کشیده بودم، شد.

نیما کمر راست کرد و عقب عقب رفت.

بلند شدم بشینم که سرم تیر کشید.

دست روی گیج گاهم گرفتم و بلند شدم.

حامد نگران گفت: دریا سرت خورده گوشه مبل! بلند شو ببرمت بیمارستان..

- نه لازم نیست. خوب میشم.

نمی دونم چرا عصبانیتم رو سر حامد خالی کردم. باهاس بلند و با پرخاش حرف زدم.

چادرم که پخش زمین بود، برداشتم. حامد و نیما، هر دو مثل مجسمه سر پا خشکشون زده بود.

به درک... بزار هم دیگه و بکشن. اصلا به من چه... قدمی بر نداشته بودم که باز سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم.

نیما که از حامد به من نزدیک تر بود، خودش رو بهم رسوند.

قبل این که دستش بهم بخوره فهمیدم و عقب کشیدم.

پری دریایی

با غضب غریدم: دستت به من نخوره... نزدیکم نیا...

نه ایستادم و به نگاه متعجب و دلخورش نگاه نکردم.

با حال نزار از خونه اش خارج شدم.

حتی منتظر حامد نشدم.

به زور با آسانسور خودم رو پایین رسوندم. سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمان گذاشت. تا تونستم توی ماشین

اشک ریختم و زار زدم.

با صدای باز شدن در جلویی فهمیدم حامد کنارم نشست. باز هم سر بلند نکردم.

شروع کرد به حرف زدن.

- وقتی ترانه گفت نیما برگشته... داغون کردن ماشین طها کار نیما بوده ... الان هم طها تو بیمارستانه، نمی دونی

چه طوری خودم و به بیمارستان رسوندم.

وقتی من رسیدم تو با حال آشفته از بیمارستان خارج شدی، با وضع رانندگی ات حدس زدم میای پیش نیما... تا این

جا دنبالت کردم. ولی نمی دونم چرا اینجا تو ماشین نشستم تا تو خودت با نیما اتمام حجت کنی و بیای بیرون. می

خواستم بعد تو برم سر وقتش، نمی خواستم جلوی تو دعوا راه بندازم. اما دیر کردی دلم به شور افتاد و اومدم بالا.

سرم رو از روی فرمان برداشتم و دستی به چشم هایم کشیدم.

- خیلی بد زدیش...

چشم های پر غضب حامد روی صورتم احساس کردم. ولی بر

نگشتم.

دندون قرچه ای کرد.

- نکنه دلت می خواست براش لوح تقدیر بیارم!... نکنه تو این همه سال رو فراموش کردی...

پری دریایی
تند برگشتم سمتش.

- فراموش نکردم... هیچ وقت نمی‌کنم... اما کتک خوردن و عذاب کشیدنش رو نمی‌خواستم.

با چشم غره‌ی حامد، لبخند تلخ همراه با قطره اشکی روی گونه‌هایم ریخت.

سرم و به آغوش کشید و گفت: نیما رو فراموش کن. مرد زندگی تو طهاست... تو به طاها تعلق داری...

با صدای خفه‌ای گفتم: نیما نمی‌زاره... اون قسم خورده نمی‌زارم این وصلت سر بگیره.

من و از خودش جدا کرد.

- اون کاری نمی‌تونه بکنه، قلم پاش و خورد می‌کنم اگه بخواد بهت نزدیک بشه.

اصلا حواسم به کوچه و خیابان نبود.

- دریا به خودت مسلط باش و حرکت کن، مردم دارن نگاهمون می‌کنند.

تازه چشمم به خیابان افتاد. چند تا زن با پیچ پیچ همان طور که قدم بر می‌داشتند به ما نگاه می‌کردند.

خودم رو جمع و جور کردم و استارد زدم.

اگه نمی‌تونم رانندگی کنی پیاده شو من رانندگی کنم بعدا میام دنبال ماشینم.

نه می‌تونم نگران نباش.

- مطمئن..

- بله مطمئن..

حامد پیاده شد، به طرف ماشین خودش، درست پشت سر ماشین من که پارک شده بود رفت. به طرف بیمارستان

حرکت کردم.

با پیاده شدن من از ماشین حامد هم درست کنار ماشین من پارک کرد و پیاده شد.

- داداش من آبی به صورتت بزنم بیام، تو برو بالا.

پری دریایی

از سر و صورت حامد غم می بارید.

- باشه آبجی کوچولو، زود بیا...

به زور لبخندی روی لب هایم نشوندم تا لاقل دلگرمی باشه برای دل این برادر داغ دیده و غمگینم.

چند باری به صورتم آب سرد پاشیدم تا کمی حالم بهتر بشه ... بلکه چشمای قرمز و پف کرده ام به حالت عادی برگرده، ولی مگه می شد.

وارد اتاق شدم، همه فکر کردن به خاطر طاها این قدر اشک ریختم.

خدایش درست هم فکر می کردند گریه هایم برای بی گناهی طاها بود که چنین بلاهایی سرش اومده. چون باعثش منم... منم که با تصمیم عجولانه ام طاها رو به این روز انداختم.

با صدای مادر شوهرم که داشت دلداریم می داد، لبخند کم جونی زدم و به طرف تخت طاها قدم برداشتم .

نمی دونم حامد کجا رفته بود.

طاها با نگاه بی حال بهم چشم دوخت.

بغضم رو در راه گلو خفه کردم.

- طاها خوبی؟... جاییت درد نمی کنه؟... چیزی می خوای برات بیارم؟...دکتر اومده دیدنت؟

طاها با صدای کم جونی جواب داد

- عزیزم من خوبم؟... نگران نباش یه شکستگی ساده است.

با تقه ای که به در خورد. همه ی سرها به طرف در برگشت.

بابا و بابا جون با دو سرباز وارد اتاق شدند.

- دخترم شما ها بیرون باشید.

مامان و مادر جون روی صندلی های فلزی کنار دیوار نشستند. منم طول راه روی بیمارستان قدم زدم

با دیدن حامد و ترانه، درنا و سامان به طرفشون پا تند کردم.

- سلام.

ترانه بغلم کرد.

- سلام عزیزم خوبی...

زیر گوشش یواش گفتم: نه چه خوبی... داغونه، داغونم.

ازش جدا شدم و بغل درنا رفتم.

- دریا کار نیماست.

- اره آبجی... داره من و به خاک سیاه می نشونه.

سامان بدون اطلاع داشتن از خبری با لودگی گفت: مریض تو اون اتاقه... اون وقت شما با خواهر خانم بنده ملاقات می کنین.

از درنا جدا شدم.

- آقا سامان من از مریض هم مریض ترم...

حامد همراه لبخند تلخی، بغلم کرد.

- فدای خواهر کوچولم برم. تو همه وجود مایی... خدا نکنه طوریت بشه.

سامان با شوخی بازوی حامد و گرفت: آهای خان داداش... زن بنده حسودیش شد. ببین داره اشکش در میاد.

درنا از سامان رو گرفت و به طرف مامان اینا رفت.

سامان گفت: دیدی باعث شدی با منم قهر کنه.

حامد گفت: خودم نوکر هر دو خواهر گلم هستم. اگه تو آتیش بیار معرکه نشی، کسی از من دلگیر نمی شه.

ترانه گفت: بسته بابا شما هم وقت گیر آوردین ها... الان وقت ملاقات تموم می شه.

هم زمان با ما بابا اینا و سرباز ها از اتاق خارج شدند.

سامان شروع کرد سر به سر طاها گذاشتن.

- آخه باجناغ عزیز، از قصد خودت و انداختی جلوی ماشین تا این خواهر خانم بنده تیمارت کنه.. یا می خواستی از زیر عروسی در بری.

با صدای ترانه که در گوشم گفت: دریا من به حامد همه چیز و گفتم.

نگاهم از شوخی آقاییون به ترانه کشیده شد.

درنا و مامان و مادر جون روی مبل سه نفری کنار طاها نشستند بودند. من و ترانه هم کنار دیوار ایستاده بودیم.

مثل خودش خم شدم و یواش گفتم: دست مریزاد... داشت نیما رو می کشت... به زور جداش کردم.

بدون توجه به جمع می خواست صداش بلند بشه که دست جلوی دهنش گذاشتم.

برگشتم ببینم کسی نشنیده که با چشم های پر غم حامد رو به رو شدم.

لبخند تلخی گوشه ی لبش رو انحنای بخشید و ازم رو برگردوند.

ترانه دستم و به عقب هول داد.

- خوب دستت و بکش خفه شدم.

- خفه نشی انشا...

شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب چی کار کنم. از ترس این که بلایی سرت نیاره، به حامد خبر دادم.

با ورد خاله و پسر خاله های طاها مجبور شدیم بعد سلام و احوال پرسی اتاق رو ترک کنیم.

ترانه با زور دستم رو به طرف حیاط بیمارستان کشوند.

درنا و مامان اینا تو راه رو مشغول صحبت از وضعیت طاها بودند.

پری دریایی

- خوب تعریف کن ببینم، چی شد! حامد نیما رو کجا دید!

روی نیمکت حیاط بیمارستان نشستیم.

- از صدقه سری تو، وقتی از بیمارستان خارج شدم برم دیدن نیما، حامد دیده و تعقیب کرده. نمی دونی ترانه! داشت نیما رو می کشت. نیما حتی یک بار دستش و بلند نکرد. به زور گریه جلوی حامد و گرفتم.

- من ببخش دریا... فکر کردم تا دیر نشده به حامد خبر بدم، بهترین کار و کردم.

با حضور حامد اینا از روی نیمکت برخاستیم.

وقتی همه رو دیدم از مادر جون پرسیدم: طاهای رو تنها گذاشتین!؟

- نه دخترم پسر خاله اش اسرار کرد که پیشش می مونه. تو هم برو خونه استراحت کن، رنگ به روت نمونده.

شرمنده سرم رو انداختم پایین و تو دلم گفتم: حقمه... مردن هم برایم کمه...

بعد یک هفته طاهای از بیمارستان مرخص شد.

درسته پرستار و خدمتکار دور و برش پر بود ولی منم هر روز کنارش بودم.

- طاهای بلند شو آب میوه ات رو بخور.

- وای دریا... جون تو دارم می ترکم... خوابیده هم تحرک ندارم که این همه به خوردم می دین.

- خوب سفارش مامان جون هست، نخوری می برم خودش بیار.

تو جایش نیم خیز شد.

- نه مرگ من... اون ننه ی من و به جونم ننداز. بزار اینجا رو عسلی و بشین کنارم. تو که پیشم باشی برای من انرژی ی...

روی اصلی گذاشتم و روی مبل نشستم

لب و لوجه ی طاهای آویزون شد.

- اون جا!... داری اذیتم می کنی؟...

پری دریایی

پا روی پا انداختم و لبخندی چاشنی لب هایم کردم.

- زیاد تکون نخور دست و پات بهتر جوش بخوره.

خودش رو انداخت روی بالش و برام خط و نشون کشید.

- باشه دریا... از این جا که بلند می شم... اون موقع وای به حالت می شه... این ناز و اداها رو جبران می کنم.

دلم به عذا نشست. ترس از آینده ای مبهم کنار طاها دلهره به جانم می انداخت. دوستش داشتم، بهش عادت کرده بودم، وابسته ی محبت کردن هایش بودم، ولی قلبم با یاد و خاطره ی نیما، برای نیما می تپید. آیا می تونستم عشق نیما رو با وابسته شدنم به طاها جبران کنم! می تونستم با مرور زمان عاشق طاها بشم و نیما رو توی قلبم دفن کنم! انتخابم درست بوده! طاها تمام قلبم رو تصاحب می کنه! می تونم با دل و جون قبولش کنم و همسری که لایق طاهاست باشم! اصلا نیما با تهدیدهای حامد دست کشید! دیگه سراغم نمیاد! فکر یک آینده ی نامعلوم داشت از پا در می آوردم. قرص هایم رو سر خود زیادتر کرده بودم. فقط دلم خواب می خواست و آرامش.

یک ماه طاها خونه بستری شد ولی منم به خاطر اینکه خودم و مقصر می دونستم، هر روز به دیدنش می رفتم و ساعت ها کنارش با کتاب یا حرفهای مختلف سرگرمش می کردم که تنها نباشه .

وقتی هم خونه برمی گشتم، همش سر سجد

ه دعا می کردم که نیما دوباره دیوانگی نکنه و بره دنبال زندگی و سرنوشت خودش ...

شاید سرنوشت ما هم این بوده که بهم نرسیم . هر روز دعا می کردم اگه ما قسمت هم نبودیم نیما رو از روح و قلب من بیرون کنه ... من هم از یاد نیما برم تا به زندگیش برسه . ولی خدای آسمان ها تقدیر دیگه ای برایم رقم زد.

#پارت ۲۹

از وقتی دکتر گچ دست و پای طاها رو باز کرد، دیگه خونه اشون نرفتم.

طبق معمول خونه تنها بودم که با صدای پشت سر هم آیفون از جا پریدم!

پری دریایی

با فکر این که باز هم نیماست، دست و پایم یخ بست به به طرف اتاقم برای برداشتن چادر قدم برداشتم.

جلوی آیفون با دیدن طاها پشت در شوکه شدم!

این دیگه اینجا چی کار می کنه؟... اون که الان باید دکتر باشه؟... چرا زنگ و می سوزونه! بار الهی باز چه اتفاقی رخ داده. طاها چرا عجله داره؟

بدون فوت وقت، دکمه رو فشار دادم و تند در ورودی رو برایش باز گذاشتم.

طاها تند تند پله ها را یکی دوتا بالا اومد. با صورت بر افروخته روبه روم ایستاد.

خود به خود ازش ترسیدم، با لکنت زبان سلام دادم.

- سسسلسللا...

فرصت نداد سلام کامل از دهنم بیرون بیاد، چنان کشیده ای مهمان صورتم کرد که نقش زمین شدم.

با فریادی که کشید دستام خود به خود طرف گوش هایم رفت.

- تو به چه حقی به خودت اجازه دادی باهام بازی کنی؟... با خودت چی فکر کردی؟ گفتمی احمقه، ساده لوحه، قول

ظاهر و حجابم رو خورده، پس هر غلطی دلم خواست می کنم!... گور پدرش، از کجا می خواد بفهمه!؟

خم شد و از پشت با پنجه های قوی اش چنگ انداخت به موهایم.

با طرز فجیهی موهای سرم رو می کشید و تو صورتم عربده می کشید.

- نه خیر اشتباه فهمیدی، به خاک سیاه می نشونمت. کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی... کاری می کنم از این

حجابت خجالت بکشی! زندگی رو برات جهنم می کنم.

هر دو دستم رو از سرم گرفته بودم و با گریه التماس می کردم.

- ای... ای... سرم... ول کن ... خواهش می کنم...

مگه می شنید! وحشی شده بود!

- آتیشت می زنم دریا... دختره ی اشغال با من بازی می کنی!... برای من نقش بازی می کنی... از زندگی کردن پشیمونت می کنم...

دستش رو با پرت کردن سرم رها کرد و بلند شد.

- دختره ی شیطان صفت، یکی رو زیر سرت نگه داشتی و به من بله میدی!؟...

دوباره به طرفم هجوم آورد که ترسیدم و تو خودم جمع شدم .

با پا محکم کوبید به ران پایم که جیغم به هوا رفت! سوختم... پایم لمس شد.

- ، تو منو احمق فرض کردی؟ آره؟ ... آره... احمقم!، چون تو این مدت نفهمیدم اون همه کناره گیری کردن هات واسه ناز کردن نیست! ...واسه دست به سر کردنه من الاغه... مننه نفهمه ... نفهمیدم دلت جای دیگه هست و می خوای باهام بازی کنی...

هجوم آورد و گلویم رو چسبید و فشار داد.

- پس عشق و حالت رو با اون عوضی می کردی و برای من تاقچه بالا می زاشتی تا فکر کنم خیلی خیلی متین و باوقاری؟ دست به سرم می کردی چون دست های من برای لمس کردنت کافی نبودند؟ من برات کافی نبودم!...

دیگه راه تنفس نداشتم، هر چه قدر تقلا کردم فایده ای نداشت. داشت خفه ام می کرد. بیشتر از دست های قدرتمندش، حرف هایش بود که راه نفسم رو برید.

در یک لحظه که پلک هایم از بی نفسی رفت که روی هم بی افتد، دستش باز شد، از گردنم به عقب هول داد، سرم محکم به دیوار پشت سرم بر خورد کرد.

با ضربه ای که سرم دید چشمام سیاعی رفت. نفسی برای جیغ کشیدن هم نداشتم. به سرفه افتادم.

بدون توجه به وضعیتم درها رو به هم کوبید و از خونه رفت .

این روی طاها برایم قابل باور نبود! یک زنجیری! یک جانی!

بدون سوال و جواب حکم صادر کرد! خار و ذلیلیم کرد و با قصاص کردنم، گذاشت رفت.

اصلا نفهمیدم من چرا مستحق این همه توهین شدم؟... با بی حالی با بدنی کوفته و پر از درد روی پارکت ها افتادم. قادر به تکون خوردن نبودم. از همه بیشتر مهر بد نامی که به پیشونیم خورد، کل بدنم رو لمس کرد.

نمی دونم چه قدر و چند ساعتی روی پارکت ها دراز به دراز افتاده بود.

چرا من این قدر بدبختم! پس چرا اون دخترهایی که چند تا چند تا دوست پسر دارن و خوش می گذرونن مثل من نشدن! با هر کسی دلشون خواست حرف می زنن و وقتی دل زده می شن پیشون می زنن، پس چرا به این روز نیفتادن. پس چرا اونا هرزه نیستند.

اصلا طاها چه مرگش بود! از چی حرف می زد!

نکنه نیما رو فهمیده! ولی از کجا!؟ نکنه نیما رفته سراغش!؟...

صد در صد کار نیماست. مسبب این اتفاق هم نیماست! من می دونم اون باعث این همه عذاب منه....

اما باید چی کار کنم... نباید بزارم طاها پیش بقیه آبروم و ببره. اگه بره سراغ بابام... اگه بدون اطلاع داشتن از اصل قضیه بره جار بزنه!؟ اگه همه به چشم یک دختر بد کاره و خراب بهم نگاه کنند چی!... شاید نیما از لجش، در مورد من پیش طاها، حرف های بدی بهش زده!

باید کاری کنم... باید بلند شم.

با درد و گریه به زور خودم رو از روی زمین جمع کردم.

تنها راهم درنا بود. باید خبرش می کردم تا بلکه اون بتونه من و از این منجلا ب نجات بده .

تلفن و برداشتم. با اولین بوق جواب داد.

-جانم...

- آجی...-

با شنیدن صدای گریانم وحشت کرد.

- چی شده دریا؟... چرا گریه می کنی!-

به زور با سوزشی که بر اثر فشردن طاها به گلویم افتاده بود گفتم:

پری دریایی

- اتفاقی برای کسی نیفتاده... فقط بیا پیشم... زود باش...

- باشه اومدم.

بدون کلمه ی

اضافی تلفن رو سر جایش گذاشتم.

همان جا کنار میز تلفن، سر خوردم و روی زمین نشستم. زانوهایم رو توی بغل جمع کردم.

تنها سکوت خونه رو صدای های های گریه ی بی امان من می شکست.

بیشتر از سرو صورتم قلبم درد می کرد.

تاوان دل دادنم رو داشتم به بدترین شکل ممکن پس می دادم.

نمی دونم مرتکب کدام گناهی بودم که این جور باید زجر می کشیدم؟

دل چه کسی رو شکستم که داشتند خرد و خاکشیرم می کردند؟

من گناه کردم عاشق شدم؟ دستم که خطا نرفت! فقط دلم لرزید که اون هم دست من نبود!

نیم ساعت نشده، درنا سریع خودش و رسوند.

وقتی حال و روزم و صورت قرمز وورم کرده ام رو دید!

با دست کوبید رو صورتش و گفت: یا ابوالفضل... دریا این چه حال و روزی ی؟!... کی باهات این کارو کرده؟!... مامان

کجاست؟ چی شده؟...

دستش و گرفتم.

- بشین و گوش کن، داره آبروم میره... بیچاره شدم...

گردنم رو واریسی کرد

- چی میگی دریا؟!... گردنت کبوده؟ جای دست کدوم از خدا بی خبری هست؟

دست ترانه رو پس زدم. چند بار پشت سر هم آب دهنم و قورت دادم تا کمی راه گلویم برای حرف زدن باز بشه.

راه گلویم طعم خون می داد انگار پاره شده بود.

- آجی نیما می خواست با طاهای بهم بزنم... وقتی دید قبول نکردم... اول اون بلا رو سر ماشین طاهای آورد و بعد

خودش، حالا هم نمی دونم چیکار کرده که طاهای اومد اینجا، هر چی از دهنش در می اومد بادم کرد و کتکم زد.

- معلوم هست چی میگی دریا؟!... این بلا رو طاهای سرت آورده! یعنی می خواست خفه ات کنه!

دوباره اشک هایم روی گونه هام سرازیر شدند.

- حقشه آجی... بدون این که از چیزی خبر داشته باشه، نیما اون همه بلا سرش آورد.

- یعنی نیما عمدا با ماشین طاهای رو زیر گرفته؟!... تو می دونستی.

-اره...

درنا عصبانی شد و با داد از کنارم بلند شد.

- تو احمق نشستی نگاه کردی؟!... اگه پسر مردم وبه کشتن می دادین، می خواستی چه غلطی بکنی. اگه طاهای الان

یک بلایی سر تو می آورد! چه خاکی به سرمون می ریختیم!؟

- خواهش می کنم درنا... سرزنشم نکن... خودم کم کشیدم... دارم دق می کنم.

با حرص شالش رو از سرش کشید و پرت کرد روی میز.

- آخه نفهم تا حالا زبون به دهن گرفتی تا اون احمق تر از خودت، هر غلطی خواست

و مامان خبر می دادی تا کاری کنن ...

با سرم رو بین دستانم گرفتم و نالیدم.

- به ترانه گفتم... اونم داداش حامد و در جریان گذاشت.

پری دریایی

نمی دونی آبجی، وقتی طاها بیمارستان بود... داداش چه طوی افتاد به جون نیما، تا می خورد کتکش زد. براش خط و نشون کشید. گفتم با تهدیدهای حامد دست بر می داره و میره پی زندگیش... ولی فکر کنم بیشتر آتیشی تر شده تا رفتن...

درنا باز هم خروشید.

- غلط کرده که آتیشی شده... مگه شهر هرتی... داداش حامد نمی شه... باید به بابا بگیم، اون بهتر می تونه سر جاش بنشونه.

بابا با پدرش حرف می زنه تا جلوی پسر دیوانه اش رو بگیره... نه اینکه دست دست کنی و بذاری کار به جاهای باریک بکشه.

با گریه گفتم: می ترسم درنا... خیلی می ترسم... چند باری به نیما تذکر دادم دست برداره، اما نمی دونستم اون کله شق باشه و دست به این کارها بزنه... خودمم ترسیدم با کسی حرف بزنم، ترسیدم برام حرف در بیان... الان دارم از ترس ودلهره می میرم.

درنا کمی آرام شد

- چیکار می تونم بکنم، جز اینکه با مامان حرف بزنم؟...

- خواهش می کنم خواهی، طوری باهاشون حرف بزن ازم دل چرکین نشن. نمی خوام خدایی ناکرده فکر اشتباهی در مورد بکنن.

با صدای در، هول زده گفتم: وای مامانه! من برم اتاق من و نبینه... تو تنهایی باهاش حرف بزن...

به طرف اتاقم دویدم. در و بستم و گوشم و چسبوندم به در.

بعد احوال پرسی مامان سراغ من واز درنا گرفت:

پس دریا کوا؟ چرا تنهایی!

مامان می خوام در مورد دریا باهاتون حرف بزنم.

مامان با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟ ...

پری دریایی

دیگه هر کاری کردم صداشون رو نشنیدم.

فکر کنم رفتن آشپزخونه.

طول و عرض اتاق و قدم می زدم.

با اضطراب دست هایم رو بهم می مالیدم.

یک دفعه در اتاقم به شدت باز شد.

سراسیمه به مامان نگاه کردم آتش خشم از چشماش می بارید.

با دیدن صورت کبود شده ام، چند قدم به طرفم اومد.

اما عصبانیتش از من، به حدی بود که دلش به حالم نسوزد.

با انگشت تهدید تو چشمام زل زد و فریاد کشید:

- حفته... باید بیشتر از اینا کتک می خوردی... باید نفست رو می گرفت... باید تف می نداخت تو صورتت...

از بی رحم شدن مادرم قلبم ترک ترک صدا داد. خورد شدنش رو با تمام وجود حس کردم، ولی باز هم حقم بود.

- می دونی چه غلطی کردی؟ غرور پسر مردم و با این کارت خورد کردی، آبرویش رو بردی، آبروی ما چی؟...اگه بابات بفهمه؟...

دور خودش چرخید.

- خدایا چه طوری بهش بگم؟ سگته می کنه؟... چه جوری با خانواده طاهاروبه رو بشیم؟

بازویم رو گرفت و تکونم داد.

- اصلا شرم نکردی؟... حیا نکردی؟! من این طوری بارت آورده بودم؟ خودت رو چی فرض کرده بودی...

من داشتم گریه می کردم

پری دریایی

، درنا سعی در آرام کردن مامان بود .

مگه می شد!

مامان و تا حالا این طوری ندیده بودم! مثل اسفند رو آتیش داشت می سوخت!...

اصلا اروم نمی شد. شروع کرد به خود زنی و گریه و زاری کردن.

– من مقصرم... نباید زیاد لیلی به لالاش می زاشتم... نباید حرف بابات رو گوش می کردم... باید همون روز اول این دختره ی چشم سفید و شوهر می دادم... اون قدر ناز کرد و نه گفت که چشم و گوشش باز شد... سر خود شد... گفت با یکی حرف می زنم، بعد هم ازدواج می کنم... آخه کی به کیه... کی می خواد بفهمه... مامان وبابا رو خر کردم... خودم هم تا هر کجا دلم خواست می تازونم... نگفت دودش به چشم خودم میره... نگفت آبروی چندین ساله ی بابای ساده لوحم به باد فنا می ره و قلبش می ایسته...

گوشهی اتاق چمپاته زدم و حرف های مامان و که عذاب آورتر از آتش جهنم بود، به جان خریدم.

درنا با هزار مکافات از اتاق خارجش کرد.

من دیگه نمی تونستم اروم شم.

شکر خدا از دیشب کمی آب تو پارچ بود و مجبور نبودم برم بیرون.

دو تا قرص آرام بخش یک جا بالا دادم و روی تخت دراز کشیدم.

چشم های ورم کرده و پر دردم رو روی هم گذاشتم.

ای کاش وقتی چشم باز می کنم همه اش یک خواب و خیال باشه.

با وجود تپش قلب بی وقفه ام حتی یک لحظه چشم هایم گرم نشد که ببینم این همه مصیبت خواب است.

با سرو صدای بابا و سامان از بیرون قالب تهی بستم. خون رگ هایم منجمد شد. با شدت پتو رو تا سرم کشیدم انگار

توی قطب جنوب بودم دندونام تک تک بهم می خورد و صدا می داد نمی تونستم مهارش کنم.

پری دریایی 

#پارت ۳۰

با ورود سالار به اتاقم، تند گفتم: سالار سرما خوردم... برو پیش مامانت.

طفلکی با دیدن حالم در و بست و رفت بیرون.

صدای داد و بیداد بابا، کل خونه رو برداشت. از ترس اینکه یه وقت به اتاقم نیاد، پریدم درو قفل کردم. همون جا پشت در به روی دو زانو افتادم.

الان چهار ساله از صدقه سریه نیما، همه روزم با اشک و آه سپری می شه.

صدای بابا رو واضح می شنیدم.

- من این همه سال آبرو داری نکردم که یه الف بچه همش و به باد فنا بده... من به اون دختره چش سفید حالی می کنم... من اون پسره رو سر جاش می نشونم... مگه فیلم هندیه که هر غلطی خواستن بکنن... مگه الکیه؟ مگه من آبرو اعتبارم واز سر خوب جمع کردم...

این همه سال خودم وبه آب و آتیش زدم که بچه هام با آبرو و اعتبار بزرگ شن... سرشون رو بالا بگیرن... حالا اینه دست مزدم؟...

مامان ودرنا و سامان با سرو صدا سعی داشتند آرومش کنند.

اما بابا داشت هنجره اش رو پاره می کرد.

فکر کنم داشت به طرف اتاقم هجوم می آورد، ولی اونا مانع می شدند.

چون هر لحظه فریادهای بابا به اتاقم نزدیکتر می شد. با گریه های درنا که می گفت: بابا ببخشش، خیریت کرده... بچگی کرده... دورتر می شد.

بلاخره با هر جون کندن بابا رو آروم کردند.

اما من نه اون روز بلکه دو روزه از اتاق بیرون نرفتم. خودم و تو اتاق حبس کردم. شکر که سرویس تو اتاقم هست.

از عکس العمل بابا می ترسیدم. ازش خجالت می کشیدم و روی دیدن و سر بلند کردن نداشتم.

پری دریایی

نمی دونستم از این به بعد چه جوری به روی بابا نگاه کنم.

فقط درنا یکی دو بار بهم سر زد. به زور یکی دو لقمه غذا به خوردم داد... اون طفلک هم فقط دلداریم می داد. از خونه و زندگیش افتاده و بس نشسته خونه ی ما.

حامد هم که از وقتی ترانه حامله شده، این دکتر و اون دکتر رفتن براش وقت نداشته که به منم سر بزنه.

شب با سرو صدای احوال پرسی چند نفر چشم باز کردم.

کارم شده قرص خوردن و خوابیدن.

فورا به ساعت دیواری نگاه کردم، هشت ونیم!

من کی خوابم برده؟ یعنی کی اومده؟

چشم های خسته و متورم رو مالیدم و با کرحتی از تخت پایین اومدم.

کمی لای درو باز کردم.

با شنیدن صدای پدر طاهها نزدیک بود پس بیفتم! ...

- خدایا خودت به دادم برس... الان چی می شه؟

با صدای مادر طاهها گوشام و تیز کردم

- پسر دو روزه بس نشسته تو اتاقش. مثل مرغ سر کنده به عالم و آدم بد و بیراه میگه ... هر چیزی هم ازش می پرسیم، جواب سر بالا میده.

حرفش شده یک کلام، دریا از اعتماد من سوء استفاده کرده، باید همه چی تموم بشه.

وقتی اسرار می کنیم دلیل کارهای ناگهانیاش رو بگه، میگه برین از خودش و خانواده اش پرسین... اونا بهتر می تونن قانعتون کنن .

حالا حاج آقا اومدیم و مزاحم شما شدیم تا بلکه شما به ما بگین، بین این دو تا جوون چی گذشته ؟

اینا که تا دیروز خوب بودن؟ پسر دریایا از دهنش نمی افتاد، حالا چی شده حرف از جدایی میزنه؟

از این که باعث سر شکستگی بابا شده بودم و نفرین کردم.

- حاج خانم ما از روی شما و طاها جان شرمنده ایم... ولی من به عنوان بزرگ دریا، چیزهایی رو باید براتون توضیح بدم.

باباجون گفت: دشمنتون شرمنده تیمور جان... این چه حرفیه؟... از قدیم گفتن دعوا شیرینی ی زندگیه، انشالله همه چیز درست می شه... اینا هم جوونن.

بابا گفت: خواهش می کنم بیشتر از این من و خجالت زده نکنین. از تون تمنا میکنم تا آخر حرفهام گوش کنین... بد هر چیزی دلتون خواست بگین.

- درست پانزده سال پیش، ورشکست شدم. همه دارو ندارم رو فروختم.

ماه ها خونه ی دختر بزرگم زندگی کردم... بعد به اصرار شهرام، بهترین دوست و شریک زندگیم، به خونه پستی اونا اسباب کشی کردیم تا بتونم به خونه کوچیک دست و پا کنم. درست دو سال و خورده ای اونجا موندگار شدیم، از قرار معلوم پسر کوچیکه شهرام، نیما، از اول خاطر دریا رو می خواسته و تو این مدت، با حرف هایش، دریا رو عاشق خودش می کنه.

فقط از تون خواهش می کنم به وقت فکر اشتباهی نکنین. اونا فقط با هم در حد آشنا شدن حرف زدند... من به دخترم ایمان دارم، کار خطایی ازش سر نزده ونمی زنه... اصلا بهم نزدیک هم نمی شدن.

ولی از قرار معلوم از اونجایی هم که من دیروز فهمیدم، شهرام می گفت: پسرش از اونی که فکرش و می کردند، عاشقتر شده بوده، مادرش هم میفهمه و نیما رو، به زور برای ادامه تحصیل می فرسته آلمان.

شرط میزازه که باید بره کارای تحصیلش و انجام بده و برگرده، تا بیان خواستگاری.

اما یک روز تو آلمان، نیما میره کارهای درسیش و انجام بده که چند نفری میریزه سرش و تا حد مرگ کتکش می زنن. چاقو می خوره و چند ماهی بستری می شه. تمام مدارک و پولاشو میبرن، برادر بزرگش هم همراهش نبوده... وقتی پیداش می کنه که کار از کار گذشته بوده.

تا نیما بهبود پیدا کنه و مدارکش و جور کنه طول می کشه. مادرش هم هر روز امیدوارش می کنه که درس بخون، دریا منتظرته...

دیگه نفهمیده که کار پسرش، از اون حرفها گذشته، نباید بیخودی امیدوار

ش می کرده. وقتی خبر نامزدیه دریا رو به پسر بزرگش میده، اونم به نیما میگه ... نیما هم شبانه دیونه میشه وهمه چیزو بهم میریزه وبا اولین پرواز بر می گرده. اول میاد سراغ دریا، دریا هم بهش تذکر میده که من ازدواج کردم و پاتو از زندگیم بکش بیرون ... ولی قانع نمیشه وهر روز تهدید و کارهای خطرناک می کنه ... دیروز هم رفته به طاها گفته، دریا با من رابطه داره وعاشق همیم.

با حرف بابا انگار برق سه فاز بهم وصل کردند، تمام موهای تنم سیخ شد!... نیما چه طور تونسته بود من و بی آبرو کنه! اونم به خاطر خودش...

بابا: نیما و طاها با هم گلاویز می شن از اونجایی هم که هر روز برادر بزرگ نیما، به خاطر نگرانشون که یه وقت کاری نکنه، تعقیبش می کرده، میره واز هم جدانشون می کنه. طاها هم از کوره در میره، حرفهای نیما رو باور می کنه، میاد خونه ما دریا هم که تنها بوده بدون سوال وجواب کتکش میزنه وبهش توهین می کنه. من به طاها حق میدم هر کسی جای اون بود به غیرتش برمی خورد ... ولی باید حقیقت و می پرسید.

الان هم من از روی همتون به خاطر این اتفاق ها شرمنده ام... اگه من اون موقع ها خونه دخترم می موندم، شاید این اتفاقها پیش نمی اومد ... ولی این خواست خدا بوده. هر تصمیمی بگیرین همون میشه.

کل خونه برای چند دقیقه ای تو سکوت فرو رفت.

جو متشنج خونه رو بابا جون بود شکست.

- کارهای جوونای این دوره زمونه همه رو شوکه وبزرگترها رو شرمنده می کنه. ولی شما چرا باید شرمنده باشین ...اونا باید خجالت بکشن... همه چیز بچه بازی و الکی نیست، خدا آخر وعاقبت همه ما رو بخیر کنه.

مادر جون: ولی باید دریا همون روز اول همه چیزو به طاها می گفت... اگه اون روز باهاش حرف میزد، من پسر و می شناسم خیلی عاقل وروشن فکره، شاید این اتفاق هم نمی افتاد وپسر مو داغون نمی کرد. خودتون قضاوت کنین، یکی بیاد وجلوتون سبز بشه بگه با نامزدت رابطه داشتیم، چه حالی میشین؟... طاها هم جوونه ومغرور، چه انتظاری ازش می تونیم داشته باشیم؟

پری دریایی

مامان: خواهش میکنم حاج خانم زود قضاوت نکنین... دخترم اصلا با کسی رابطه ای نداشته... اون پسره این اراجیف
وسر هم کرده تا اونا رو از هم جدا کنه... در ضمن دریا دیگه اونو فراموش کرده که به شما جواب مثبت داده بود.
مادر جون: من هیچ قضاوتی نمی کنم. تنها فکرم پسر مه که دوروزه دنیا رو سرش خراب شده و چند سال پیرترش
کرده.

باباجون: بس کنین خانم، این بنده ی خداها چیکار کنن... خودشون هم دیروز فهمیدن. پسر مه هم خودش عاقل
وبالغه، خودش باید تصمیم بگیره.

مادر جون: دفعه قبل هم به جز پسر ت حق و به بقیه دادی و ...

- بس کن زن...

با صدای بلند باباجون ساکت شد.

با با جون با صدای گرفته ای گفت: با اجازه ما هم رفع زحمت کنیم .

با صدای پر از حقارت بابام خون گریه کردم. من باعث تحقیرش بودم.

- آقا پیام خواهش می کنم حلال کنین، از قول من از طاها جان عذر خواهی کن و بگو اگه تونست خطب دریا رو
فراموش کنه، دریا نیما رو فراموش کرده و به طاها بله داده. منم نمی زارم دیگه کسی بهشون نزدیک بشه. اگه دلش
هم با دریا صاف نشد که دیگه من شرمنده ی طاها هم هستم.

- آقا تیمور دست سرنوشت رو نمی شه متوقف کرد. ببینیم خدا چی می خواد. با اجازه

بعد اینکه خدا حافظی کردن و رفتند

مامان باز اه وناله سر داد...

- ای خدا... آخر عمری جلوی مردم آبروم رفت... آب شدم رفتم زمین، کی از این دختر غافل شدم؟... چرا نفهمیدم
چه غلطی میکنه. چرا بعد یک عمر جلوی دوست آشنا، سرافکننده ام کرد؟

کف دست هایم رو محکم روی گوش هایم فشردم. دیگه هیچی نمی شنیدم، مثل مرده ی متحرک شده بودم.

چند روزی خبری از کسی نشد.

پری دریایی

فقط چند بار مادر نیما، سلماز خان تماس گرفت و از کارهای پسرش ابراز ندامت و پشیمانی کرد.

اونم من با گوش دادن به مکالمه ی مامان فهمیدم، که می گفت: خواهش می کنم! اتفاقی بود که افتاد! اما نیما جان به خاطر ما و آبروی خانواده‌ها نباید این کارها رو می کرد.

اینا هم دوايي از درد ما نکرد. وضع زندگي من مثال آب ریخته شده بود، آبروی رفته ی منم دیگه هیچ گونه جمع نمی شد.

دلَم داشت می ترکید. احساس خفگی داشتم. بدون اینکه به مامان چیزی بگم از خونه زدم بیرون.

ای کاش قلم پام می شکست و بیرون نمی رفتم. خونه می پوسیدم بهتر بود.

وقتی ماشین و از پارکینگ خارج کردم با حضور غیر منتظره ی نیما جلوی راهم، قلبم طغیان کرد.

اما با دیدن حال و روزش، قلبم عقم رو سرنگون کرد.

داغونتر از قبل، با دستی باند پیچی شده، دلَم و به درد آورد.

ناخواگاه از ماشین پیاده شدم.

چند قدم بهم نزدیک شد و آرام سلام داد.

از مظلومیت نگاهش و کلامش آه جگر سوزی کشید.

همه ی رفتارم از قلب هوایی شده ام نشعت می گرفت.

– جواب سلامش رو دادم.

با صدای پر بغض و بی رمقش، آشوبی درونم به پا شد. هیچ وقت حاضر نبودم پشت خمیده و شکستنش رو ببینم.

– دریا منو ببخش... نمی خواستم بهت توهین بشه...

یک چشمم به دستش، یک چشمم به صورت رنگ پریدش بود،

بدون اینکه مت

پری دریایی

وجه بشم چی گفت! پرسیدم:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟... دستت چی شده؟

لبخند تلخی روی لبش نشست.

خواست حرفی بزنه که با ترمز وحشتناک ماشینی از جا پریدم .

برگشتم عقب، با دیدن طاهها سکنه رو زدم .

طاهها از ماشین پرید بیرون با فریاد به طرف نیما هجوم آور شد.

یقه اش رو چسبید و تو صورتش نعره کشید:

اینجا چه غلطی می کنی بی همه چیز... چه طور جرات کردی جلوی زن من و بگیری!..

نیما هم دستشو بلند کرد و با تمام توان کوبید رو سینه طاهها که چند قدم عقب عقب رفت. به زور تعادلش و حفظ کرد تا زمین نخوره.

نیما داد زد : زر اضافی نزن، کدوم زن؟... یه صیغه محرمیته که اونم باطل می شه میره به درک...

طاهها غافل گیرانه مشت می تو صورت نیما زد. کنار لب نیما پاره شد و ازش خون جاری شد

جیغ کشیدم . لعنتی کوچه هم خلوت بود ، کسی نبود این دیوانه ها رو از هم جدا کنه . منم جرات نزدیک شدن بهشون رو نداشتم .

طاهها دوباره فریاد زد: نمی زارم دستت بهش برسه... زندگی کردن و برات زهر می کنم.

خواستم برم جلو تا مانعشون بشم.

اما هر دو هم زمان دستشون و آوردن بالا و گفتن : جلو نیا ...

در جا میخکوب شدم .

طاهها انگشت تهدید به طرف نیما گرفت.

پری دریایی

- اینو خوب تو گوشت فرو کن... صیغه رو فسخ نمی کنم... آگه یه بار دیگه تو رو دورو بر دریا یا این خونه ببینم
آیشت می زنم... دود مانتو به باد می دم... راتو می کشی و هر گورستونی بودی، میری همون جا... وگرنه بلایی سرت
میارم اون سرش ناپیدا ...

مامان از خونه پرید بیرون.

فکر کنم الان صداها رو شنیده بود.

رنگش مثل گچ سفید شده بود.

رو به طاها ونیما گفت: اینجا چه خبره؟... چرا آبرو ریزی راه انداختین؟!

نیما سرشو انداخت پایین ...

ولی طاها گفت: از این دخترتون بپرسین که بیرون با این لندهور چه غلطی می کنه؟... هنوز نامزد منه .

مامان در مقابل لحن بی ادبانه ی طاها، مظلومانه گفت:

- طاها پسر من ، ما تو در و همسایه ابرو داریم... صدات و بیار پایین ، بیا داخل حرف بزنیم .

طاها با یه قدم بلند خودش به من رسوند.

با حس مالکیت دستم و گرفت و توی دستش فشرد. انگشتانم شکستند، ولی آخ هم نگفتم. نمی خواستم شر بشه و
طاها تو روی مامان به ایسته.

از عذاب دستم بود یا دست قفل شده ی طاها، جلوی نیما که نگاهم خود به خود به طرف نیما کشیده شد.

خیره ی دست قفل شده ی من داخل دست طاها بود.

با نگاهم چنگی لای موهایش زد و پشتش رو برگردوند به طرف ما.

طاها من و به طرف خونه کشوند. داخل حیاط طوری هولم داد که نزدیک بود بخورم زمین. انگشتش رو به حالت
تهدید جلوی صورتم تکون داد

- تا وقتی نامزد منی حق نداری پاتو از این خونه بزاری بیرون... آگه دورو بر اون پسره ببینمت، بلایی به سرت میارم
که مرغهای آسمون به حالت زار بزنن.

مامان در و بست و با صدای نسبتاً بلندی گفت: آقا طها مواظب حرف زدنت باش .

کم کم به طها نزدیک شد و صدایش و آورد پایین:

- می دونم دریا هم کاره اشتباهی کرد... ولی پشیمونه... اون پسره دست از سرش بر نمی داره وگرنه دریا همون چند سال قبل فراموشش کرده ،خاطر تو رو می خواد و می خواد با تو زندگی کنه.

با این حرف مامان طها پوزخند صدا داری زد ،که از چشم مامان دور نموند.

با حرصی که تو صدایش موج میزد گفت :من جای مادرتم کجای حرفم مسخره بود؟ تو هم اگه واقعا دوسش داشتی اول میومدی و تا ته ماجرا رو می فهمیدی، بعد دست روش بلند می کردی... گناه دیگری رو پای یکی دیگه نمی نویسن. حالا هم اگه دوسش داری بسم الله... چون دریا هم با ازدواج با تو راضیه و دوستت داره. اگه نه و دلت باهاش صاف نمی شه... بازم شما رو بخیر و ما رو بسلامت. دیگه جال و جنجال و کشت و کشتار لازم نیست .

طها چند لحظه تو چشمم زل زد با صدای تحلیل رفته ای گفت :چهارماه برای فهمیدنش کافی بود که واقعا دوسم داره یا نه .

#پارت ۳۱

نگاه پر تلاطم طها تا اعماق وجودم رو سوزند. از شرم سرم رو پایین گرفتم تا حقارتم رو داخل مردمک چشمانش نبینم.

طها عقب گرد کرد و از خونه خارج شد.

با زانو روی سنگ فرشها حیاط افتادم و های های گریه سر دادم.

صدای توپنده ی مامان اشک هایم رو تشدید کرد.

- این قدر آبغوره نگیر... زندگی رو به هممون تلخ کردی... از دست خود سری های تو، تو روی همه وایستادم... فکر هم نکن با گریه کردن دل بابات و من ازت صاف میشه...

این حرفها رو هم به این طفلکی زدم، بال در نیاری و غلطای اضافی بکنی... خودم اگه این پسره رو دور و برت ببینم... چشاتو از کاسه در میارم. اینا رو خوب تو گوشات فرو کن .

پری دریایی
مامان با حرفهای آتیشم زد.

بلاخره رفت داخل.

همانجا تو سوز سرمای دی ماه اشک ریختم .

لعنت به تو نیما، لعنت به من، لعنت که بازم با این همه بلا، وقتی می بینمت داغون می شم .

یک ماهی گذشت و خبری از طاها و نیما نشد. مهلت صیغه محرمیت هم امشب به اتمام رسید.

- ترانه تو همش می خوای بخوری بخوابی، خوب بادکنک می شی می ترکی.

ترانه میوه ی پوست کنده شده اش رو تو پیش دستی گذاشت.

- خوب چی کار کنم درنا جان، دکتر استراحت داده، این داداش شما هم قرنطینه ام کرده نمی زاره جم بخورم.

درنا روی مبل لم داده ترانه رو دست میانداخت.

اما فکر اینا و خوشی هاشون کجا، فکر مغز در حال انفجار من کجا.

امروز بعد از ظهر، ساعت دو و نیم، صیغه ی محرمیت من و طاها به اتمام رسیده بود ولی خبری از طاها و خانواده اش نبود.

قلب منم مثل آتشفشان در حال جلز و ولز کردن بود.

چرا تماس نمی گیرن! نکنه از لج، طاها اصلا پا پس نکشه! من می دونم اون وقت، دنیا رو برام جهنم می کنه!

صدای زنگ تلفن به تشویش های مغزم خاتمه داد.

مامان گوشی رو برداشت.

از رنگ پریدن مامان و حالت احوال پرسی هایش فهمیدم مادر طاهاست، روی مبل وا رفتم.

درنا و ترانه هم لال شده بودند و به مکالمه ی مامان گوش می دادند.

- شما حق دارین حاج خانم حلال کنین.

پری دریایی

- بله می فهمم... طاهها هر چی بگه حق داره.

اصلا نمی دونم مادر طاهها اون طرف خط چی می گفت که مامان با اضطراب مکثی می کرد و دستی روی گلویش می کشید و حرف می زد.

- خواهش می کنم... ما هم شرمنده ایم... از این بیشتر شرمنده نکنین.

- می دونم می دونم... ولی به جان هر دو دخترم قسم ما نمی دونستیم. دریا هم فراموشش کرده بود. نیما بود که دست بر نمی داشت.

- اشکالی نداره قسمت این بوده. امیدوارم طاهها با کسی بهتر از دریا ازدواج کنه و خوشبخت بشه.

- خدا نگهدار.

مامان دستی به گوشه ی چشم هایش کشید و گوشه رو قطع کرد.

درنا از پشت مامان و بغل کرد که مامان روی پارکت ها زانو زد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و به طرف اتاقم دویدم.

دیوانه شده بودم.

وسایل روی میز کامپیوتر رو پخش زمین کردم. شیشه ادکلنم رو برداشتم و کوبیدم به آینه کنسول، هزار تکه شد.

پارچ روی پایتختی رو به دیوار کوبیدم. در که به شدت باز شد جیغ زدم.

- جلو نیاین...

هر سه تا شون با چشم های گریون جلوی در خشکشون زد.

روی شیشه خرد ها راه رفتم. زده بود به سرم. شیشه ها پاهایم رو می برید، انگار به جای کف پاهایم یکی قلبم رو با

چاقو تکه تکه می کرد.

- من باعث خجالتت شدم مامان... من نفهم بودم... ای کاش همون روز که تشنج کردم می مردم... ای کاش با قد

کشیدنم، باعث شرمندگیتون نمی شدم... من باید می مردم... باید بمیرم... حق من زندگی نیست...

مامان جلوتر اومد.

پری دریایی

- دریا به خودت بیا... این کارا چیه... کاری که شده... خوب قسمت نبوده...

موهایم رو کشیدم..

- مامان این طوری حرف نزن... باید کتکم می زد... بابا باید زیر کمر بند لهنم می کرد... ولی نکرد... نکرد و با

سکوتش آتیشم زد...

مامان با سیلی که به صورتم زد ، خفه خون گرفتم.

بی مه‌بابا بغلم کرد و تند تند سر و صورتم و بوسید.

بس کن... بس کن یکی یه دونم... گناه منم بود... با بلاهایی که سرمون اومد ازت غافل شدم... ننشستم پی در دو دل

هات...

مامان کمکم کرد روی تخت بشینم. خودش هم نشست و بغلم گرفت.

درنا دوید و جعبه ی کمک های اولیه رو آورد. با ترانه کف پاهایم رو ضد عفونی کردند و بستند.

شکر خدا شیشه تو پایم نمونده و فقط چند بریدگی ایجاد شده بود.

مامان بدون حرف و گلایه یا سرزنشی روی تخت خوابوندم. پتو رویم کشید.

ترانه لب گشود. جریان رفتنم پیش روان پزشک و مشاوره و قرص خوردنم رو برای مامان تعریف کردن.

مامان فقط و فقط اشک ریخت و یک کلمه گفت: چرا من غافل شدم ازت... چرا نفهمیدم.

دو روز تمام فقط تو تخت بودم.

مامان و درنا کم کم شروع کردند خانه تکانی... عید نزدیک بود و به جای شادی تمام وجودم پیر بود از غم .

درنا و مامان خرید عید می رفتند . اما من دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم ...درنا هم هر کاری می کرد لاعقل باهاشون

برم خرید قبول نمی کردم .

روز عید فرا رسید.

به زور یه دوش سرسری گرفتم . اونقدر لاغر شده بودم که تمام لباسهایم تو تنم زار میزد .

هفت سین، قرآن و گرفتم دستم واز ته دل شروع کردم به دعا کردن.

خدایا خودت از گناهام بگذر و محبت پدر و مادرم و بهم برگردون... خوشی رو دوباره مهمون خونمون کن.

با صدای بمب سال تحویل قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی دستم چکید.

قرآن و بستم و بوسیدم. گذاشتم روی میز کنار هفت سین، بلند شدم و رو به روی بابا زانو زدم...

دستش رو گرفتم تو دستم، خواستم ببوسم و تلب بخشش کنم که مانعم شد.

از ترس این که باز پس زده شده ام، سرم و بالا گرفتم.

بازو هایم گرفت و بلندم کرد و سخت به سینه اش فشرد... روی موهایم بوسیه ای زد.

با نوازش موهایم. هق هقم به هوا رفت،

من به این آغوش امن و پر مهر و محبت نیاز داشتم... من این مکان امنو با کل دنیا عوض نمی کنم .

بابا با صدای پر بغض گفت: خودت و عذاب نده دخترم، بلاخره همه چیز درست میشه... تقدیر و باید قبول کرد.

سرنوشت ما هم همین بوده...

کمی آروم گرفتم و به آغوش مامان پر کشیدم... مامان هم مثل ما داشت بی صدا گریه می کرد

منو به خودش فشرد و برام آرزوی خوشبختی کرد. دوباره از این محبت خالصانه دلگرم شدم. هیچ کسی تو دنیا به

اندازه پشت و پناه پدر و مادر آدم و قوی و پر قدرت نمی کنه .

چند روز تعطیلات عید همراه عمو اینا به دیدن عمه به شهرستان رفتیم.

شهرستان با یاد آوری ی خاطرات، چند سال قبل نیما و تماس هایش به کامم تلخ شد.

عمه اینا چیزی از هم خوردن نامزدیم چیزی به روم نیاوردند.

از این بابت ازشون ممنون بودم .

درنا هم یک روز مانده به سال تحویل با شوهرش رفته بود کیش . حامد هم که به خاطر ترانه و نی نی تو راهی شون،
خونه بس نشسته بودند و مسافرت نرفتن.

سه روز بیشتر نمونیدیم و برگشتیم.

فقط دو روز به سیزده مونده بود

دور هم داشتیم برنامه عیدانه رو نگاه می کردیم که تلفن خونه به صدا در اومد، چون تلفن نزدیک بابا بود جواب داد .

بابا:علیک سلام شهرام جان .

خود به خود رنگم پرید. تو این چند وقت اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفته بود. من مامان داشتیم به مکالمه بابا
گوش می دادیم .

بابا چند بار فقط گفت :نمی دونم ،حرف میزنم ،باشه خبر میدم .خدانگهدار. وقتی قطع کرد رنگ بابا قرمز شده بود .

مامان پرسید: اتفاقی افتاده؟ خبری شده!؟

بابا سکوت کرده بودو تندتند داشت تسبیحش رو تگون می داد.

مامان دوباره گفت :مرد نصف جونمون کردی ...چی شده؟ حرف بزن!...

بابا سرش و بلند کرد و نگاهش رو به من دوخت.

حدس می زدم در مورد من باشه که این طوری بهم ریخت.

چند ثانیه نگاهم کرد وبه حرف اومد.

- شهرام میگه،اگه اجازه بدین برای امر خیر خدمت برسیم...

نذاشتم حرفش تموم بشه از رو مبل پریدم پایین.

با لرزش و عصبانیت داد زدم:

- خیلی بیجا کردن زنگ زدن... ،این همه خارم کردن بس نبود... نمی خوام حتی ریختشون و ببینم ...اگه پاشونو

بزارن اینجا قلم پاشون و خرد می کنم.

پری دریایی

مامان که دید دارم سخته میکنم به طرفم هجوم آورد و منو کشید تو آغوشش.

چرا اینجوری میکنی؟... هیچ کس اینجا نمیاد... آرام باش، آرام عزیزم .

از موقعی که مامان فهمید داروی اعصاب مصرف می کنم، پیش دکتر متخصص بردم و با کلی آزمایش، دکتر تأکید کرد نباید زیاد عصبی بشه و باید مراقب باشین.

کمی که آرامتر شدم. بابا گفت: من اجازه نمیدم قدمی بهت نزدیک بشه، نگران نباش .

از مامان جدا شدم.

با صدای گرفته ای گفتم: بابا به خاطر بالا رفتن صدام معذرت می خوام.

فرصت کلامی رو براشون ندادم و به اتاقم پناه بردم.

#پارت ۳۱

فرصت اعتراض ندادم و به اتاقم پناه بردم.

چند ساعتی اشک ریختم. برای دل خودم، برای نیما. برای عشق نافرجامی که هیچ خوش آمدی برایم جز بی آبرویی نداشت.

هنوزم وقتی اسمش میاد قلبم از جا کنده می شه... هنوز هم می خوامش... ولی نمی دونم چرا ازش دلگیرم. نمی دونم اگه دوسم داشت، چرا این همه عذابم داد؟! چرا اسم بی آبرویی برایم به جا گذاشت. هنوز هم همسایه ها، جور خاصی نگاهم می کنند که نمی تونم پیششون سر بلند کنم...

شقیقه هام رو فشار دادم ، سرم داشت منفجر میشد.

قرص خوردم، ولی افاهه نکرد.

تپش قلبم زیاد بود و احساس گلو گرفتگی بهم دست می داد.

نه امکان نداره اجازه بدم نیما قدمی جلو بزاره... چه برسه بیاد خواستگاری...

پری دریایی

با اون همه مصیبت، نه کور خوندی آقا نیما... قلبم و با دستام از سینه ام می کنم و تف می ندازم روش... آگه هم بخوامت بهت بله نمی گم...

نمی زارم مردم پشت سرم بهم احانت کنن و طاقچه بالا بزارن ...

بگن ببین دختره نامزدش رو با اون همه بلایی که پسره سرش آورد، دک کرد و باهاش ازدواج کرد... پس دختره خودش زیر سرش بلند شده بود که به ماه نرسیده رفت پی خوش گذرونیش.

اصلا من نمی فهمم چرا این تعطیلات کوفتی رو بس نشستیم تو خونه.

با یک فکر آنی، برای اینکه دیوانه نشم از اتاق خارج شدم.

بابا و مامان وقتی من و دیدن صحبتشون و قطع کردند.

- چیزی شده دریا...

با سوال مامان مثل کسایی که ترسیده باشه، سراسیمه به طرف بابا رفتم و رو به روش نشستیم.

- بابا جون یک خواهشی ازتون دارم؟...

بی درنگ گفت: تو جون بخواه دختر کم....

دست چروکیده اش رو گفتم.

- صبح زود بریم شمال؟ یکی دو روز بعد سیزده برگردیم؟

بابا کمی تعجب کرد، ولی زود گفت: کمی کار دارم، صبح زود اونا رو راست وریست می کنم و حرکت می کنیم.

صورت ماهشون و بوسیدم.

- شب بخیر

- شبت بخیر عزیزم.

اما بابا بد جور به فکر فرو رفت.

ساعت حدود های یازده، به طرف شمال حرکت کردیم.

پری دریایی

چون شب اصلا خواب به چشمم نیومد، تا شمال داخل ماشین خوابیدم .

موقعی که بابا ورشکست شد ویلای شمال هم از دستمون رفت. هنوز نتونسته بودیم ویلا بخریم... به خاطر همین یه ویلا کنار دریا اجاره کردیم و توش مستقر شدیم.

اتاق بالایی با پنجره ی بزرگ رو به دریا، کاملا لوکس رو انتخاب کردم.

بابا و مامان هم چمدونشون رو اتاق پایینی گذاشتند.

قبل هر کاری جلوی پنجره رفتم و به عظمت بزرگ خداوند چشم دوختم.

- دریا...

برگشتم سمت در.

- جانم مامان...

- بابات می گه بریم بازار مواد غذایی و تدارکات شام و تهیه کنیم.

- خواهش می کنم مامان شما برین، من خیلی خسته ام.

اخمی ظریفی روی پیشونیش نشست.

- دریا نرسیده شروع کردی!...

تند رفتم مقابلش ایستادم و گفتم: نه به جان شما... الان دلم می خواد برم بشینم تو ساحل و به دریا نگاه کنم.

اخماش وا شد...

- پس مراقب خودت باش...

-چشم...

رفتم سراغ ساکم. دلم می خواست از راه رسیده یک دوش بگیرم.

بعد یک دوش سرسری زود آماده، از ویلا خارج شدم.

هوا شرعی و مه آلود شمال پوست صورتم و نوازش کرد.

خدا رو شکر جای شلوغی نبود و یکی دو نفر می اومدن ومی رفتن. قدم به قدم به دریا نزدیک شدم و روی شنهای نرم ساحل، بدون اینکه نگران کثیفی ی لباسم باشم، نشستم.

نشستن روی این ماسه های نرم رو عشقه... کثیف شدن به درک.

زل زدم به دریا. هوای شمال، بوی دریا و آب، دل و روح آدم و نوازش می کرد، جانی دوباره می بخشید.

چشم دوختم به غروب آفتاب در انتهای دریا که زیبایی خاص خودش و به رخ می کشید. نسیم آرام بخش با موج های ریز و درشت نفس می بخشید و دل نا آرامم رو آرام می کرد.

یک لحظه با احساس وجود کسی که کنارم نشست، هراسان سرم رو به طرف راست چرخوندم. با دیدن نیما... نزدیک بود پس بیفتم!

این دیگه از کجا پیداش شد؟! نکنه دارم توهم می زنم؟! چند بار چشمام و بازو بسته کردم... نه، واقعی بود!

با احساس سرمای شدیدی، به خود لرزیدم.

نیما انگار نه انگار، خیلی ریلکس زل زده بود به دریا. بزبونم نمی چرخید! بپرسم تو اینجا چیکار می کنی؟!...

خودش به حرف اومد

-نترس پری دریایی من... روح نیستم. واقعی ی واقعی ام.

اومدم حرف دلمو بزمنم و برم.

باز دمش رو پر از آه بیرون فرستاد و گفت:

می دونی دریا؟!... نمی دونستم با رفتنم موجب این همه تنفرت بشم. نفهمیدم با رفتنم از دستت میدم. اشتباه کردم، اشتباه... ولی اگه یه زره فکر کنی با این کارهات ومخالفت کردن هایت از قلبم بیرون می کنم، سخت در اشتباهی... تا اون سر دنیا هم بری پشت سرت میام... تا وقتی که دوباره توی دلت برام جا باز کنی... تا وقتی مال من نشی، از دور حس می کنم... هر روز به یاد آبی چشمات و نگاهت، به آبی آسمان و دریا زل می زنم. فراموش نمی کنم.

اینو هم خوب تو مغزت فرو کن، از کارهایی که برای بدست آوردنت کردم، اصلا پشیمون نیستم... و هیچ وقت هم پشیمون نمی شم. اگه بازم احدی دورو برت بیاد، از اون بلاها بیشترش رو سرش در میارم.

#پارت ۳۲

- دریا تا موقعی که نه گفتن رو از زبونت نه، بلکه باید از چشمات بفهمم، دیگه از من متنفری و من نمی خوام... اون وقت از جلوی چشمات، و حتی تو دنیایی که نفس می کشی، میرم بیرون.

نیما چشم به دریا دوخته بود و حرف می زد، منم زل زده بودم به نیمرخش.

خیلی، خیلی لاغر شده بود. موهای بهم ریخته و ریشهای در اومده اش، خبر از حال خرابش رو می داد.

یک دفعه سرش و برگردون به طرفم و چشم تو چشم شدیم.

- دریا خواهش می کنم به من برگرد.

نگاهش تا مغز و استخوانم رو سوزاند.

تا به خودم پیام، از کنارم رفته بود. مثل یک نسیم، یک رویا، چه طوری اومد؟! چه طوری پیدام کرد؟! چرا بدون جواب گرفتن رفت؟...

تمام معادلاتم بهم ریخت! من از کی فرار می کردم، چی شد.

با حالی نزار به ویلا برگشتم.

اینم از غروب تماشا کردم. واقعا بیاد ماندنی شد. نیما با اومدنش و حرفهای دوباره یک عشقی سوزانده تر از قبل تو قلبم روشن کرد. اومده بودم فراموش کنم و آروم بگیرم که بیشتر با اومدنش دگرگونم کرد.

به خاطر مامان و بابا شروع کردم قهوه درست کردن. دلم نمی خواست دیگه حتی یک لحظه ناراحتشون کنم.

با صدای در سینی رو روی کابینت گذاشتم و فنجان های قهوه رو داخلش، شروع کردم قهوه ریختن.

- دریا!... مگه نرفتی ساحل!...

پری دریایی

به مامان که با کیسه های خرید وارد آشپزخونه شد لبخند زدم.

- چرا مامان من، رفتم و برگشتم ... مگه باید بس می نشستم کنار دریا.

ماهی رو با کیسه داخل سینک ظرف شویی گذاشت.

- نه فکر کردم نرفتی، پس تا من ماهی رو می شورم تو هم این ریحان ها رو پاک کن.

قهوه رو برداشتم و گفتم: مامانم بیا لباس عوض کن، یک قهوه بخور بعد، هنوز تا شام چند قرن مونده...

از آشپزخونه خارج شدم که همزمان با من، بابا وضو گرفته از سرویس خارج شد.

- به به... حیف که از خدا چیز بهتری نخواستیم.

سینی رو روی میز گذاشتم و برگشتم طرف بابا.

بابای عزیز من هوس قهوه کرده بود؟ بابا همان طور که آستین پیراهن تا زده اش رو باز می کرد گفت: چه جورم... الان

قهوه، تو این هوای شرجی یک عالم دیگه داره.

صبح، زیر نم باران راهی ی بازار شدیم.

با دیدن کلاه های حصیری ذوق زده شدم.

یکی رو برداشتم و روی سرم گذاشتم. جلوی آینه ی آویزون شده کنار در مغازه رفتم، قبل دیدن تصویر خودم داخل

آینه، نیما رو پشت سرم دیدم.

دستم روی کلاه خشک شد. با وحشت به عقب برگشتم. بله خودش بود نیما درست مغازه ی روبه رو پشت شال های

رنگارنگ، من و نگاه می کرد.

با دستی لرزان کلاه حصیری رو سر جایش قرار دادم.

مامان که داشت جا گلدانی حصیری می خرید ملحق شدم.

دیگه جرأت عقب برگشتن و نداشتم.

یک هفته ای شمال موندیم. اما من هر لحظه، هر ثانیه نیما رو پشت سرم احساس کردم.

نیما هم پا به پای ما شمال رفت و برگشت. اما با این تفاوت، فقط از دور نظاره گر بود. این کاراش من و هم عصبانی می کرد، هم عاشقتر، و پر خواستن.

چند روزی از عید گذشت، کمی روحیم بهتر شد. حاضر آماده با درخواست بابا رفتم دوباره دانشگاه ثبت نام کنم. چند کوچه رد کردم و خواستم بیچم تو خیابون اصلی که ماشین طاها جلوم سبز شد.

زود زدم رو ترمز، اگه زود اینکارو نکرده بودم، هم ماشینا و خودمون داغون می شدیم.

طاها زود از ماشینش پیاده شد و به منم اشاره کرد پیاده شم. ولی من با کمی تعلل، از سر ترس پیاده شدم. با چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: سلام دریا خانم... از دستم خلاص شدی راحت عشق و صفا می کنی؟

از وحشت، زبانم به ته حلقم چسبید. نتونستم حرف بزنم.

- چرا لال شدی خانم خانما؟ تو که بهتر می تونی همه رو گول بزنی و رام خودت کنی... پس چرا در مورد نگه داشتن من تلاش نکردی؟

خواستم دهن باز کنم و بگم دیگه چی می خوای از جونم که دستش و به نشونیه سکوت بالا آورد. حرف از دهنم خارج نشده بستمش. متوجه دستکشی که انداخته بود شدم.

با خودم گفتم: برف نیست و هوا هم خوبه، چرا دستکش انداخته؟ ولی با حرفش فرصت بیشتر هلاجی کردن و بهم نداد.

- لازم نیست تو حرف بزنی... فقط اومدم من حرف بزنم و تو گوش کنی. جواب سوال خودم رو خودم میدم. می دونی چرا برای من تلاش نکردی و از جدایمون خوشحال شدی؟ چون من مثل اون بچه قرتی نتونستم برات عشق خرکی پیام... چون از اول هم به مزاجت خوش نیومدم... چون زودتر زات واقعیت رو دیدم.

گفتم: طاه.....

فریاد زد و گفت: اسم منو به زبون کثیفت نیار. گفتم که من حرف می زنم تو هم گوش می کنی.

می دونی دریا، سخت در اشتباهی... اون پسره هم مثل من قول ظاهر و قیافه ات رو خورده... ولی من می گم اگه ظاهر و قیافه نداشته باشی باز میاد طرفت یا نه؟..

با این حرفش شوکه شدم. مغزم به کار افتاد... جریان دستکش هایش!

پری دریایی

به دستش نگاه کردم که داشت می رفت تو جیب کتتش!

دریا تو من و نابود کردی منم تو رو نابود می کنم.

نیت شوم اش رو فهمیدم! سریع پشتم و به طرفش برگردوندم.

تو عرض چند ثانیه تمام بدنم آتیش گرفت و جیغم به هوا رفت.

سوزش وحشتناکی تمام وجودم و گرفت! از ته دل جیغم می کشیدم.

از روی چادر و مانتو و بلوز هم مرگ و جلو چشمم احساس کردم ...

اگه آتیشم می زد این همه درناک نمی شد.

سوزش قلبم از این همه بی رحمی، از سوزش اسید بیشتر و بیشتر بود

چنان جیغم هایی می کشیدم که چند زن و مرد از خونه هاشون پریدن بیرون.

محلّه کوچیک بود و ماشین رفت و آمد نمی کرد.

منم نمی دونم مرض داشتم، یا امروز از بخت بدم داشتم از اینجا میانبر می زدم .

دیگه هیچ احساسی تو بدنم نمود و تو دستای چند زن بیهوش شدم .

وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان، روی شکم دراز به دراز افتاده بودم.

خواستم برگردم که پشتم تیر کشید وناله ای سر درد دادم .

مامان به طرف صورتم که یه وری روی بالش افتاده بود خم شد

- جون دلم عزیزم؟ بیدار شدی؟ جاییت درد می کنه؟

- اره مامان، پشتم خیلی می سوزه .

مامان قربونت بره... کی این بلا رو سرت آورده! کی بود! دیدی؟ کسایی که تو رو آورده بودن بیمارستان، چیزی ندیدن.

هم از درد، هم از اینکه طاها می خواست صورتم و از ریخت بندازه، اشکام جاری شد.

مامان دستی روی سرم کشید و با گریه گفت:

گریه نکن عزیزم... آروم باش دخترم... دکترا میگن، خدا رو شکر زود عکس العمل نشون دادی و به صورتت نخورده... لباساتم که زیاد و ضخیم بوده، بخیر گذشته... آروم باش... بگو کدوم بی همه چیز باهات اینکارو کرده؟

با حق حق گفتم: مامان... مامان.. طاها بود. اون می خواست صورتم و داغون کنه... ولی من فهمیدم، فهمیدم و پشتم کردم بهش. نتونستم فرار کنم مامان... چرا دست از سرم بر نمی دارن؟ چرا می خوان نابودم کنن؟ مگه من چیکارشون کردم؟...

مامان داشت اشک می رخت و منو دلداری می داد .

همون لحظه بابا با دکتر وارد اتاق شد .

صدای پرخاشگر بابا داخل اتاق طنین انداخت

-خانم چیکار می کنی؟ عوض مراقبت از مریضه؟

دکتر که مرد نسبتا مسنی بود اومد کنار تختم وگفت: چیه دخترم عوض شکر کردنته... اگه با صورتت برخورد میکرد، می دونی چه اتفاق ناگواری می افتاد. باید شاکر باشی وبخندی... نه اینکه ناشکری کنی. حالا هم اگه درد یا سوزشی داری بگو؟

صورتم و کشیدم رو بالش تا اشکام پاک بشه.

نمی تونستم تکون بخورم. فکر کنم سر شونه هایم و بازوهام هم آسیب دیده بود. با صدای خفه ای گفتم: پشتم خیلی می سوزه.

دکتر با محبت لبخندی چاشنی حرفاش کرد.

- به پرستار میگم برات مسکن بیاره... خودتم خیلی تکون نخور تا پوستت صاف، بهبود پیدا کنه .

پری دریایی

دکتر رفت پشت سرش پرستار و فرستاد

با مسکنی که به سرمم تزریق کرد و به خواب عمیق فرو رفتم .

وقتی بیدار شدم فقط مامان کنارم بود .

- مامان بابا کجا رفته ؟

- رفت بیرون کار داشت .

- به بابا گفתי کاره طاها بوده ؟

- اره دخترم .

- مامان ای کاش نمی گفתי. اونم از حرصش اینکارو کرده ...من باهاش بد کردم .همش تقصیر من بود.

زود اومد کنارم و زل زد به چشم هام

- این چه حرفیه دخترم! اون می خواست ما رو به خاک سیاه بنشونه ...این مساله بزرگ و هم نمی تونستیم از بابات پنهون کنم. تو هم به این چیزا فکر نکن همه چی درست می شه.

مامان داداش حامد کجاست.

- اون طفلکی ها هنوز نمی دونن. ترانه رو برده سونوگرافی. به بابات سپردم هنوز چیزی بهش نگه.

همون لحظه درنا وشوهرش سراسیمه وارد اتاق شدند.

در نا اومد پیشونیمو بوسید گفت: خوبی خواهری ؟.

- اره خواهر جونم نگران نباش ...چیز خاصی نیست.

سامان قدمی جلوتر گذاشت تا من بتونم ببینمش.

- سلام خواهر زن عزیز، خدا بد نده ؟

- سلامولی می بینی از زمین و زمان، پشت سر هم بدبختی که سر من بدبخت می باره.

- این چه حرفیه استغفرا... کفر نگو... خدا قهرش می گیره... باید شکر کنی که بخیر گذشته .

با ورود بابا لال شدم

با درنا و سامان سلام واحوال پرسى کردو شروع کرد با مامان پیچ پیچ کردن .

سامان هم درنا رو دلداری میداد.

قربونش برم، دلش قد یه گنجشک بود. یواش یواش اشک می ریخت.

منم با مغزم درگیر بودم. مدام صدای طاها می پیچید تو سرم

(دریا اونم مثل من قول، قیافه و ظاهر تو خورده، اگه ظاهر نداشتی، بازم میومد طرفت)

شاید طاها واقعیت رومی گفت. اگه صورتم داغون می شد، نیما بهم نگاهم نمی کرد. نیما هم مثل بقیه .

با صدای مامان که بلند بلند می گفت: نمی دونم ، خوب ما چند ساله نون نمک خوردیم... خیلی کممون کردن .در ضمن دوست صمیمی و شریکته، چه اشکالی داره بیان .

شوکه شدم و رشته ی افکار پاره شد.

با صدای کمی بلند گفتم :مامان کی می خواد بیاد؟

با صدای من درنا و سامان هم بهم زل زدن .

درنا متعجب پرسید: مامان کسی داره میاد؟

بابا فورا گفت :بیبن دخترم شهرام رفیق و شریک چندین وچند ساله ی منه ،تو خونشون زندگی کردیم. شهرام تا اینجا اومد وکنارم بود... ولی داخل اتاق نیومد وگفت: نمی خوام دخترم با دیدنم ناراحت بشه. بلاخره این اتفاقها هم بیشترش تقصیر نیما بوده ... گفت دخترت حق داره چشم دیدن ما رو نداشته باشه.

منم بهش گفتم: شهرام این چه حرفیه شما که مقصر نیستین. ولی

الان تماس گرفته می گه همسرش اصرار داره باید به دیدن دریا بریم.

ازم خواست، بپرسم اگه تو هم ناراحت نمی شی، بگم بیان؟

کمی برای حرفهای آقا شهرام ناراحت شدم. اونا چه تقصیری داشتن. همش تقصیر منو نیما بود. داشتم فکر می کردم که با صدای مامان بهش چشم دوختم.

- فکر کردن لازم نیست دریا... باید بیان.

یه فکری مثل جرقه از مغزم گذشت

- پس مامان باید کاری واسم بکنین.

همشون با تعجب نگاهم کردن.

مامان گفت: چی میخوای بگی دریا!؟

باید فکرم و عملی می کردم. باید می فهمیدم نیما هم مثل طاها ست... یا دوست دارم، دوست دارم گفتن هایش به خاطر خودمه... یا ظاهرم.

به زور کمی سرم و کج کردم و به بابا گفتم: بابا جونم می خوام با دکتر حرف بزنین تا کل صورتم و باند پیچی کنه.

درنا با صدای جیغ مانندی گفت: چی؟... دریا دیونه شدی!؟

به خاطر بغضی که نشست تو گلوم و صدامو لرزان کرد گفتم: نه دیونه نشدم... می خوام بدونم اگه صورتم هم سوخته بود، می خواستن چیکار کنن؟ میخوام بدونم طاها راست می گفت... همه به خاطر ظاهرم...

اشکم چکید و نتونستم زیاد حرف بزنم.

بابا دستش و به ته ریشاش کشید و گفت: باشه دخترم. میرم با دکتر حرف می زنم، شاید قبول کرد.

بابا رفت بیرون و سامان هم پشت سرش.

مامان و درنا هم شروع کردن به حرف زدن. از هر دری حرف می زدن تا سر منو گرم کنن.

پری دریایی

بابا بعد یک ساعت با دکتر وارد اتاق شد. دکتر با لحند سرمو باندپیچی کرد. وقتی ازش خواستم یکی از چشمام رو هم بگیره...

با خنده گفت: امان از دست شما جونا.

دکتر رفت بیرون بابا هم خواست بره فوراً پرسیدم: بابا وقتی آقا شهرام اینجا بود نفهمید صورتتم نسوخته؟

بابا: نه دخترم، فرصت زیاد حرف زدن نشد

#پارت ۳۳

از این که آقا شهرام نفهمیده، یک نفسه آسوده ای کشیدم.

ساعت سه وقت ملاقات رسید.

آقا شهرام و سولماز خانم و پسر بزرگش سینا با سلام و احوال پرسى وارد اتاق شدن.

(فکر کنم عمه وعمو هنوز باخبر نشدن، وگرنه تا حالا پیداشون می شد.)

ازنیماخبری نبود... فکر کنم شرم کرده حتی ملاقات بیاد... یا شایدم به قول طاها شنیده و پا پس کشیده .

سولماز خانم اومد کنار تختم، خم شدو سر باند پیچی شدم و بوسید.

- منو ببخش و حلالم کن دخترم. باعث این همه اتفاق منم... اگه اون موقع حرف نیما رو جدی می گرفتم این همه مصیبت به سرمون نمی اومد.

چند ماهه نیما ازم فراریه ... حتی شنیدن صداش و برام حروم کرده. اگه اون موقع عشقش و پای جونی زود گذر نمی گذاشتم، این قدر ازم متنفر نمی شد.

این بلاها رو سر خودش و دیگران نمی آورد. خواهش می کنم منو ببخش دخترم.

با صدای آرومی گفتم: خدا ببخشه، من چیکاره ام... شاید تقدیر ما هم این بوده .

پری دریایی

چند قطره اشک از چشماش چکید و به طرف بقیه رفت .

آقا شهرام جلوتر او آمد.

- متاسفم دخترم... من از روی تو و تیمور جان شرمنده ام.

به زور لب زدم.

- خواهش می کنم.

سینا فقط بدون حرف ایستاد.

کمی حرف زدند و رفتند.

مامان و بابا برای بدرقشون اتاق و ترک کردند .

فکر کنم نمی خواستن کنار من حرفی از وضعیتم به زبان بیارن، رفتن بیرون.

چند ثانیه نشده بود در باز شد، چون صورتم به طرف پنجره بود، با فکر این که مامانه گفتم: مامان رفتن؟

ولی هیچ صدایی نیومد دوباره صدا زدم: مامان ...

بازم کسی جواب نداد.

ولی صدای قدم های کسی رو که به تختم نزدیک می شد و می شنیدم .

خواستم تکون بخورم، برگردم ببینم کیه که نیما روبه روم رسید و دو زانو روی سرامیکها افتاد!

شونه هایش لرزیدن.

داشت جلوی من گریه می کرد... قلبم آتیش گرفت... من این همه شکستنش رو نمی خواستم... من شونه های

خمیده اشو نمی خواستم... من طاقت گریه کردنش و ندارم .

با صدای بغض دار صدایش زدم: نیما.

با صورتی اشک بار و چشمانی به خون نشسته، زل زد بهم و گفت: جون دلم... جونم نفسم... جانم عشقم... من فدای

صدات بشم .

دیگه داشتیم در مقابلش کم می آوردم. من اینو نمی خواستم. باید به خواستم می رسیدم. برای همین به خودم مسلط شدم و کوبنده گفتم: بس کن... بسته دیگه ...می بینی چیزی ازم نمونده ...نه ظاهری، نه آرامشی، دیگه دست از سرم بردار... برو دنبال زندگیت ...برو فراموش کن دریایی هم وجود داشته.

سرشو انداخت پایین و با صدای تحلیل رفته گفت: کجا برم؟... کجا رو دارم برم؟ من بدون تو می میرم ...همه زندگیم رو این تخته... انتظار داری برم ...نه عزیزم، نه ،من تا آخر عمرم پیشتم ...پشت پناهت خواهم بود.

از احساس ترحم خونم به جوش اومد. اونم از طرف نیما...

- من پشت وپناه دارم ...اونم پدرمه. من ترحم رونمی خوام... از ترحم بیزارم... تو عاشق چشمام بودی که اونم رفت پی کارش... پس تو هم برو دنبال یکی دیگه .

دوباره سرش رو بالا گرفت با چشمان به خون نشسته گفت: به جون خودت که همه دنیایم ترحمی در کار نیست...

کمی ولوم صداسش بالا رفت

- لعنتی تا حالا باید فهمیده باشی وجودت تمام قلب و روحمه ... عشقت به تمام استخوانهای بدنم رسوخ کرده. تا اون سر دنیا هم بری پشت سرت میام . همه جوهره می خوامت .اگه کورو کچل هم باشی مال منی... فقط من.

بلند شد و گفت:اگه زنده موندم، ببین چه طوری بدستت میارم .

گفت ومهلت حرف دیگری رو بهم نداد.

دوباره کلمه آخر حرفش فکرم و درگیر کرد.

ای خدا باز هم می خواست چی کار کنه!

نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

با ورود مامان و درنا فکرم معطوف حرفشون شد.

- طفلکی سولماز هم گناهی نداره... خواسته ی هر مادریه بچه هاش درس بخونن وسر وسامون بگیرن .خودش بیچاره داره داغون می شه .

درنا گفت: مامان منم دلم بر اش سوخت... اونم مادره... دیدین چه طوری اشک می ریخت و از تون عذر خواهی می کرد.

مامان گفت: اره دخترم از دست بچه های این دوره زمونه باید هر روز دل خون بخوریم و دم نزنیم.

درنا رو صدا کردم و گفتم: چی شده؟ چه خبره؟

- هیچی خواهری، سولماز خانم تو حیاط بیمارستان نمی دونی چه حالی داشت. داغون بود بیچاره. می گفت اگه من فهمیده بودم اینا هم و چقدر می خوان، نمی فرستادمش... یا می اومدم خونتون می گفتم، دریا مال ماست و به کسی ندین. ولی حماقت کردم... هم پسر داره از دست میره... هم دخترتون به این روز افتاده. اونقدر گریه کرد که پسر وشوهرش به زور بردنش.

هیچی نداشتم بگم جز صبر کردن.

درنا باند صورتم و باز کرد.

خدا رو چندین هزار بار شکر کردم که راستی راستی صورتم نسوخت. وگرنه چطوری باید تحمل می کردم.

با صدای همهمه ای از بیرون، دست درنا روی باند سرم متوقف شد.

- چی شده درنا!! این صداها چیه...

- بزار برم ببینم! فکر کنم صدا ی داداش حامده...

درنا بلند نشده در به شدت باز شد.

- آقا کجا؟... وقت ملاقات گذشته... وگرنه نگهبانی رو خبر می کنم.

حامد بدون پاسخ به داد و بیداد های پرستار بخش، جلوی دیدم قرار

گرفت.

از رنگ پریده اش وحشت کردم.

پری دریایی

فقط زل زد بهم. انگاری لال شده بود.

درنا که وضعیت بحرانی حامد رو دید از کنارم برخاست و دست حامد رو گرفت: داداش! دریا خوبه! ببین هیچی نشده...

حامد دهن چفت شده اش رو با صدای خفه ای گشود.

- فقط یک کلمه بگو کی این کار و کرد؟

با بغض لب زدم.

- ندیدمش.

این یک کلمه برای فوران کردنش کافی بود.

- می دونی... خوب هم می دونی... من اون و به خاک سیاه می نشونم... من طها رو سربه نیست می کنم... می سوزونمش...

قطره قطره اشکام روی بالش چکید.

پرستار جلوتر اومد، می خواست حامد و بیرون کنه اما موفق نبود.

- آقای محترم اینجا بیمارستانه... صداتو بیار پایین... نزار نگهبان و خبر می کنم...

درنا هم نمی تونست حامد و آروم کنه.

حامد فریاد زد: برو گمشو هر کی رو می خوام خبر کن... اصلا برو رئیس این خراب شده رو بیار...

پرستار با تلق تلق کفش های پاشنه بلندش با حرص و تهدید اتاق و ترک کرد.

- اسید و توی حلقش می ریزم... من اون بی همه چیز و نابود می کنم...

اصلا نمی تونستم زبونم رو بچرخونم، حداقل برای آرام کردنش.

بابا و مامان وارد اتاق شدند.

بابا سراسیمه به طرف حامد رفت و بازو هایش رو گرفت.

پری دریایی

- آروم باش پسر... چه خبره... اتفاقی نیفتاده.

پوز خنده صدا دارش کل اتاق رو گرفت،

- اتفاقی نیفتاده... مثلاً باید می مرد...

مامان میان جگری کرد.

- حامد جان... دورت بگردم، بشین حرف بزنیم.

دو نگهبان همراه همون پرستار وارد شدند.

- اینجا چه خبره؟... آقا بیا بیرون ببینم...

حامد خواست هوار بکشه که بابا دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- آقا ببخشید. پسرم الان از وضعیت خواهرش باخبر شده و بهم ریخته...

- آقا این جا بیمارستانه... نه چاله میدون...

حامد به طرفش هجوم برد که مامان راهش رو سد کرد.

- فدات شم پسر... کمی خودار باش... دریا حالش خوب نیست...

حامد دستی روی صورتش کشید و به طرف پنجره رفت.

بابا و مامان با هزار زور و خواهش نگهبان ها رو رد کردند.

ولی حامد ساعت ها داخل اتاق راه رفت و خط و نشون کشید.

- شب تا صبح، به زور مسکن ها سپری کردم.

فردا عمو اینا و عمه که فهمیده بودند، اومدن عیادت .

مامان هر چه قدر به عمه اینا اصرار کرد... از راه دور اومدین بریم خونه ما، قبول نکردن... گفتن یکی دو روز اینجا

خونه عمو می مونیم وبه شما هم سر می زنیم... تو هم از دریا مراقبت کن.

پری دریایی

بعد چند روز از بیمارستان مرخص شدم. دیگه یواش یواش می تونستم به پهلو هم بخوابم.

بابا امروز زودتر اومده بود و مدام با مامان هم پچ پچ میکرد.

از حال دستپاچگی مامان معلوم بود باز اتفاقی افتاده...

هر چقدر هم از مامان می پرسیدم

میگفت: هچی نشده. ما زن وشوهر نباید با هم حرف بزنی

اما من دلم گواه بد می داد.

خودم خودم و دلداری می دادم .

دریا حق نداری فکراهای بد کنی،دیگه هیچی نمی شه. نیما حالش خوبه.

دیگه رسما داشتم دیونه می شدم.

درنا اینا هم شب پیداشون شد .

داشتم با سالار نقاشی می کشیدم که با صدای بلند درنا که گفت: چی ...

به در آشپزخونه نگاه کردم و گوش هایم رو تیز کردم .

مامان می گفت: سیس ،سیس ...یواشتر...

دیگه فکرهایم یقین پیدا کرد ...

اتفاقی افتاده ونمی خوان من بفهمم .

درنا پریشون اومد بیرون.

وقتی دید من نگاه می کنم یک لبخند مصنوعی تحویلیم داد ...که اگه اون لبخند و نمی زد خیلی سنگین تر و بهتر بود.

- خواهر جون اتفاقی افتاده؟

- نه، نه... چه اتفاقی؟ برگرد... زیاد به پهلوی خواب این طوری پوستت چروک می شه .

بحث و عوض کرد و پتو رو کشید روم تا از جواب دادن طفره بره.

دستش و گرفتم و مانع رفتنش شدم.

به سالارهم گفتم: خاله قربونت بره... برو از اتاقم آب رنگ و هم بیار.

می دونستم تا بره بیاد از زبون درنا حرف و کشیدم.

بدو بدو رفت طرف پله ها .

رو به درنا گفتم: من می دونم خبری شده... تو رو قسم می دم به جون من و سالار، راستش و بگو؟ برای نیما اتفاقی

افتاده ؟

به آشپزخونه و بالا نگاه کرد.

مطمئن شد از مامان و بابا خبری نیست گفت: می دونی نیما چی کار کرده...؟

تند تند گفتم: نه مگه چیکار کرده ؟

یواش گفت: وقتی نیما می فهمه طاهای این بلا رو سرت آورده، چند روزی جلوی خونشون کشیک می کشه... وقتی می

بینه بعد چند روز طاهای نصف شب داره یواشکی میره خونشون جلوشو می گیره... تا می خوره کتکش می زنه... تا

اینکه طاهای بیهوش می شه .

یکی از همسایه ها به 110 زنگ می زنه میان و طاهای رو به بیمارستان منتقل می کنن... نیما رو هم با خودشون می

برن .

از دیروز تا حالا هم طاهای بیهوش نیومده .

دستم و گذاشته بودم جلوی دهنم تا صدای هق هقم رو مامان و بابا نشنوه.

درنا تکونم دادو گفت: حالا تو چرا آبغوره گرفتی؟ طاهای تاوان کاری که با تو کرده، داده .

پری دریایی

با گریه گفتم: الان نیما چی میشه؟ چه بلایی سرش میاد؟ ...

درنا با چشمانی گشاد شده گفت: منو باش فکر می کردم به خاطر طاها عذاب وجدان گرفتی وناله میکنی نگو که ...!

دختر تو دیگه کی هستی!...مثل اینکه

همه این آتیش ها از گوره این نیما بلند شده ها...

خواهری این طوری حرف نزن ...اونم بخاطر من این همه مصیبت کشیده.

- دریا به جون خودم خفت می کنم ها! ... تا دیروز که می گفتی همش تقصیر نیما بوده ... ما رو باش!... دستمون انداختی!

بیچاره مامان و بابا فکر می کردن اگه وضعیت طاها رو بشنوی ناراحت می شی ...نگو که دل خانم خانما خودش گیره این پسره نیماست .

سری با تاسف برام تکون داد و به طرف آشپز خونه رفت .

داشتم مثل ابر بهاری اشک می ریختم و خودم و سرزنش می کردم.

اگه من صورتم و باندپیچی نکرده بودم این طوری نمی شد... پای نیما هم به کلانتر و این جور جاها باز نمی شد.

سالار روبه روم ایستاد و با صدای بلند گفت: خاله جون چرا گریه می کنی؟ باز اوخ شدی؟

مامان هراسان از آشپزخونه پرید بیرون وگفت: چی شده دریا؟ جاییت درد می کنه؟

با سر، به نشانه نه سری تکون دادم.

مامان با تردید به درنا نگاه کرد .

درنا شونه ای بالا انداخت وگفت: خوب چی کار کنم. اونقدر قسمم داد.

مامان چشم غره ای برای درنا رفت و اومد طرفم.

- دخترم خودت و عذاب نده انشاالله زود بهوش میاد... خوب می شه .
با لبخند مسخره ی درنا، داشت خنده ام می گرفت.

بیچاره مامان، نمی دونست دارم برای نیما خودکشی می کنم، نه برای طاها.

چند روزی بابا در رفت و آمد به بیمارستان و کلانتری بود.

بلاخره طاها بهوش میاد و جریانات قبل وهم می فهمه. بیشتر جری می شه و تو شکایتش پا فشاری می کنه.

دادگاه هم برای نیما دیه در نظر می گیره و آزاد می شه.

#۳۴

حامد وقتی دید نیما قبل اون حساب طاها رو رسیده، روی ابرا پرواز می کرد. مدام کنار ما از نیما تعریف و تمجید می کرد.

بعد یک ماه حالم خیلی خیلی بهتر شد.

دیگه می تونستم کارهای خودم رو، خودم انجام بدم.

اما از بیرون رفتن هراس داشتم .

چون هر وقت پام و بیرون گذاشتم یک بلایی سرم نازل شد.

داشتم تو تل می گشتم...زیاد دوست داشتم به داروهای طبیی که می گذاشتن نگاه کنم.

یکی برام نوشت: سلام پری دریای من ،خواهش می کنم منو ببخش و حلالم کن.

به خاطر عشقی که بهت داشتم و دارم، باعث عذابت شدم

اما بعد من هیچ وقت اذیت نمی شی.

پری دریایی

هیچ وقت از قلبم بیرون نرفتی ونمیری...همیشه وهر جا ،حتی اون دنیا، همراهی.

دوستت دارم و برات آرزوی خوشبختی می کنم.

امیدوارم با کسی که لیاقت تو رو داشته باشه وقلبت براش بتپه زندگی کنی .

منو هم تو یک گوشه ای از قلبت حک کن ... هر پنج شنبه برام فاتحه بفرست .

چند باری کلمه آخرش رو با خودم زمزمه کردم.

(فاتحه ...فاتحه)نفسم بند اومد.

این نیماست؟! نیما فقط پری دریایی صدام می زنه... من مطمئنم!...خدایا دوباره می خواد چه حماقتی بکنه؟

نمی دونم چه طوری و با چه حالی لباس پوشیدم.

شکر که مامان خونه نبود.

با سرعت سرسام آوری خودم و به آپارتمان نیما رسوندم

پشت سر هم دکمه آسانسور رو فشردم. لعنتی تا پایین برسه پوست لبم و جویدم.

به سرعت وارد آسانسور شدم، دکمه ی طبقه پنج و فشردم .

تا به طبقه ی پنج برسه شماره زله شدم.

خوب می دونستم نیما از وقتی که از آلمان برگشت، خونه وهمه زندگیش شده این آپارتمان... به خاطر لج کردن با

مادرش دیگه خونشون نمی رفت.

تو دلم دعا می کردم دیر نرسیده باشم.

آسانسور ایستاد. نمی دونم با چه حالی پریدم بیرون. اگه کسی جلوی آسانسور یا پله ها بود،

با سر می رفتم تو شکمش.

پریدم بیرون وچند باری پشت سر هم زنگ و فشردم.

پری دریایی
اما جوابی دریافت نکردم.

با مشت کوبیدم به در، که خود به خود باز شد.

سرم از لای در داخل بردم و نیما رو صدا کردم.

- نیما... نیما...

- هیچ صدایی نیومد!

قدم به قدم با پاهای لرزون وارد خونه شدم!

با دیدن نیما روی مبل! جیغ خفه ای کشیدم...

چشم هاش بسته... یه دستش هم پایین افتاده بود!

با صدایی که به زور از گلو خارج میشد صداش زدم: نیما... نیما ...

هیچ حرکتی نکرد!

کنارش رفتم و با دیدن، شیشه قرص های خالی که چند تایی هم روی زمین افتاده بود، جیغ کشیدم و با دو دست کوبیدم رو سرم .

- یا خدا چه خاکی به سرم شد؟

دو زانو روبه روش زمین افتادم و شروع کردم به تگون دادنش.

- نیما... عزیز دلم، جون هر کی که دوستش داری بلند شو...

غلط کردم. اشتباه کردم. من بدون تو می میرم .

تمام زجه زدن هام و التماس هایم بی فایده بود. نیما تگون نمی خورد.

اصلا فکرم کار نمی کرد که باید به اورژانس زنگ بزنم.

فقط داشتم آیه یس می خوندمو زار می زدم.

- من بدون تو چیکار کنم؟ نیمام عشقم ... تو دنیامی، همه وجودمی...نیما ببین من اینجام... کنارت ...دیگه ازت جدا نمی شم .مرگ من باشو...

خوب می خواستی این جوری چی رو ثابت کنی؟ می خوام بدونی چیکار می کنم؟ منم میام پشت... به جون خودت منم خودم و می کشم.

سرشو که داشتیم تو بغلم می فشردم وناله می کردم... که با صدای نیما لال شدم .

- تو همچین غلطی رو هیچ وقت نمی کنی... حتی اگه من واقعا هم بمیرم.

شتاب زده سرش به عقب هول دادم.

پرت شد رو مبل و صدای آخش بلند شد.

چشمه اشکم خشکید و دهنم باز موند.

با چشمانی خندون نیما، دلم می خواست دونه دونه موهایش رو بکنم و از وسط نصفش کنم با لکنت گفتم : تووووووو
تتتووووو

- اره، اره هنوز زنده ام ... تو هم ،همین جا ،این دنیا پیشم می مونی.

مضحک ترین و عذاب آورترین نمایش دنیا، الان تو تیررأس نگاهم من بود.

لال شده بودم و نگاهش می کردم

اصلا قابل هضم نبود. اصلا باورم نمی شد نیما برای اثبات خودش چنین کار احمقانه ای بکنه! با صدای مرتعش نیما، نگاهم دوباره روی چشم هایش ایستاد.

- می خواستم این راه آخرو هم امتحان کنم ببینم، زره ای از عشقم تو قلبت مونده. بهم بر می گردی یا نه؟

اگه نیومده بودی، یقین داشته باش که هیچ وقت منو نمی دیدی ...ولی الان مطمئن شدم که تو هم عاشقمی ...فقط می خواستی تنبیه ام کنی که موفق هم شدی.

داشتیم تو مغزم و حرف هایش رو هلاجی می کردم که یهو متوجه صورتم شد!

به طرف صورتم هجوم آورد و با دو دستش صورتم و قاب گرفت...

پری دریایی

- صورتت!... صورتت سالمه؟!...

تازه متوجه اوضاع شدم.

اون قدر با هول زده و عجله ای اومدم که صورت تم یادم رفت.

مثلا برات نقشه کشیده بودم! نیما با نقشه ای که برایم طراحی کرد، گند زد به نقشه های من.

خودمو زدم به کوچه علی چپ وهولش دادم عقب که راست نشست ...

هنوز جلوی مبل روبه روی نیما دو زانو نشسته بودم.

زود خودم و جمع و جور کردم و بلند شدم.

باخشم بهش توپیدم : حالا که چی ؟ این دیگه چه بازی مسخره ای بود راه انداختی؟!...اینو خوب تو گوشات فرو کن

...من فقط به خاطر مادرت اومدم که

فردا پس فردا، نیاد بگه تقصیر توئه که پسرم خودکشی کرد .

نیما با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

خودم هم با دروغ بچه گانه ای که به زبان آوردم خندم گرفت.

پشتمو کردم بهش

- بیمزه .

از کنارش گذشتم ... خواستم برم بیرون که با دو قدم بلند خودش و بهم رسوند و از پشت بغلم کرد.

صدای اخم به هوا رفت.

زود من و رها کرد و دستاش و به صورت تسلیم بالای سرش گرفت

- ببخش، قربونت برم اصلا زخمت یادم نبود... طوریت شد؟ خیلی دردت اومد

پری دریایی

نگاهم تو نگاه تب دار و ترسیده اش قفل شد.

جلوتر اومد و دوباره صورتم و تودستاش احاطه کرد

- دریا دیگه باید چیکار کنم، باورم کنی؟ دیگه تحمل دوریت رو ندارم؟... جون به لبم کردی ... به خاطر تو دست به هر کاری زدم. نزدیک بود بزنم یک نفر و بکشم ... پام به کلانتری نرسیده بود که به خاطر تو رسید ... دیگه می خوام چه خاکی به سرم بریزم؟ چرا لج می کنی؟ اگه بمیرم آرام می شی.

ناخودآگاه دستم رفت بالا و با انگشتم مهر سوکت زد رو لباش.

اشک توی چشم های خوشگل و سیاهش نقش بست و بوسه ای به روی انگشتم زد.

تند دستم و انداختم .

سریع سرم و بغل کشید. طوری که پشتم اذیت نشه.

زیر گوشم زمزمه وار گفت: دیگه حنات پیشم رنگی نداره... با اومدنم برام ثابت کردی که هنوزم عاشقمی ... بیا و این تنبیه و تموم کن ... بیا و کنارم باش ... هم من و ... هم خودت رو عذاب نده... دیگه بسته، دارم دق می کنم .

با صدای بغض دار گفتم: منم دیگه کم آوردم... ولی می ترسم... دیگه نمی کشم.

من و از خودش جدا کرد

دستم و گرفت و به طرف مبل هدایت کرد.

نشست و منو هم کنار خودش نشوند.

- دیگه هیچ اتفاقی نمی افته ... کسی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه .

انگار دوباره یاد صورتم افتاد.

با پشت دستش کشید رو گونم و گفت: حالا راستش و بگو ببینم؟ با اون همه باند پیچی چه طوری صورت خوشگلت، سالمه!؟

لبخند زدم و گفتم: همیشه شبون، یک بار هم رمزون، همیشه تو برام نقشه کشیدی، یک بار هم من برات نقش بازی کردم .

پری دریایی

نیما بلند قهقه قهقه زد و گفت: دختر تو دست منوهم از پشت بستنیخدا رحم کرد بیچاره طاها جلوی دست وپام
نمرد.

ابرو در هم کشیدم.

- خوب که چی؟...اون می خواست صورتم و نابود کنه .چون معتقد بود تو هم مثل بقیه جذب قیافم شدی ...اگه
ظاهری نداشته باشم تو هم راهت و می کشی ومیری .

نیما خروشید:

- خیلی بیجا کرده، همچین فکر و کرده ...اگه به زیبایی بود که می گشتم دنبال یکی دیگه... نه اینکه خودم و به آب
و آتیش بزنم، برای به دست آوردنت ...

در ضمن اگه قیافت و می خواستم تو بیمارستان با اون همه باند پیچی راهم رو می کشیدم، می رفتم... نه اینکه بعد
اون همه ماجرا فکر خود کشی بزنه به سرم .

نیمچه لبخندی روی لبانم نشست.

-اره بخند... مسخره کن...

ازش رو گرفتم زیر لب گفتم:

- کارات مسخره کردن هم داره بچه سوسول... خودکشی!...

زیر لب مثل پیر زنا چی می گی.

گستاخ شدم.

میگم بچه سوسول از خود راضی.

چشماش بهت زده ی اندازه ی توپ تنیس شد.

چشم هایم رو ریز کردم

چیه؟... به آقا بر خورد!...

پری دریایی

نمی دونم این وراجی کردن های من دیگه چی بود.

تو یک لحظه لب هام رو با لباس غافلگیر کرد.

هنگ کردم... نفسم بند اومد... قلبم ایستاد... یخ زدم...

هر توصیفی برای حال درونم کم بود. خواستن نیما دور از تصوراتم بود.

به خودم اومدم و به زور از خودم جداش کردم.

گر گرفته بودم و نمی تونستم سرم و بلند کنم.

با بوسه ای که به پیشونیم زد، چشم بستم تا پرده اشکی که دیدم رو تار کرده بود از بین بره.

با مکشی طولانی عقب کشید. با صدای مرتعش و خش داری گفت: این زبونت من و دیوانه و راونی کرده...

دیگه موندن رو جایز ندونستم. باید از نگاه ذوب کننده ی نیما فرار می کردم.

هم زمان با من برخاست.

دریای من... به تمام وجودم منتظرتم...

نتونستم زبون بچرخونم... نتونستم نه بگم... نتونستم پیش بزنم... نتونستم خودار باشم....

به هر جون کندنمی که بود، خودم و به خونه رسوندم.

از دیدن اینکه مامان هنوز برنگشته نفس آسودهای کشیدم... چون نمی تونستم چه طوری دروغ سر هم کنم.



#پارت ۳۴

چند روزی با خودم کلنچار رفتم.

پری دریایی

امروز باز وقت دکتر داشتم.

- مامان پس داداش کجا موند.

مامان اتو رو گذاشت روی میله جا اتویی گفت: دریا سرسام گرفتم... مگه بچه شدی... هنوز یک ساعت به وقت ویزیتت مونده.

- اه مامان... چی میشه مثلا کمی زودتر بیا... تو ترافیک گیر می کنیم خوب...

مامان با یک چشم غره، دوباره اتو رو برداشت.

این بار اتو رو پر حرص روی لباس می کشید.

خوشمزگیم گل انداخت.

- مامان حرصت و سر اتو خالی نکن، پیراهن بابا رو می سوزونی ها...

اتو رو بلند کرد

- دریا میام با همین اتو داغ می زارم ها... دختره ی چشم سفید...

بوسی رو هوا براش فرستادم و جیم زدم.

کنار در نرسیده موبایل رو از جیب مانتویم بیرون کشیدم.

- سلام داداش. پس کجا موندی؟

صداش و کلفت کرد

- موندم تو دبه ترشی... بیا کمکم کن.

خندم گرفت، اما با گاز گرفتن لبم مهارش کردم.

- پس بمون هون جا... من دیگه منصرف شدم. دکتر نمی رم.

با بوق ماشینش از بیرون لبخندم عریض تر شد.

پری دریایی

پشت در بود و من و دست می نداخت.

- راستی داداش یادم رفت بهت بگم، من خونه ی درنام، نری خونه ها... بیا این جا دنبالم...

با فریادش دستم و گذاشتم جلوی دهنم تا خنده ام باعث لو رفتنم نشه.

- چی؟.... دریا خفت می کنم من... الان پشت در خونه ام. حالا یادت افتاده...

آرام در و باز کردم و رفتم بیرون.

حامد با سرشونه موبایل و دم گوشش نگه داشته بود و با دست فرمان و می پیچوند. سعی می کرد دور بزنه.

- خدا بگم چی کارت نکنه دریا... الان باید بگی....

جلوتر رفتم. دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.

با واکنش سریع حامد، ماشین یه وری وسط کوچه ایستاد و گوشی هم از سر شونه اش افتاد.

با خنده در جلو رو باز کردم.

- یک به یک حامد خان... دست انداختن و حال کردی...

به طرفم خم شد که با جیغ کوتاهی عقب کشیدم.

- دست بهم بزنی سوار نمی شم ها...

همان طوری یه وری داخل ماشین برام خط و نشون کشید.

- الان کاریت ندارم... اما ببین چه بلایی سرت میارم.

- لبام و غنچه کردم.

- خوب ببخسید بابایی...

حامد خندش گرفت.

- لوس بی مزه بدو سوار شو... دیر شد...

پری دریایی

براش زبون در آوردم و نشستم.

تا عکس العملی نشون بدم یک گاز محکم از لیم گرفت.

دستم گذاشتم روی گونه ام و داد زدم.

- ای... ای صورتتم... دعا می کنم کچل شی... دندونات بریزه...

با مشت افتادم به جونش که قهقه اش به هوا رفت.

حامد مشت هایم رو گرفت. اونمی که خسته شد و آتش بس کرد من بودم.

ترافیک تهران، اونم این موقع، وحشتناک بود.

- خانم خرسه چی کار می کنه.

حامد گل از گلش شگفت

- هیچی بخور و بخواب...

- خوب چیکار کنه طفلک، مثل عقاب نشستی بالا سرش و نمی زاری تکون بخوره.

بادی به غب غب انداخت.

- پس که چی... باید از شیر پسر مراقبت کنه.

به حالت چندشی رو گرفتم.

- واه واه... چه شیر پسر هم می کنه...

- خوب بزار دنیا بیاد اگه گذاشتم بینیش.

زود برگشتم و گفتم: مگه دست توئه... من عمه اشم...

انگاری امروز قرص انژی زا قورت داده بود، فقط می خندید.

دکتر پانسمان های پشتم گردنم و بازوهایم رو باز کرد.

پری دریایی

- خیلی خوبه، خیلی خوب... با جراحی پلاستیکی که روش انجام شد، فکر نکنم حتی زره ای جاش بمونه.

- ممنونم آقای دکتر، نمی دونم چه طوری تشکر کنم.

- این چه حرفیه دخترم وظیفه ست.

دکتر بلند شد و دستکش هایش رو از دستش خارج کرد و به طرف میزش رفت.

منم لباس هایم رو پوشیدم.

آقای دکتر پمادی براش تجویز کنین که حتی لکی هم رو پوستش نمونه.

دکتر با خنده سری تکون داد.

- چشم خان داداش... شما اصلا نگران نباشین، هیچ چیزی روی پوستش نمی مونه، سوختگی خیلی عمیق نبود.

از اون روز که حامد بیمارستان و گذاشت رو سرش و هر یک ثانیه هم دکتر و می آورد بالا سرم، دکتر و کل پرسنل های بیمارستان، حساب کار دستشون اومده بود.

با تشکر قدر دانی از مطب خارج شدیم .

حامد از داروخانه ی طبقه ی پایین ساختمان رژودرم و چند پماد دیگری رو که دکتر تجویز کرده بود رو گرفت.

- دردونه بریم خونه ما...

مثل بچه ها دوق کردم.

- اره بریم...

وقتی ترانه رو روی مبل عینه بادکنک با لباس حاملگی قرمز و چین دار دیدم لم داده، بدون سلام شروع کردم خندیدن.

حالا نخند کی بخند.

حامد هم برای مهار کردن خنده اش به طرف آشپزخونه رفت.

ترانه اصلا از وضعیتش دل خوشی نداشت. خیلی تپل و باد کرده بود. انگاری لباس و دو بار پروتز کرده باشه.

پری دریایی

وقتی دید خنده ام بند نمیاد داد زد.

- زهر مار... هر هر هر... حامد این عتیقه رو چرا باز برداشتی آوردی ور دل من...

حامد سینی به دست از آشپز خونه خارج شد.

- خوب به دل نگیر... همهی کارهایش رو ثبت و ضبط کن، به امید خدا با هم دیگه تلافی می کنیم.

ترانه برام زبون در آورد.

حامد سینی رو روی میز گذاشت.

- خانم خوش خنده بیا شیر موز بخور...

ترانه ترش کرد.

- حامد دیگه از هر چی شیر موزه... آب میوه هست ، عقم می گیره...

حامد قلق کار ترانه دستش اومده بود.

- عزیز دلم برای سلامتی خودت می گم. بعد زایمان باید بتون

ی سر پا بشی یا نه...

ترانه پشت چشمی نازک کرد.

- اره جون عمت... خوب خرم می کنی با این پسر بدتر از خودت.

حامد برای طفره رفتن از بحث های همیشگی، بابت خورد و خوراک ترانه، من زیر و توپ و تانگ حرف هاش قرار داد.

- چیه نشستنی فقط هرهر کرکر می کنی... پاشو لباستو عوض کن... هنوز کار ظهرت یادم نرفته ها...

شونه ای بالا انداختم

- خوب من چیکار کنم... زورت به خانمت نمی رسه، سر من خالی می کنی .

پری دریایی

خواست بهم حمله کنه که پا به فرار گذاشتم.

داشتم تو اتاق لباس عوض می کردم که صدای بلند حامد و شنیدم.

- دریا چیزی درست نکنی ها... از بیرون شام می گیرم. بابا و مامان و هم میارم.

بلندتر از خودش داد زدم

- باشه... چه بهتر...

حامد بلندتر از قبل گفت: رو که نیست سنگ پای قزوینه... شاید من می خواستم تعارف کنم.

خندم گرفت

- تا تو باشی تعارف نکنی. دندت نرم... از بیرون بگیر تا یاد بگیری دیگه تعارف الکی نکنی...

این بار صدای ترانه بلند شد.

- حامد جان دورت بگردم تو که نمی تونی از زبون خوش خط و خار این مار افعی بر بیای... برو دیرت نشه.

لباس هایم رو آویزون کردم و رفتم بیرون.

- چیه ترانه خانم... الان رفتی تو جبهه ی شوهر...

به حالت نمایشی هم عق زدم.

ترانه برام دهن کج کرد.

- نه می خواستی پیام طرف تو ...

حامد با خنده بای بایی کرد.

- من رفتم دخترا... شما هم به جون هم بیفتین.

تا حامد در بست خودم انداختم کنار ترانه که طفلکی از ترس کمی عقب عقب رفت.

- نترس دختر نمی خورمت.

- از تو ایکبری بعید هم نیست.

نیشگونی از بازوش گرفتن

- لال شو ببین دیروز چه اتفاقی افتاد.

با اوف اوف کردن و ماساژ دادن بازویش منتظر به دهنم چشم دوخت.

- دیروز خونه تنها بودم. داشتم با موبایل ور می رفتم.

نمی دونم نیما از کجا شماره ام رو پیدا کرده بود.

- ببین...

موبایلم رو باز کردم و پی ام های نیما رو به ترانه نشون دادم.

ترانه داشت با بهت می خوند که گفتم: نمی دونی ترانه ترسیدم و با عجله خودم و به آپارتمانم رسوندم.

- اما فهمیدم برای کشوندن من به خونه اش اون اراجیف و نوشته. داغ کردم و سرش داد زدم.

اما برام خط و نشون کشید که اگه براش بله ندم خودش و از بین می بره.

پام رو روی مبل جمع کردم و برگشتم روبه روی ترانه و دستش و گرفتم.

- ترانه اگه بلایی سر خودش بیاره چی کار کنم...

ترانه خیلی دقیق و مشکافانه به در حال رصد کردن چشمانم بود.

- دریا تو نمی تونی فراموشش کنی، پس بی خودی با خودت نجنگ... به این کشمه کش ها خاتمه بده، هم خودت رو

راحت کن... هم اونو.

با پی ام که برایم اومد بازش کردم.

- پری دریایی من خوبی... بهتری... پماد هایت رو خوب استفاده کن ها... دکتر می گه اصلا جای نگرانی نیست، زودتر

بهبود پیدا می کنه.

پری دریایی

گوشی تو دستم خشکم زده بود که ترانه از میان انگشتانم بیرون کشید .

- دریا چرا ماتت برده؟ بده ببینم کیه؟

ترانه هم مثل من هنگ کرد.

- دریا این نیماست! یعنی از دکتر رفتنت هم مطلع شده...

بازم هم پی ام زد

خم شدم داخل دست ترانه شروع کردم به خوندن.

- دریای من نمی خوای جواب بدی؟.. چرا دقم می دی؟ مرگ نیما بس کن... جواب بده... فقط بگو خوبی؟...

ترانه موبایا رو گرفت سمتم.

- بگیر جواب بده... بس کن این اسارت و... خودت و داغون کردی ...

با دستی لرزان موبایل رو گرفتم

قبل من نیما دوباره نوشت.

- باشه باز هم صبر می کنم... به خاطر تو صبر کردن و انتظار هم برایم شیرینه.

چند استیکر غمگین و منتظر فرستاد.



فصل دوم

#پارت یک

با نوشتن تنها کلمه سلام ، نیما پرو بال گرفت.

پری دریایی
امیدوار شد و امیدوار شدم.

غافل از سرنوشتی تلخ و دور از باور، برای به هم رسیدن لحظه شماری کردیم.

با حرف های عاشقانه ی نیما، با هزاران امید و آرزو شب و به صبح می رساندم.

یک دلهره عجیب در گوشه گوشه قلبم، جا خوش کرده بود.

هر روز با امید دادن به خودم...

منم بلاخره به عشقم می رسم... منم طعم خوشبختی رومی چشم. دیگه طاها دست برداشت... دیگه کاری نمی کنه،
خودم و دلداری می دادم.

اما ذره ای از رعب و وحشتی که داخل وجودم غلیان می کرد، کاسته نمی شد.

هر ثانیه منتظر اتفاقی ناگهانی بودم.

ترانه معتقد بود از اثرات داروهای آرامبخشی هست که می خورم، هم با اون اتفاقاتی که به سرم اومد، روحم عجین
شده و دست بر نمی داره.

وگرنه طاها هم رفت دنبال زندگی خودش، اگه کاری می خواست بکنه، تو این مدت می کرد.

باصدای موبایل، چشم از آسمان پر ستاره گرفتم .

اسم نیما روی صفحه اش روشن و خاموش می شد.

تبسمی شیرین لبانم رو ربود.

قلبم نوای بی قراری سر داد.

کوبش قلبم اوج گرفت. هر لحظه با شنیدن صدایش، حتی با دیدن اسمش روی صفحه ی موبایل، از خود بی خود می
شدم.

انگشتم روی صفحه لمسی لغزید و اتصال برقرار شد .

نیما فرصت نداد لب از لب باز کنم.

پری دریایی
- سلام عشقم.

خنده کنان گفتم: علیک سلام. نیماخان... شما نمی گین شاید کس دیگه ای گوشی رو برداشت؟

خیلی قاطع گفت: نه

- اون وقت چرا این همه مطمئنی.

زنگ صداش ت ۵ بیبر کرد.

- قبل صدای ناز تو، صدای نفست قلبم و می لرزونه... به غیر از نفس های جان آفرین تو، کسی قادر به لرزاندنش نیست.

کنار پنجره رفتم.

این همه احساسش از خود بی خودم می کرد.

نفس های عمیق و کسدارش خبر از حال خرابش رو می داد.

منم دست کمی ازش نداشتم. این همه سال دوری از کسی که نفست به نفسش بنده کم چیزی نیست.

نفس های مقطع و بی امانش برام جنون آمیز بود. روحم با هر دم و بازدم حریصانه اش به پرواز در می اومد و اوج می گرفت.

لحن پر از التماس و پر خواهشش مستم کرد.

- ازت خواهش می کنم... بیا ببینمت... دارم داغون می شم...

- دریااااا....

با تلفظ کسدار اسمم از زبان نیما، بهترین سمفونوی، بهترین ملودی، بهترین اسم دنیا بود.

نمی دونم چرا دوست داشتم دوباره و هزاران هزار بار صدام بزنه.

هر روز به جای سیر شدن، تشنه تر می شدم و دلم تالبش می شد.

- پری دریایی... عمرم... عشقم ...

پری دریایی

اون نفسات داره نفسم و می بره... داغ کردم... نفسم بالا نمیاد... پس کی مال من می شی؟... پس کی می تونم
نفسات و ببلعم و آروم شم...

کل پنجره رو تا آخر گشودم. به هوای آزاد نیاز مبرمی داشتم.

- دریااا... می خوام از اون صدای نازت، دریغم کنی.

هوا رو با تمام قدرت به ریه هایم فرستادم.

- نیما...

سکوت کرد

چند دقیقه

فکر کنم اون هم مثل من منتظر بود صدایم بزوم.

- نیماااا...

گرمی نفس پر آه و داغش از پشت گوشی، گوش و قلبم رو سوزاند.

- آقا نیما...

بلاخره سکوتش رو شکست.

- جان دلم... نیما قربون صدا زدنت... نیما فدای نفسات...

خجالت کشیده گفتم

- خدا نکنه...

- آخ دریا... آخ... چی می شد الان پیشم بودی؟ به کجای این دنیای لعنتی بر می خورد الان کنارم بودی؟...

صدایش بغض دار شد و لحنش غمگین.

برای خاتمه دادن به بغضش تند گفتم: یک خواسته ای داشتم؟

پری دریایی

- تو جون بخواه. کیه که نه بیاره.

- رفتی خونه ی خودتون؟

کمی سکوت کرد

- نه...

- پس باید بری خونه ی خودتون... دست مامانت و ببوسی و از دلش در بیاری.

صدای عصبییش دلم و زیر و رو کرد.

- نه... به هیچ وجه... تنها مامانم مقصر دوریه من و توئه... تنها اون باعث بلاهایی که تو غربت سرم اومد... تنها

مسبب این اتفاقها مادرمه ... مادرم...

صداش داشت اوج می گرفت...

- نیما... نیما جان خواهش می کنم ... یک لحظه آرام باش..

این بار نفس های مقطع و عصبییش پشت سر هم دلم و سوزوند.

آرام و دوستانه گفتم: اونم مادرمه... هر مادری صلاح فرزندش رو می خواد. اونم فکر کرده بود عشقت یک عشق

زودگذره.

با خنده ی هستیرک بلندش جا خوردم.

- چی فکر می کرده؟!... مگه من التماسش نکردم؟!... مگه خواهش نکردم هزاره بعد عقد کردن تو برم... ولی مصمتر

شد... مگه هر روز از اون سر دنیا زنگ نمی زدم و تمنا نمی کردم... چرا گوشاش رو بسته بود؟!... چرا زجر کشیدنم رو

نمی شنید؟!... چرا امید وارم می کرد؟!... چرا امید های واهی می داد

با صدای داد و فریادش و دل خونس، هق هق گریه ام اوج گرفت.

صداش قطع شد

- دریا... دریای من... گریه می کنی!

پری دریایی

این حرفش بیشتر گریه ام رو سوزناک تر از قبل کرد.

فریاد زد

- لعنت به من لعنت... باشه هر چی تو بگی. اصلا بگو برو بمیر. مرگ نیما گریه نکن...

میان اشک و گریه حس شیرین کلماتش لبخند به لبانم آورد.

به زور خودم و کنترل کردم و گفتم: خدا نکنه...

صدایش دورگه شد.

- امید و آرزوی نیما، دیگه نبینم اشک بریزی... دیگه نبینم صدات بغض دار شه.

دستم و روی گونه هایم کشیدم. منم فرصت طلب.

- پس میری از مامانت

عذر خواهی کنی.

نیما هم فرصت طلب بود!

ته دلم گفتم: خدایا در و تخته رو که بد جوری به هم گره زدی.

- پس منم از ت یک درخواست دارم؟

با شیطنت اضافه کرد.

- خواسته در مقابل خواسته.

کمی هول شدم

- مثلاً چی!؟

- می خوام ببینمت.

پری دریایی

لحن پر خواهشش من و از نه گفتن باز داشت.

وقتی سکوتتم رو دید گفت: سکوت علامت رضایته... پس صبح سر چهار راه ساعت یازده...

چیزی برای گفتن نداشتم.

- پری دریایی من... زبونت رو کوسه ها خورد... یا موج آب برد؟...

با خنده ریز من گفت

- ای جان... بخند... بخند تمام دنیای من... معبود من...

وجود بی جنبه ی من ظرفیت این همه عشق و نداشت.

روبه روی آینه کنسول ایستادم و دست راستم رو روی گونه ی سرخ شده ام گذاشتم.

برق عشق رو خودم تو نگاه خودم تماشا کردم.

لب زدم

- آقا نیما صبح شد شما نمی خوای بخوابی؟

- الان سه ساله و ده ماه و هشت روزه خواب به چشم هایم حرام شده.

چشم هایم تو کاسه گرد شدند.

یعنی این قدر دقیق روزهای بعد رفتنش رو شمردم...

-؛ تعجب نداره چشم آبی من... من بعد رفتن و دور شدن از تو، روزها که سحله، ساعت ها و ثانیه هایم رو می شمردم.

بی صدا قطره قطره باران چشم هایم روی گونه هایم لغزیدند.

- تو برو بخواب عشقم... نفسم... صبح منتظرم...

بغضم رو همراه آب دهانم فرو دادم

- شب بخیر

پری دریایی

- شب بخیر... خوب خوابی...

موبایل رو جلوی صورت تم گرفتم.

روی صفحه نمایش، اسم نیما بوسه زدم و به تختم پناه بردم.

اما حرف های عاشقانه، بغض ها و فریادهایش از روی عشق، توی گوشه هایم زنگ خوردند و خواب و از چشم هایم فراری دادند.

صبح پس از کلی با خودم کلنجار رفتن، نتونستم به مامان راستش و بگم.

- مامان...

آب پاش رو روی میز کنار گلدان گذاشت و برگشت طرفم.

- کجا به سلامتی...

- می خوام برم هوا خوری.

چون هر روز خودش اصرار می کرد برو بیرون بگرد و قبول نمی کردم، الان با آماده شدن غیر منتظره ام، لبخند مادرانه ای روی لباش نقش بست.

- برو عمرم... برو خوش باش.

گونه ی نرمش و بوسیدم.

- خدا نگهدار

- خدا پشت و پناهدار.. مواظب باش.



#فصل دوم_پری_دریایی

استارت زدم و آینه جلو رو روی صورتم تنظیم کردم.

از یک طرف شوق دیدنش، از یک طرف خجالت و نگرانی گریبان گیرم شده بود.

چند بار پشت سر هم نفس های عمیق کشیدم.

استارت زدم. دکمه ی ریموت و زدم. در پارکینگ آرام آرام بالا رفت.

با حداقل سرعت می راندم... نمی دونم چرا واهمه داشتم از این دیدار!

با اون سرعت کم، باز هم تو عرض کمترین ثانیه، سر چهار راه بودم.

نیما با ژست خواصی تکیه به ماشینش انتظارم و می کشید.

چراغ راهنما زدم و پیچیدم سمت راست که متوجه من شد.

لحظه ای چشمم ماتش موند.

صورتش تیغ شده با کت اسپرت مشکی، شلوار جین و کفشهای اسپرت، مثل مانکن های هالیووردی همه رو

مجنوب می کرد، چه برسه به من عاشق.

نیما با دست پشت ماشین اشاره کرد تا پارک کنم.

نمی دونم دست و پام رو گم کردم یا به خاطر چشم چرونی بی موقعم بود، ماشین و کوبیدم پشت ماشین نیما.

رنگم پرید و روح از بدنم خارج شد.

دست و پا چلفتی تا این حد!

طفلکی نیما، شوکه شده چشم هایش اندازه ی توپ تنیس، روی صورت من و ماشین داغون شده اش در گردش بود.

چراغ پشت خرد شده بود.

حتما چراغ جلویی ماشین منم شکسته!

پری دریایی

مثل مجسمه زل زده بودم بهش که با شلیک خنده اش از جا پریدم.

انگار جوک سال رو گفتن.

از فرط خنده دستانش رو روی زانوهایش گذاشته، دولا شده قهقهه می زد.

گاهی ماشین های در حال عبور سرعتشون رو کم می کردند. به ماشین ها و خنده ی نیما چشم می دوختند و با تکان دادن سرشون به راه می افتادند.

عابران در حال گذر هم که گفتن نداشت.

دیدم نه با نشستن و خشک شدن نمی شه!

تند از ماشین پیاده شدم.

نیما کمر راست کرد.

اما خنده اش بند نیومده بود.

تند به سمتش قدم برداشتم که نمی دونم این دیگه چه بلای آسمانی بود که سرم نازل شد.

چادرم زیر پایم گیر کرد و سکندری خوردم زمین.

لحظه ای صدای نیما قطع شد.

زانو هام به شدت درد گرفتند.

سرم رو بلند کردم ببینم این آقای خوش خنده، چرا صداش قطع شده!

که با صورت سرخ شده از خنده اش، دوباره ترکید.

من و نگو در حال انفجار بودم.

نیما دستش رو هم می بریدن با خبر نمی شد.

به دور برم نگاهی انداختم و سریع بلند شدم!

پری دریایی

با دیدن قیافه ی مات و مبهوت چند مغازه دار و چند رهگذر، دلم می خواست جیغ بزنم و های های گریه کنم.

چادرم رو تکوندم. نمی دونم چرا از دهنم پرید و به نیما توپیدم.

- ای حناق...

دیگه نتونست خنده ی بی امانش رو مهار کنه.

خنگی بودم روی کره ی زمین که دومی نداشت.

بی فکر از روی خجالت جلوتر رفتم و یک نیشگون محکم از بازوش گرفتم.

ثانیه ی چشم روی هم فشرد و لب پایینیش رو گاز گرفت.

حقش بود، نبود؟

اما انگاری چند تا قرص اکس بالا داده.

چند بار دست روی لبش کشید و به طرف ماشین ها رفت.

قفل مرکزی ماشین خودش و زد و قفل کرد.

به طرف ماشین من حرکت کرد و در سمت راننده رو باز کرد.

با ایما و اشاره به منم گفت جلو بشینم.

انگاری لاله.

نشستم اما دلم می خواست مشتم و فرو کنم تو حلقش.

هر هر کنان استارت زد.

از داخل لبم رو می جویدم.

بریده بریده گفت: این قدر... بی تابم... بودی؟

چشام چهار تا شد.

پری دریایی

همان طور که رانندگی می کرد با دو انگشت دست راستش، گونه ام رو کشید...

- تو این حالت... عجب خوردنی می شی دختر...

نیما امروز زده بود به کله اش.

خجالت زده سرم و پایین انداختم. ولی خنده های ریزش کم کم روی اعصابم رژه می رفت. برای این که فکرش رو منحرف کنم پرسیدم: ماشین خودت چی میشه.

با ته مونده خندش گفت: برگشتنی بر می دارم... نمی دونستم می خوای گربه رو دم هجله بکشی... وگرنه ماشین نمی آوردم.

خندم گرفته بود.

داخل محله ای پیچید و نگه داشت.

چند بار دست دور لبش کشید و اشک گوشه ی چشم هایش که از زور خنده بود و پاک کرد.

- دریا خانم پیاده شو... فست فود هایش حرف نداره.

خواستم درو باز کنم که صدام زد

- خانم خانم ها... با احتیاط...

احتیاط آخرش رو کشیده و اشاره به زمین خوردنم بیان کرد.

امروز فکر کنم از دنده ی بد شانسی بلند شده بودم.

چاردم رو مرتب می کردم که ماشینی با سرعت از کنارم گذشت و آب گل آلوده، گودال وسط کوچه رو رویم پاشید.

تمام چادرم گلی شد.

دیگه داشت از سرم دود بلند می شد.

نیما خشکش زده بود.

با نگاه من بمب خنده ی تازه بند اومده اش دوباره ترکید.

پری دریایی
کوچه تقریبا خلوت بود.

حالا نخند و کی بخند.

اینبار دستش روی قلبش رفت.

پاهام رو زمین کوبیدم.

- من میرم خونه...

تند به طرفم اومد.

اما موفق به مهار کردن خنده اش نبود.

- کجاااا... معذرت می خوام؟

- چادرت... و باز کن... بزار داخل ماشین...

عقب رفتم

- نه...

کمی خودش و جم و جور کرد.

- چه اشکالی داره؟... دریا الان چادرت کثیفه... باز کن...

نگاه غم زده ام رو به چادرم دوختم.

راست می گفت. نمی تونستم با این برم داخل.

با مکث چادرم و باز کردم.

نیما از دستم گرفت و مچاله کرد.

انداخت رو صندلی عقب ماشین. روسریم رو کمی جلوتر کشیدم.

درسته مانتوم از تا روی زانو و کمی گشاد با رنگ آبی نفت

ی بود، اما باز خجالت می کشیدم. عادت نداشتم با مانتو و روسری بگردم.

اما چیکار کنم که مجبور بودم.

نیما متوجه خجالتم شد و به سمتم اومد.

دستم رو داخل دست مردانه اش گرفت و زیر گوشم گفت: حجابت کامل کامله...

گر گرفتم. دست سرد و یخ زده ام با گرمای بیش اندازه ی دست نیما، سوخت.

صورتتم رو برگردوندم و نگاهم تو مردمک نگاهش گره خورد.

با پلک روی هم گذاشتنش، اطمینان حاصل کرد.

کنار هم داخل فست فود تقریبا کوچک، اما دنجی شدیم.

اما من راحت نبودم. حس می کردم همه ی ملت من و نگاه می کنند.

بعد سفارش، کنار میز دو نفره رفتیم.

نیما دستم و رها کرد و خیلی جنتلمانه صندلی رو برایم عقب کشید.

سر پایین خجالت زده با احتیاط نشستم.

نیما روبه رویم نشست. اما چشم های مشتاق و خندانش، معذبم می کرد.

با صدای گرم و گیرایش جون گرفتم.

- خوب خانم خانم ها... تمام ذوق و حرف های عاشقانه ای که برات آماده کرده بودم با تکنیکت پروندی.

از شرم لبو شدم.

کمی جلوتر خم شد.

- آخ اون لپ های گلگون شده ات و بخورم.

پری دریایی

با آوردن سفارشات از حال و هوای کشنده نیما رها شدم .

زینگر برای من، کنتاکی برای نیما با نوشابه.

کارد رو چنگال و برداشت... با لرزش نامحسوس دست هایم، چنگال افتاد زمین.

نیما خواست بلند بشه که سریع خم شدم.

- خودم بر می دارم.

قصدم استفاده با اون چنگال نبود. اما می خواستم از روی زمین برش دارم که ای کاش دستم می شکست و خم نمی شدم.

لعنتی زیر میز افتاده بود.

چنگال و برداشتم. موقع بالا اومدن، سرم محکم خورد به میز.

دست روی سرم گذاشتم و راست نشستم.

از خجالت سرخ سرخ شده بودم.

نیما با هر دو دست صورتش رو پوشانده بود و شونه هایش از شدت خنده، روی ویبره بودند.

دیگه داشت اشکم در می اومد

- آخه تا این حد خر شانس!

دندان هایم رو طوری روی هم می فشردم که کم مونده بود خرد بشن.

اما شکر که خنده اش این بار بی صدا بود.

ترسیدم خفه شه.

با دندون قرچه بهش توپیدم.

- بس کن نیما... بلند می شم می رم ها...

پری دریایی

سرش رو به معنای باشه باشه، تند تند به طرف پایین تکون داد.

اما هنوز دستاش روی صورتش بود.

دیگه دود از کلم بیرون می زد. دلم می خواست زمین دهان باز کنه و من ببلعه.

کم کم دستاش رو از صورتش کنار کشید.

تا چشمش به من خورد، خواست دوباره شروع کنه که با چشم غره ی من، دستاش رو به حالت تسلیم بالای سرش برد.



#فصل_سوم_پری_دریایی

#پارت_سوم

دلم شیطنت می خواست.

بعد این همه سال، روبه روی عشقم، دلم خنده می خواست، دل و دلدادگی می خواست، شور و هیجان می خواست، پس باید برگردم به قبل، باید خنده رو مهمان لب هایم کنم.

نباید خجالت بکشم. باید خوشحال باشم، از خنده های عشقم که مسببش من بودم، لذت ببرم.

با به سرفه افتادن نیما! دست پاچه شدم!

نوشابه رو برداشتم براش بریزم، از دستم سر خورد و واژگون شد روی میز.

نیما از سرفه رنگش به کبودی می زد. با دست جلوی دهانش رو گرفته بود

هول کردم!

از روی میز نوشابه روی سرامیک ها چکه می کرد.

پری دریایی

بدون توجه به روی میز و نگاه های بقیه، نوشابه رو بلند کردم و کمی داخل لیوان ریختم.

کنار نیما که از سرفه های بی امان کمر خم کرده بود، رفتم.

دست روی شونه اش گذاشتم که سرش و بالا گرفت.

لیوان و کنار لباش گرفتم و بلند کردم.

جرعه ای سر کشید.

اما هنوز قورت نداده بود!

به طرف صورتش خم شدنم همانا... و فوت کردن محتویات نوشابه رو صورتم همان.

روبه روش خشکم زد.

نیما همراه سرفه و خنده سرخ شده بود.

منم در حال انفجار بودم.

با دو انگشت جلوی چشمام و پاک کردم.

این دیگه عمق فاجعه بود.

با نزدیک شدن گارسون به میز ما، به طرف سرویس پا تند کردم.

دیگه داشت اشکم در می اومد.

به خاطر خنده های نیما... بیشتر جزغاله می شدم.

داخل سرویس کوچک شدم.

چشمم که داخل آینه به خودم افتاد. نزدیک بود پس بیفتم.

نوک بینیم و لب بالاییم سس قرمز، از سر و صورتم هم نوشابه چکه می کرد!...

دندان هایم رو بهم فشردم.

پری دریایی

دستهایم رو مشت کرده جیغ بی صدا و خفه ای کشیدم.

چند ضربه به در خورد.

بی شک نیماست.

بدون جواب دادن، مشت مشت آب به صورتم زدم.

صدای تق تق پشت سر هم در، مجبورم کرد، کمر راست کنم و لای در و باز کنم.

چند کاغذ دستمالی بیرون کشیدم با خشم غریدم.

- چیه؟؟؟

نیما با چرب زبونی گفت: هیچی اومدم دورت بگردم.

میان خشم و گریه، خندم گرفت.

ازش رو برگردونم و شروع کردم پاک کردن صورتم.

نیما با لقب های مختلف، با لب و لوجه ی آویزون صدام زد.

- ناز نازی من... بچه سسی من... دریای بی کران... دریای طوفانی... کوسه ماهی... نهنگ...

دیگه داشت خنده ام عریض تر می شد، اینا چه لقب هایی بود آخه...

- شاه ماهی... اره ماهی... باهام قهری...

خنده ام رو که دید پرو پرو گفت: آخ که تو این دریای طوفانی غرق نشدیم... شکر که از نهنگ و کوسه ها در امان

موندیم...

دست روی سینه اش گذاشتم و عقب تر هولش دادم.

یواش و با دندان هایی که از خشم روی هم می سابیدم، برآش خط و نشون کشیدم.

- نیما خان تلافی می کنم...

پری دریایی

همان طور نق نق کنان پشت سرم راه افتاد.

از زیر نگاهای پر تمسخر و خندان حاضر در فست فود، فرار کردم.

کنار ماشین برگشتم تا چیزی بگم که دیدم داره می خنده.

دلم می خواست بپریم و خفه اش کنم.

از حرص مشتت روی ماشین کوبیدم که استخوان های دستم شکست.

با آخ و اوخ دست مشت شده ام رو زیر بغلم گرفتم و ناله سر دادم.

- وای... ای... شکست...

با خنده ی بلند نیما که کنارم دولا شده بود، اشکم در اومد.

طوری زدمش کنار که نزدیک بود بخوره زمین.

انگاری چند شیشه مشروب ریخته باشه تو حلقش.

تلو تلو خورد و ایستاد.

قفل مرکزی و زدم خواستم سوار بشم که چشمم خورد جلوی شلوارش...

انگار چیش کرده باشه! خیس خیس بود!

نتونستم خودم کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده

حالا نخند کی بخند.

با خنده ی من نیما شوکه شد.

انگشت اشاره ام رو دنبال کرد و رسید به شلوارش.

بی ادب به جای خجالت قاه قاه می خندید.

برای رسوا نشدن تند و سوار ماشین شدم.

از ترس اینکه یک موقع جاش نزارم تند پرید داخل ماشین.

شکر کوچه بر عکس داخل فست فوت، خلوت بود.

بریده بریده گفت: نمی دونی... با اولب و بینی سسی... چشم های مات که زل زده بودی بهم... چه حالی شدم... حیف که ... فیلم برداری... نکردم... وای خدا... مثل بچه کوچولوهای... شکمو و ... بامزه... که زل زدن به عروسکش... وای... خدا... امروز... تمام بیست و هشت ساله عمرم و خندیدم...

خوب که خن، دیدم استارت زدم.

اما از نیما چیزی نگم سنگین ترم.

تا رسیدن به همون چهار راه و کنار ماشین نیما می خندیدیم.

نیما سریع گفت: مواظب باش نرنی دوباره ماشین و داغون کنی...

از لجم محکم کوبیدم به ماشینش...

نیما به جلو پرتاپ شد و خنده اش بند اومد.

اما من محکم خودم و گرفتم.

این بار من بودم که قهقهه می زدم و نیما هنگ کرده به ماشینش نگاه می کرد.

وقتی مات و مبهوت از ماشین پیاده شد، به ماشین گاز دادم و از کنارش گذشتم.

از آینه به پشت سرم نگاه کردم.

نیما زل زده بود به ماشین من، چند نفر هم دوره اش کرده بودند.

- حفته آقا نیما... نوش جونت ...

اما ماشین خودم، حیف، کاپوت جلوییش کج و معجول شد.

از شانس بدم، مامان تو حیا داشت به گلها آب می داد.

با دیدن ماشینم محکم به صورتش کوفت.

بدو بدو خودش و بهم رسوند.

شیشه ی ماشین پایین بود و فرصت نمی داد پیاده شم.

- خدا مرگم بده!... چی شده!؟.

.. کجا تصادف کردی؟!... چیزیت شده...

درو آرام گشودم که مامان با رنگ پریده عقب عقب رفت.

- مامان نترس چیزیم نشده... سالمه سالمم... زدم به ماشین...

بازو هایم رو گرفت و شروع کرد واری کردم.

- چرا؟!... حواست کجا بود!... طوریت نشده!؟...

دستاش رو گرفتم که متوقف شد.

- مامانم خوبم . مقصر طرف بود... بدون راهنما عقب عقب می اومد، زد به ماشین من.

- پس چرا با داداشت یا بابات تماس نگرفتی؟ پس کی پلیس و خبر کرد؟

آخ چه دروغ های شاخ داری که من می گفتم.

- احتیاجی به پلیس نبود. مرد وقتی دید اگه پلیس بیاد مقصر من و اعلام می کنه... از سر انسان دوستانه گفت

تقصیر منه و به پلیس نگیم.

مامان با تعجب گفت: گذاشتی بره!... یعنی چی!؟...



راه افتادم به طرف خونه، مامان هم پشت سرم.

- وای... یا مریم مقدس، خودت از گیر دادن های مامان نجاتم بده...

- دریا زیر لبی چی زمزمه می کنی؟

کفش هایم رو از پا کندم.

- هچی... از انبیا تلب نجات و صبوری می کنم.

با جیغ بلند مامان سخته کردم و خوردم به در...

- دریااااا... چادرت کوا!...

شونه ام با برخورد به در خیلی درد گرفت.

ابروهایم از درد جمع شدند. با آخ و اوخ ماساژ دادم.

- مامان چرا جیغ می زنی خوب... زهره ترک شدم!...

با دست محکم زد رو پاش.

- می گم چادرت کوا!...

- گلی شد، مجبور شدم بازش کنم.

مشکوکانه از سر تا پایم رو وارسی کرد.

- کجا گلی شد؟! چرا!!؟

- از ماشین که پیاده شدم، یک ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و گل و پاشید روم.

مامان خانم حالا اجازه می دی برم داخل.

پری دریایی

- پشت چشمی برام نازک کرد به طرف تلفن رفت.

مسیر اتاقم و در پیش گرفتم.

اما این خاتمه ی کار نبود.

مامان حامد و خبر می کرد و به بابا می گفت.

با ویبره ی گوشیم داخل جیب مانتویم، لبخند از اعماق وجودم روی لب هایم نشست.

خودشه...

در اتاقم و بستم و جواب دادم

- به به... آقا نیما... خوش گذشت.

با خنده ای خنثی مشهود در صدایش، گفت: پس تلافی می کنی... صبر کن مگه دستم بهت نرسه...

صدای خوشحالم رو خفه کردم و آرام تر جواب دادم.

- حالا که نمی رسه...

با صدای مامان که به اتاقم نزدیک می شد، سراسیمه، بدون خداحافظی تماس و قطع کردم.

مامان در اتاق و باز کرد و تلفن بیسیم خونه رو به طرفم گرفت.

- بیا دادشته... حرف بزنی نگرانت شده...

تلفن و گرفتم.

- مامان خانم لاعقل می زاشتی نیم ساعتی بگذره خبرش می کردی.

ابرویی در هم کشید و از اتاق خارج شد.

- سلام خان دادش.

- علیک سلام... خوبی؟.. طوریت نشده؟... چرا تصادف کردی؟ با کی؟ کجا؟

پری دریایی
پریدم وسط حرفش.

- داداش انگاری هم نشینی با زنا، روت اثر منفی گذاشته ها... خوب یکی یکی بپرس.
عصبی شد.

- اصلا نمی پرسم... اوادم.

با بوق اشکال ممتد، گوشی رو جلوی چشم هایم گرفتم.

- وا...

گوشی رو روی تخت پرت کردم.

شروع کردم باز کردن دکمه های مانتویم.

آخه مامان بی کاری که دم به دقیقه این بدبخت رو زهر ترک می کنی.

با صدای پیامک گوشیم، دست از غر غر کشیدم.

- دریا مامان چیکارت داشت... عصبی بود؟. جریان ماشینت رو فهمید؟

یعنی صدای مامان و شنیده بود!

اره دیگه... اگه نمی شنید که نمی پرسید.

شیطون رفت تو جلدم.

نوشتیم .

دیگه بهم زنگ نزن... به خاطر تو مامانم دست روم بلند کرد... به خاطر تو، تو اتاق حبس شدم.

به ثانیه نکشید که تماس گرفت.

ریز ریز می خندیدم. ولی جواب نمی دادم.

چهارمین بار خسته شد و نوشت.

پری دریایی

نزدیک خونه شمام... الان میام همه چیز رو توضیح می دم.

از وحشت با دست کوبیدم فرق سرم.

خاک عالم به سرم!... کجا می خواد بیاد!؟

تند باهاش تماس گرفتم.

با صدای مضطرب و نگرانش، از کرده ی خودم پشیمان شدم.

تا لب از لب باز کنم، تند تند با نفس های پر خشمش گفتم: دارم می رسم... گریه نکنی ها...

همش تقصیر من شد... تو چرا باید مجازات بشی...

حتی خود من در مقابل عشق نیما کمترین بودم. من با یک شوخی نابه جا، ببین چه طوری ترسوندمش و داغونش کردم.

تند گفتم: نیما شوخی کردم.

با صدای ترمز وحشتناک که تو گوشه پیچد، قلبم فشرده شد.

یعنی داشت با چه سرعتی رانندگی می کرد.

بجز صدای نفس هامون چیزی شنیده نمی شد.

شرمنده صدایش زدم

- نیما!!!

جواب نداد...

- نیما!!!!...

باز هم جواب نداد...

- نیما!!!!...

- حیف حیف که پیشم نیستی... وگرنه می دونستم چه طوری این شوخی بی مزه ات، با اون ناز کردنت و تلافی کنم.

با لبخندی ملیح و صدایی پر از ناز و عشوه گفتم: مثلاً می خواستی چه طوری تلافی کنی...

نفس عمیقش تپش قلبم رو بالا برد...

صداش خاص و کشدار شد.

- می خوام بدونی؟... می خوام بگم...

سریع توام با خجالت گفتم: نه...

قهقهه اش گوشم رو نوازش کرد.

خودم هم خنده ام گرفته بود.

- خیلی بی جنبه ای آقا نیما...

وقتی دیدم نه خنده اش تمومی نداره گوشی رو قطع کردم.

خوشحالیم و حال درونم وصف نشدنی بود.

دلهم شادی می خواست. آهنگ با صدای بلند، رقص شادی، شور هیجان، هر چیزی که آدم و به اوج برسونه... امروز
بهترین روز عمرم بود.

داشتم دور خودم می چرخیدم و آهنگی زیر لب زمزمه می کرد که در اتاقم باز شد.

وسط اتاق خشکم زد.

حامد تو چار چوب در هنگ کرده بود.

خودم و جمع و جور کردم و دست هایم رو پایین انداختم.

حامد داخل اومد و با تردید پرسید:

پری دریایی

- تو داشتی می رقصیدی!؟

با لب و لوجه ی آویزون گفتم: چی میشه.. مگه اشکالی داره...

هر دو لپم و ناگهانی طوری کشید که جیغم به هوا رفت

- اون وقت به خاطر ماشین در به داغونت عروسی گرفته بودی؟... یا شیره مالیدن به سر مامان بدبخت؟

به زور دست هایش رو از لپ هایم کندم و عقب عقب رفتم.

- عجب پوز این نیما خان رو به خاک مالیدی ها...

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که موهایم رو بهم ریخت و خندید.

- چیه چشات قلبه م

ی شه، از ترس اینکه مامان حبست کرده زنگ زده بود و التماس می کرد پیام و نزارم دست روت بلند کنن.

با جیغ از زیر دست حامد خارج شدم و موهایم رو از سر و صورتم کنار کشیدم.

- خودش گفت!؟ دیگه چی گفت!؟

ولو شد روی تختم و پا روی پا انداخت

- گفت به جای تلافی کارش ماشینش رو داغون کردی.

از خجالت سرخ شدم، اما نتونستم این سوال رو نکنم.

- به مامان که چیزی نگفتی؟

به پهلو برگشت. دستش رو زیر سرش گذاشت.

- نگفتم... اما می گم.

تند و به طرفش رفتم

پری دریایی

- چی چی رو می گم... به جان خودم چشات و از کاسه در میارم...

با یک جهش برخاست و گردنم رو میان بازویش گرفت. باز هم موهای بدبختم رو پیچ و تاب داد..

- برای من خط و نشون می کشی...

از زیر دستش با صدای خفه جیغ زدم: غلط کردم... ولم کن..

مامان بدو بدو خودش رو به اتاق رسوند.

- چه خبر تونه...

حامد زود گفت: مامان جان شما کنار وایستا... این دختره ور پریده باید تنبیه بشه .

داشتم جیغ می زدم و دست و پا می زدم.

با کلی کل کل و بگو بخند حامد با خبری که داد، قفل کردم.

- مامان فردا شب قراره برای این خواهر خل و چل ما خواستگار بیاد.

تنها من متعجب نبودم. مامان بیشتر از من تعجب کرد.

- کیه حامد جان!؟

حامد بادی به غب غب انداخت و گفت:

- غریبه نیست مجنون قدیمی، آقا نیما....

مامان گل از گلش شگفت، اما من از شرم سرم به کف زمین چسبید.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجم

پری دریایی

من هم دختری با هزار آرزو و عاشقانه های دست نیافتنی، منم دختری با آرزوی شاهزده ای سوار بر اسب سفید...
منم دختری با آرزوی لباس عروس سفید، مثل پرنسس ها، دست حلقه شده دور بازوی عشقش... زندگی آرام و
عاشقانه، با آشیانه ای پر عشق...

عاشقانه هایم نزدیک به چهار ساله، با افسوس و غم و آه سپری شدند، سه سال حسرت شدند و در دلم ریشه
دواندند. سه سال آزرگار نفرت شدند، اما ریشه اشون آبیاری نشده در دلم خشکیدند. هر بار خواست ریشه نفرت
پرورش پیدا کنه، سرکوب شد و باز هم اسم نیما رو فریاد زد. اما این حسرت ها کافیه، این غم ها و دو دلی ها کافیه،
منم زندگی می خوام.

با صدای بلند حامد به زمان حال پرت شدم.

- دریاااا...

دست پاچه شدم...

- هان...

این بار مامان بود که بلند بلند می خندید

پاهایم رو به زمین کوبیدم و از اتاق خارج شدم.

ترانه رو داخل آشپزخونه دیدم، جیغم به هوا رفت..

- ترانه...

دستش و روی قلبش گذاشت و به سمتم چرخید.

- زهر مار... بچه ام سقط شد.

- ایششش... تو هم کشتی ما رو با اون بچه قوریل... حالا چرا نیومدی بالا؟

برگشت سمت قابلمه گفت: مگه کوری مامان گفته این و هم بزنم، نچبه.

لیوان و برداشتم و پرسیدم: مگه شعله زرد می پزی؟

- نه خیر... دارم سبزی تفت می دم.

پری دریایی
لیوان آب و یک نفس سر کشیدم.

- دریا می دونی فردا نیما و خانواده اش میان خواستگاری؟

ته مونده ی آب پرید گلوم.

ترانه با اون وزن سنگینش خودش و بهم رسوند و با مشت افتاد به جونم.

آب از گلویم پایین رفت اما مشت های ترانه نفسم و برید.

از زیر دستش فرار کردم.

- تو داری من و می کشی!.. یا پشتم می زنی؟...

سریع له له کنان به طرف قابلمه رفت.

- خفه شی دریا... سبزی سوخت...

مامان اومد آشپزخونه.

- بده من عزیزم. تو برو بشین خسته شدی دریا واست میوه بیاره.

ترانه برام زبون در آورد و روی صندلی پشت میز غذا خوری نشست.

- دریا برای ترانه میوه بزار بعد سالاد و درست کن.

موز و با چند تا هلو گذاشتم داخل پیش دستی و با حرص کوبیدم روی میز، جلوی ترانه.

لبخند خبیثی روی لبش نشوند.

- دریا جون شیر هست؟.

قبل من مامان جواب داد.

- اره دورت بگردم.

- دریا زود برای ترانه شیر گرم کن، خرما هم هست، خرما هم براش بده.

پری دریایی

حامد وارد آشپزخونه شد.

- آجی من چرا لبو شده؟...

- این زن بشکه ات من حرص میده.

شلیک هر سه تا شون خونه رو پر کرد.

پس اینا من و دست انداخته بودند!؟

داشتم جزغاله می شدم.

با مشتم خواستم حامد و بزئم که پا به فرار گذاشت.

با وسواس کامل حمام کردم.

از صبح در دلم غلغله ای عجیب نهفته بود.

برای لباس پوشیدن هزار بار دور خودم چرخیدم..

- دریا حالت تهوع گرفتم... چه مرگته... یک کوفتی تنت کن دیگه...

به ترانه که مثل تانکر نفت قدیم ها، یک وری روی تخت دراز کشیده بود و حرص می خورد چشم دوختم.

- آخه کل بدنم یک حالیه... نمی دونم، انگار سردمه... انگار یک چیزی درونم فرو می ریزه...

با آخ و اوخ دست روی شکمش گذاشت و بلند شد نشست.

- چون خل و چلی... چون از خوشحالی نمی دونی چی کار کنی...

شال سفید داخل دستم رو روی صورتش پرت کردم.

- لال بمیری ترانه...

- حرف حق تلخه عزیزم.

تند به طرفش رفتم که از ترسش جیغ کشید.

پری دریایی

دستش رو گرفتم، همان طور که هر هر می خندید از اتاق انداختم بیرون و در قفل کردم.

- اوف چه قدر هم سنگینه... نفسم گرفت.

به خاطر نیما و به عشقش، ست تونیک شلوار آبی رنگم و پوشیدم و شال حریر سفیدی روی موهایم انداختم.

با چند ضربه که به در خود دل از آینه کندم

- دریا بیا پایین... اومدن.

- درنا من دارم از دلهره می میرم.

دستم و گرفت و کشید.

- دلهره و استرس و این حرف ها رو ولش کن، باید رو ابرها باشی... داری به آرزو و عشقت می رسی.

تا کنار در برسم، هم زمان آقا شهرام اینا هم وارد شدند.

رو لب تک تک اعضای خانواده ی ما و نیما، خنده مشهود بود.

سولماز خان صمیمانه من و به آغوش کشید.

- قربون عروس خوشگلم... خوبی؟

سر به زیر و با متانت جواب دادم: ممنوم. خوش اومدین.

آخرین نفر نیما، پشت سر سینا با یک دسته گل رز وحشی سفید و قرمز وارد شد.

انگار برای بار اول هم دیگرو می دیدیم.

قلبم بی وقفه و بی امان می کوبید.

با اون کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید، گل های دستش رو به طرفم گرفت.

با دستان لرزان گلها رو از دستش گرفتم.

تشکری زیر لب زمزمه کردم.

پری دریایی

گلها رو داخل گلدان کریستال گوشه ی سالن پذیرایی گذاشتم.

کنار ترانه و درنا رفتم و سر به زیر نشستم.

نمی دونم حامد زیر لب به نیما چی می گفت که طفلی بیشتر سرخ و سفید می شد و سرش به زمین می چسبید.

بابا و آقا شهرام دوتایی داشتند یواش حرف می زدند. مامان و سولماز خانم هم پیچ پیچ می کردند.

دیگه کم کم داشتم کلافه می شدم که صدای سولماز خانم، نگاه جمع رو به طرف خودش معطوف کرد.

- شهرام جان شما اومدین خواستگاری یا معامله ی کاری؟

همه خندیدند و من از شرم سرخ شدم.

- بله خانم حق با شماست... ببخشید... تیمور جان به جای مقدمه چینی

و تعارف تیکه پاره کردن، اگه اجازه بدی این دوتا جوان برن و ما بقی حرف ها و خط و نشون هایی که قراره برای هم بکشن و بکشند، بعد ما تصمیم نهایی و بگیریم، چه طوره؟

از مزه آقا شهرام بابا لبخندی زد و گفت: دریا دخترم، نیما جان و راهنمایی کن.

با کمی مکث بلند شدم.

نیما خواست بلند شه که حامد بلند گفت: آجی هر حرف و خواسته ای داشتی همین کاره اولی به ریشش ببند ها...
بعدا که خرس از پل گذشت حرفت خریدار نخواهد داشت ها...

- حامد جان بچم آب شد...

از حرف سولماز خانم دیگه همه ترکیدند.

به طرف اتاقم به راه افتادم و نیما هم پشت سرم غر غر کنان.

- صبر کن حامد خان، حسابت و بعدا می رسم.

پاش که رسید به اتاقم خواست بغلم کنه ...

پری دریایی

دستم و به صورت صبر کن بالا گرفتم .

هیئت زده نگاهم کرد.

با لبخند و نازی که توی صدام ریختم گفتم :نیما جونم ،ما هنوز به هم نامحرمیم ...نمی خوام گناه کنم .

می دونستم با این کارم کلافه می شه ، دل و دینش و به باد میده . ولی چه کنم که کلافگیش رو دوست داشتم .

نیما چند بار انگشتاش و لای موهاش فرو کرد و با حرص نفسش و بیرون فرستاد...

- خوب پس که این طور؟...

با عشوه گفتم :اره دیگه، نیمایی...

کمی صورتش قرمز شد، یه جور خاص زل زد به چشمام و با صدای خفه ای گفت:

- پس دیگه بریم بگیم ما به تفاهم رسیدیم .

- چی ؟...من که هنوز حرفی نزدم .

- دریا جون هر کی دوست داری اذیتم نکن ... هر چی می خوای بگی تند بگو... من دیگه دارم خفه می شم.

هنوز سر پا جلوی در بودیم.

خودمم نمی دونم چه مرگم شده بود.

شوخی کردم گل انداخت، دوباره باعشوه گفتم :... نیما چرا خفه می شی ؟

نزدیکتر شد.

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت :می خوای بدونی چرا دارم خفه می شم ؟

به معنای نه ابرو بالا انداختم.

دیگه نمی خواستم بیشتر تحریکش کنم ...

پری دریایی

دوباره اومد نزدیکتر و گفت: خوب ناز کن... ناز تو هم می خرم... ولی بدون تلافی این عشوه هات رو سرت در میارم، همه جوهره کشته مردتم ...

کم کم داشت صورتش نزدیکتر می شد.

تند عقب گرد کردم و گفتم: بریم، بریم من دیگه حرفی ندارم

- فرار کن پری کوچولوی من... بلاخره که مال خودمی.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجم

پشت سر نیما وارد پذیرایی شدم.

آقا شهرام با شادی گفت: مبارکه ..

نیما میان حرفش اومد.

- ببخشید من یه عرضی داشتم...

همه سرها به طرف نیما برگشت!...

بابا گفت: بفرما پسرم؟

نیما دستی دور لبش کشید و گفت:

- جسارت من رو ببخشید ، می خواستم تو عرض همین هفته، عقد و عروسی باهم برگزار بشه ، دلم نمی خواد نامزد بمونیم.

پری دریایی

شوکه از حرف ناگهانی و بی پروای نیما به سمتش چرخیدم.

سولماز خانم اعتراض کرد.

- نیما جان تو درست رو تموم نکردی؟

نیما ابرو در هم کشید، اما به زور جلوی خشم و صدای بلندش و کنترل کرد.

- بسه مامان... هر چی می کشم از صدقه سربیه درسمه، دیگه نمی خوام مانعی باشه، می خوام اگه همگی راضی

باشین بعد عروسی با دریا برم آلمان، هم من درسم و ادامه بدم هم دریا ...

بابا با لبخند گفت: پسر عجله کار شیطونه.

انگاری نیما خجالت و خورده یه آب هم روش.

- شما بزرگ مایین، ولی تو کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست .

آقا شهرام بلند خندید و گفت: تیمور جان پسر شمشيرو از رو بسته .. هرچی هم بگی نمیشه، طفلکی طاقتش طاق

شده ...

به جای نیما من داشتم آب می شدم.

بابا با خنده ای مصلحتی گفت: همه می دونیم که این دوتا خیلی وقته هم دیگرو می خوان پس انشالله که خوشبخت

باشن و پای هم پیر شن .

همه چیز به خوشی سپری شد.

تو عرض یک هفته مامان و بابا جهزیه ام رو تکمیل کردند .

بخش زیادی از جهزیه ام، خریده شده بود، ولی خدا رو شکر قسمت نشد خونه ی طاها چیده بشه، چون واقعا عاشق

نیما بودم و هستم.

زندگی با طاها رو فقط به زور می خواستم به خودم تحمیل کنم.

قرار شد بعد برگشتن از آلمان، جهزیه ام تو خونه ی نیما که سورپرایز هست، چیده بشه.

پری دریایی

عجله ی نیما همه رو به تلاطم انداخت. بعد آزمایش دوتایی از خرید حلقه شروع کردیم تا لباس خواب.

نیما به زور و بدون خجالت وارد بوتیک شد. درمورد لباس خواب ها سر به سرم گذاشت و سرخ و سفیدم کرد که آخر سر از بوتیک خارج شدم.

روبه روی ویتترین زل زده بودم به لباس عروس سفید، صدای خندان نیما من و از آنالیز کردن لباس عروس چشم گیر، باز داشت.

- عروس خوشگل و خجالتی من چیکار می کنه؟

به طرفش چرخیدم.

- داره واسه داماد پرروش یک لباس زیبا و چشم گیر انتخاب می کنه، تا چشم دامادش و در بیاره.

با نیمچه لبخندی گفت: چشم داماد و کور کردی عروسکم.

دوباره به سمت ویتترین چرخیدم که از حرفش جا خوردم.

- پری دریایی من لباس عروس داری، نمی خواد انتخاب کنی.

با شوق و لذت برگشتم.

- راستی از کجا خریدی؟

نگاه در مردمک چشمانم خیلی ریلکس گفت: لباس عروس مامانم. هم نو، هم زیبا.

بادم خالی شد. انگار از روی ابرها یکی به طرف پایین هولم داد و با مخ خوردم زمین.

به نظرم غیر ممکن و دور از انتظار بود! یعنی ارزشم با این همه عشقش، همین قدر بود!

یعنی لیاقت لباس عروس تازه و زیبا، با مد روز رو هم نداشتم! فقیر هم نبودند که دلم به حالش بسوزه و بگم مجبور بود.

با دستی که جلوی چشم هایم تکون داد لبخند زورکی روی لبهایم نشاندم.

- عروسکم ناراحت شد؟.

پری دریایی

بغض نشسته ی راه گلویم رو فرو دادم و سر تکون دادم.

- نه نه اصلا...

با شادی گفت: پس بریم که دیر وقته، صبح زود وقت آرایشگاه داری.

تمام خرید ها رو صندوق عقب ماشین جا داد و نشست.

خوشحالی این چند روزم، با لباس عروس کهنه به باد رفت.

هر چه قدر خودم و دلداری دادم که دریا لباس عروسه دیگه، چه اشکالی داره! اصلا لباس عروس خریدن، اونم با این گرونی، یک نوع اصرافه... مهم به هم رسیدنه، لباس عروس تازه یا کهنه که ملاک زندگی مشترک و عاشقانه نیست... نزار نیما بفهمه ناراحت شدی، خوب شاید مامانش گفته مال من و بیوشه. اما باز هم ته دلم غمگین می شد.

با نشستن دست نیما روی دستم، فکرهای منفی از سرم پراکنده شدند.

- دریای من، چرا ساکته؟...

بی توجه به حال خراب شده ام گفتم: از صبح تا حالا خرید، کمی خسته ام کرده.

روی دستم بوسه ای کاشت و گفت: فقط امروز و وقت داری استراحت کنی از فردا خستگی و ساکتی نداریم.

نیما تمام خرید ها رو آورد بالا، اما مامان هر چه قدر اصرار کرد شام نمود و رفت.

چون نهار و دیر خورده بودیم منم بدون شام به اتاقم رفتم.

تمام فکرم رو از لباس عروس کندم و به تختم پناه بردم. از خستگی پلک هایم روی هم افتاد.

با آلارم گوشیم، که برای هفت صبح کوک کرده بودم، بلند شدم و خودم به حمام انداختم.

بعد یک دوش و صبحانه ی مفصل، ساعت نزدیک های نه و نیم صدای آیفون برخاست.

- مامان نیما اومد من رفتم.

از اتاقش با صدای بلندی گفت: برو به سلامت... مواظب خودت باش.

اما هنوز یک دلهره و ترس مبهمی رهایم نکرده بود.

پری دریایی

نیما با خوش رویی به طرفم اومد.

- سلام بر بهترین و خوشگل ترین عروس دنیا، خستگی بر طرف شد؟

لبخندش و نشاط چهره اش، روح و جانم رو تازه کرد.

- علیک سلام آقا... خستگی کیلویی چنده.

شادی نیما وصف نشدنی بود

چند دور دورم چرخید و گفت: من دورت پروانه شم... عروس رویایی من.

دیگه داشتم

خجالت می کشیدم. دستش رو گرفتم، متوقف شد.

- خدا نکنه. شما تاج سری آقا...

چشم های عاشقش رنگ باخت.

زود دستش و رها کردم به طرف ماشین رفتم.

- بدو دیر شد.

با خنده پشت سرم اومد.

- خوب بلدی من و از خود بی خود کنی و بعد هم فرار کنی، ها... نگو نفهمیدم...

چشمکی زدم و سوار شدم.

تا رسیدن به آرایشگاه دستم رو رها نکرد.

جلوی آرایشگاه خواستم پیاده بشم که دستم و محکمتر گرفت.

مجبور شدم سوالی نگاهش کنم.

پری دریایی

- پری دریایی من، یه خواهشی ازت داشتم؟

- شما جون بخواه آقا....

باز هم غافل گیرم کرد.

- نمی خوام موهاش و رنگ کنی ..

ولی چون خودمم همین تصمیم رو داشتم گفتم : به روی چشم... هر چی آقامون بگه...

- آقاتون قربون اون چشم های زیبای بشته ، تو که با این چشم ها دیونه و در به درم کردی .

- آقاهه تند تند این جونت و قربون نکن... مال خودت، تنها نیست ها... صاحب داره...خواست به طرفم هجوم بیاره

که از ماشین پریدم پایین و براش چشمک زدم ...

با خنده گفت: بلاخره که دستم بهت می رسه... هر چه قدر دلت می خواد دیونه ام کن.

با خنده بهش بای بای کردم و رفتم داخل آرایشگاه.

از حیاط کوچک گذشتم و بدو بدو پله ها رو بالا رفتم. داخل سالن بزرگ شدم.

نمی دونم این چه خواسته ای بود که نیما خان امر فرموده که مامان من و مامان خودش و حتی درنا به آرایشگاه دیگه

ای برن! تنها من تو دست این آرایشگر آرایش بشم!

با آرایشگر هم خودش هماهنگ کرده بود، حتی می دونستند رنگ مو نمی خوام.

خانم تقریباً چهل ساله ای با موهای رنگ و آرایش غلیظ با فیس و افاده گفت: این نامزدت هم مثل اینکه از اون احد

بوق هاست، آخه بدون هایلات کردن مو هم عروس میشه

وقتی با ابروهای گره خورده ی من مواجه شد ترجیح داد لال شه و کارش رو شروع کنه.

انصافاً از حق نگذریم، از همه ی عروس ها زیباتر شده بودم.

با نگاه تحسین آمیز، برای ماست مالی حرف هایش گفت: خودتون زیبا بودین، وگرنه قبول نمی کردم بدون رنگ مو

آرایش کنم، چون کار من خراب می شد.

پری دریایی
واقعا محشر شده بودم.

چشم های آبی ام با ابروهای کشیده و تمیز شده، سایه ی آبی کمرنگ ، هارمونی خیلی زیبایی تشکیل داده بوند.

داخل اتاق کوچک شدم و با بی میلی لباس عروس گیپور ساده ی لباس عروس مادر نیما رو به تن کردم.

اما با ساده گی، باز هم خیلی شیک زیبا بود.

دسته گل رو برداشتم و از اتاقک خارج شدم.

یکی از دخترا اومد بالا و گفت: خانم نوروزی، آقا داماد سفارش کرده عروس خانم یک دقیقه برن پایین.

یکه خوردم! کمی هم ترسیدم!

پله ها رو آرام آرام پایین رفتم.

فکرم هزار راه رفت، الا این که می خواد من و بینه و صبرش سر اومده.

قبل اینکه سوالی بپرسم، دستم و گرفت و پشت دیوار کشوند.

دستش رو از دستم خارج کرد.

از کمرم گرفت و به خودش نزدیکتر کرد.

با چشم های ملتهب و لحن دیوانه کننده ای گفت: نتونستم صبر کنم... نتونستم یک ساعت دیگه برای دیدنت ثانیه شماری کنم...

قلبم برای لحظه ای ضربانش رو از دست داد. دنیا برای لحظاتی ایستاد. دست های گرم و گداخته اش از پهلوهایم تا مغز و استخوانم نفوذ کرد.

صدای گرم و گیراش نوید یک عشق آتشین رو می داد.

- دوستت دارم دریای من....

چشم هایم عشق و شوق وصف نشدنی رو به جای زبان چفت شده ام فریاد می زد.

پری دریایی

با بوسه ای که روی پیشونیم کاشت. پلک بستم و عطر خوش وجودش رو به ریه هام فرستادم.

با مکث طولانی عقب کشید.

نگاه در نگاه مشتاقش زمزمه کردم.

- عاشقتم...

فشاری به پهلوهایم وارد کرد که اصلا دست خودش نبود. پلک روی هم فشرد و تند ازم فاصله گرفت.

- برو تو... با ماشین عروس میام دنبالت.

از پشت چشمم به کتش افتاد. کمی گشاد به نظر می رسید.

به در نرسیده صدایش زدم.

- نیماااا...

ایستاد و آرام به سمتم چرخید.

- نیما کت کمی به نظرم گشاد اومد.

کاملا برگشت و بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

از تعجب چشم هایم گشاد شد.

خنده اش رو کنترل کرد و گفت: کت و شلوار دامادی بابامه...

دیگه داشتم پس می افتادم.

دستی تو هوا برام تکون داد و گفت: برو بالا قضیه اش مفصله بعدا برات تعریف می کنم.

از در که خارج شد و از دیدم ناپدید، به طرف بالا حرکت کردم.

بعد طراحی ناخن، باز هم خبر از آمدن آقا داماد رو دادند.

خرمان خرمان از پله ها سرازیر شدم.

این بار نیما بر عکس یک ساعت قبل، با یک دست گل رز قرمز بزرگ، سر به زیر تو سالن منتظرم ایستاده بود و با نوک کفشش رو سرامیکها ضرب گرفته بود.

با صدای فیلمبردار که گفت: آقا داماد بیا عروست رو تحویل بگیر...

نیما سرش و بالا گرفت. با دیدنش ماتم برد.

محو تیپ و قیافه خواستنی اش شدم. اون کت و شلوار و عوض کرده بود.

کت و شلوار نفتی با پیراهن سفید و کراوات آبی... صورتی شش تیغ شده موهای حالت دارش، واقعا تو دل برو و خواستنی اش کرده بود.

با صدای فیلمبردار که گفت: آقا داماد چرا خشکتون زده؟ بیاین جلو...

به خودمون اومدیم.

نیما یواش یواش اومد جلو، منم اون یکی دو پله رو پایین رفتم. وقتی رسید روبه روم غرق چشم های هم شدیم...

اصلا صدای فیلمبردارو نمی شنیدیم

چشم در چشم هم نیما جلوی پایم زانو زد.

دسته گل و گرفت طرفم... با کمی تعلل خم شدم و دست گلو بگیرم، اما قبل از اینکه دستم به گل برسه، نیما دست چپم و گرفت تو دستش و گلو هم داد دست راستم... خواستم کمر راست کنم که نیما دستش و برد داخل گل از لای برگ هاش انگشتری بیرون کشید.

دست چپم و گرفت و انگشتر و داخل انگشتم انداخت.

انگشتر و همراه انگشتم عمیق بوسید... با حرارت لباس کل بدنم داغ کرد.

بلند شد و روبه روم قرار گرفت.

دستم و بلند کردم و به انگشترم نگاه کردم.

واقعا زیبا بود.

مدل تاج شکل با برلیان های ریز و درشت، و یک نگین آبی وسطش.

پری دریایی

دستم رو بالا بردم و جای بوسه ی نیما رو روی لبهایم گذاشتم.

چند ثانیه چشم بستم، جای لب هایش رو عمیق بوسیدم.

با صدای فیلمبردار که گفت :واقعا گل کاشتین ...چشم باز کردم.

نیما با اون لبخند جذابش به من نگاه می کرد...

یکی از دخترها شنلم رو آورد، با کمک نیما انداختمش روی سرم.

نیما طوری روی سرم مرتب کردو بست ،فقط زره ای جلو پام دیده می شد.

می دونستم که به خاطر خودمه، اون از حساسیت های من با خبر بود.می دونست نمی خوام تو دید هیچ نامحرمی باشم .

روز اول هم قرار گذاشته بودیم مجلس زنانه ،مردانه جدا برگزار بشه. اونا هم به گرمی از نظر ما استقبال کردن. قدم به بیرون گذاشتنم.

قفل کردنم با دیدن ماشین عروس،هم زمان شد!!!



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_ششم

هر دو دستم و جلوی لبم گرفتم.

چند پسر بچه داشتند ما رو نگاه می کردند.

با دست نیما دور کمرم، به خودم اومدم.

اصلا متوجه کوچه و خیابان و ماشین های در حال گذر نبودم.

نیما در جلو را برایم باز کرد.

پری دریایی

به کمک نیما نشستیم. دسته گلم و روی پاهایم گذاشت و در و آرام بست.

اشک شوق و شادی داخل چشمانم لغزید.

نیما سوار شد و بدون فوت وقت ماشین و به حرکت درآورد.

فهمیدم از نگاه های مردم تند می رونه.

- نیما این ماشین واقعا مهشره...

- قابل خوشگل ترین عروس دنیا رو نداره...

هضم این همه خوشی و عشق نیما، برایم مثل خواب و رویا بود. دلم فریاد عاشقی می خواست. دلم می خواست از گردنش بچسبم و بوسه های عمیق و پی در پی روی گونه هایش بکارم. دلم می خواست با تمام وجود نامش و فریاد بزنم. دلم می خواست از این همه خوشی گریه سر بدم...

با توقف ماشین جلوی خونه ی نیما هیرت زده پرسیدم.

- نیما جان، اینجا اومدی چی کار؟!...

دستم و فشرد

- سورپرایز دارم، عروسکم.

با شادی و بدون کنترل کردن صدایم پرسیدم: باز هم...

روی دستم و بوسید.

- تو لایق بهترین هایی عمرم...

آیا من خوشبخت ترین زن دنیا نیستم... شما قضاوت کنین...

داخل حیاط پیاده شد و کمکم کرد پیاده بشم.

- یادش بخیر ... چه قدر خاطرات خوب داشتیم، تو این حیاط و این خونه.

ناخواسته فکرم و به زبون آوردم.

پری دریایی

- از اون خاطره ها زیبا تر و رنگین ترش رو با هم خواهیم داشت. کاری می کنم تمام بدی های این سال های گذشته، از تمام ذهن و روحت پاک بشه...

من و آرام آرام به داخل خونه هدایت کرد.

- جان جانانم تو برو بالا، اتاق من... یادت که نرفته؟

- هیچ وقت یادم نمیره.

لبخند غمگینی از یاد آوری روزهای گذشته، روی لب های هر دوی ما نقش بست.

اما نیما سریع پشش زد و گفت: برو بالا، سورپرایزت رو بردار و بیا پایین.

خرمان خرمان از پله ها بالا رفتم.

دستم روی دستگیره ی در اتاق نفس عمیقی کشیدم.

نمی دونم چرا قلبم بی امان و بی وقفه می کوبید.

آرام دستگیره رو پایین کشیدم و بازش کردم.

از دیدن اتاق پاهایم لمس شد نفسم بند اومد.

- خدایا نیما چی کار کرده بود.

کل دکراسیون اتاق تغییر داده.

تخت دو نفره ی تزئین شده با حریر سفید و قرمز.

لباس عروس سفید وسط اتاق...

- نیمااااا... نیماااا...

چند دوری، دور خودم و لباس عروس چرخیدم.

پری دریایی

از زیباییش سیر نمی شدم.

پس برای سوپرایز من ازم خواست، لباس عروس مادرش و بپوشم.

برای این که به تالار دیر نرسیم، شنلم رو از تنم خارج کردم و لباس عروس جدیدم رو با لباس عروس تنم تعویض کردم.

زیپش از بغل بود. آرام بالا کشیدم.

جلوی آینه ی قدی چند دور، دور خودم چرخیدم و به خودم نگاه کردم.

نیما کی وقت کرده این کارها رو بکنه!...

یک لحظه فکرم به طرف پنجره و باغچه ی قدیمی ام کشیده شد.

یعنی الان باغچه ام چه شکلی شده؟

صد در صد از بین رفته.

کی وقت و حوصله ی رسیدگی به باغچه ی من و داشت؟

اصلا نیما اینجا زندگی نمی کرد که به باغچه هم برسه...

اون باغچه تمام دلخوشی های اون سالهای کذایی من بود.

الان خراب شدنش و نشدنش چه فرقی به حالم می کنه.

اما با این حال، دلم خواست از پنجره به باغچه ام سرک بکشم.

به یاد اون روزها کم کم به پنجره نزدیک شدم.

چه روزهایی که نیما از پشت این پنجره دیدم نزد...

چه روزهایی که با هر بار احساسش پشت پرده، دلم زیرو رو شد.

چه روزهایی که از دیدش واهمه داشتم و فرار می کردم.

پری دریایی

چه روزهایی که منتظر فقط یک نگاهش بودم .

چه روز هایی که از این بالا برایم آهنگ نواخت و من عاشق و شیفته ی خودش کرد.

پرده ی حریر رو کنار زدم.

کمر خم کردم تا باغچه ی پر از خاطراتم رو ببینم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_هفتم

با صدای بلند نیما از بیرون، چشم از پنجره گرفتم.

شنلم رو روی دستم انداختم.

یک نگاه کلی دور تا دور اتاق چرخاندم،

لبخند به لب از اتاق خارج شدم.

نیما پایین پله ها، منتظر نگاهم می کرد.

نرم نرمک پله ها رو پایین رفتم.

از چشم هایش، برق خواستن و عشق می بارید.

روبه رویش قرار گرفتم.

مسخ هم شده بودیم.

انگار دنیا ایستاده باشه و ما ترس از حرکت و چرخش دوباره اش، ترسان و لرزان از اینکه یه وقت ما نتونیم هم و

ببینیم، به چشم های هم زل زده بودیم.

ترس مبهمی در چشم های هر دوی ما لونه کرده بود.

اما با این حال شادی وصف نشدنی امروز ما، همان ترس نامعلوم رو کنار می زد.

دست نیما دور دستم پیچید.

به خودم اومدم و همراهش، هم قدم شدم.

من و به پشت ساختمان و باغچه ی کوچک چند سال قبل ، کشوند.

از دیدن باغچه ی کوچکم و شیروانی که روش و پوشیده بود، جیغ کوتاهی کشیدم.

خدایا یک بهشت کوچک، میان این خونه قدیمی!

اونم به خاطر من... یعنی نیما تمام خواسته های من به ذهنش سپرده بود و الان عملی می کرد! یعنی این قدر خاطر

خواهم بود و من نفهمیده بودم!...

از در ورودی خونه قدیمی گرفته تا کنار دیوار ها، گلهای پیچک صورتی و قرمز. در خونه به زور دیده می شد.

دونه دونه گل ها رو لمس می کردم و بو می کشیدم.

نکنه اینا خواب باشه؟ نکنه این خوشبختی با بیدار شدنم به پایان برسه؟

از شادی زیاد، قطره اشک سمجی که برای مهار کردنش از آرایشگاه تا به این جا مقاومت کرده بودم، روی گونه ام

چکید.

نیما روبه رویم قرار گرفت و با سر انگشت قطره اشک و از روی گونه ام گرفت و نزدیک لبش برد.

روی لبانش مکث کرد و چشم بست.

نگاهم روی پلک های بسته اش در گردش بود که گوشه ی چشمش تر شد.

بی اراده خودم رو به آغوشش پرت کردم.

تمام این سالهای صبوری و دلتنگی رو با فشردن هم، باز هم نتونستیم جبران کنیم.

سکوت عاشقانه ی ما رو، فقط تپش های بی امان، قلب من و نیما می شکست.

بی میل از هم جدا شدیم و دست در دست هم، به طرف خروجی حرکت کردیم.

پری دریایی

این بار بر عکس قبل، نیما با هزار دنگ و فنگ دنباله لباسم و جمع کرد و سوار ماشین شدم .

نیما دستم و تا رسیدن به تالار رها نکرد ...

جلوی تالار فیلمبردار منتظر مون ایستاده بود.

تا ماشین عروس و دید شروع کرد به فیلم برداری.

وارد مجلس شدیم.

از جایگاه عروس چی بگم... تو عمرم چنین جایگاه عروسی ندیده بودم. با سفارش نیما تزئین شده بود. فوق العاده و مهشر، برای توصیفش، واقعا کم و ناچیز بود.

دست حلقه شده دور بازوی نیما، به طرف جایگاه عروس و داماد حرکت کردیم.

هنوز فامیل های درجه یک حضور داشتند. کف و سوتشون به اوج می رسید.

قبل مراسم عاقد همراه پدر و بردار نیما، بابا و حامد و سامان وارد تالار شدند.

شنل روی سرم رو کمی جلو تر کشیدم.

عاقد خطبه ی عقد رو جاری کرد.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

النکاح سنتی... دوشیزه دریا...

با بلند کردن سرم و چشم تو چشم شدنم با طاهها، درست روی صندلی روبه روییم، همراه یک دختر بور زیبا، کر شدم. همه جا تو سکوت مطلق فرو رفت.

عاقد خطبه می خواند اما من هیچ صدایی نمی شنیدم! فقط صدای نفس های مقطع و بی امانم و می شنیدم!

طاهها اینجا چیکار می کرد؟! اونم تو مجلس عروسی من... کنار یک دختر!...

چرا زل زده به چشمام! چرا پوزخند و تهدیدش از صورت خونسردش هویدا می کنه!... اصلا چرا اومده...

با دست نیما که محکم دستم و فشرد، مثل مرده ی متحرک فقط گردنم و به طرفش چرخاندم.

نیما هم دست کمی از من نداشت.

صورت برافروخته و رگهای متورم گردنش، خبر از حال بدش رو می داد.

حامد دست روی شونه ی نیما گذاشت.

از دندان های کلید شده و صورت سرخ شده اش خطاب به نیما غرید.

- تو چه غلطی کردی تو اون خراب شده!؟...

نیما هیران و سرگردان به طرف حامد برگشت.

فقط شنیدم گفت: توضیح می دم.

احساس می کردم راه گلو و نفسم رو یک توپ اندازه ی توپ تنیس گرفته، هوا برای نفس کشیدنم کمه.

از زیر شنل دستم رو بیخ گلویم گذاشتم. احساس سرمای شدیدی می کردم.

دختر لوند و بور کنار طاها، از جایش بلند شد و به طرف عاقد رفت.

الان صدا ها رو می شنیدم.

انگار پرده ای که حس شنوایی ام رو گرفته بود کنار رفت. صداها این بار بلند تر و بلندتر، مثل ناقوس مرگ تو گوشم

صدا داد.

- عروس خانم برای بار سوم می پرسم... آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم نیما...

با صدای بلند دختر، حرف عاقد نیمه کاره موند.

- حاج آقا شما چه طور بین شوهر من و یکی دیگه عقد جاری می کنید؟...

شناسنامه ی دست دختر که در حضور همه مقابل صورت عاقد تکان می خورد، دیدم رو تار کرد.

کل تالار دور سرم چرخ خورد.

پری دریایی

همه‌ای که تالار را در بر گرفت، مثل صدای زنبورهایی بود که خشمگین از کندوی شان برای نیش زدن کسی بیرون پریده بودند.

شناسنامه ای که لای انگشتان دختره جلوی صورت عاقد تکون می خورد بی شک پرونده ی قتل من بود.

حامد قبل همه شناسنامه رو از لای انگشت های دختر بیرون کشید.

صدای ظریف دختر که شاید برای همه خوش آهنگ باشه، اما برای من بدترین و نحس ترین ملودی روی زمین بود.

- چیه فکر می کنین جعلی ی... نه خیر اونی که دست شماست جعلی و المثنی ست.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_هشتم

گوشه‌هایم می شنید، چشم‌هایم می دید اما قدرت تکلم و حرکت نداشتم.

این دختر کی بود! چی می گفت! چرا همه دست به دست هم دادند تا روز خوش من و نبینن! چرا دنیا هم، از دیدن حال بد من لذتی بره!

چرا پازل زندگی من از بتن مادر با غم و آه چیده شده... تا میایم لذت این دنیا رو بچشم تمام ویرانه ها سرم آوار میشه.

قبل حامد سینا به طرف دختر یورش برد.

بقه ی مانتوی سفید رنگش و گرفت و تو صورتش عربده کشید.

دختره ی عوضی و مگه نگفتم دیگه دورو بر نیما آفتابی نشو... مگه هشدار ندادم سایه ی نحست رو از سر ما بکش!...

سینا فریاد می زد اما من دیگه روحم از تنم خارج شده بود. شکست و نابودی رو جز به جزء تنم حس می کرد.

پیس حرف های دختر درست بود؟ سینا داشت تهدیدش می کرد، پس درست بود که سینا از برگشتن و حرف زدنش ناراضی بود. پس درست بود که نیما مثل مجسمه خشکش زده بود و فقط و فقط تماشا گر بود.

سولماز خانم و آقا شهرام سینا رو از دختره جدا کردند. حامد و بابا با بهت و سردرگمی شناسنامه رو زیر و رو می کردند، نگاهم پی طاها رفت

پا روی پا انداخته با لبخند مزحکی تماشایم می کرد.

شماقت بار... تحقیر... تنفر... نمی دونم مغزم برای هلاچی کردن تهی بود.

مثل مرده ی متحرک بدون هیچ واکنشی بلند شدم.

انگار وزنی روی کل بدنم نداشتم، خالی خالی بودم، نه اشکی، نه بغضی، نه فریادی، نه قلبی که لاعقل با کوبشش بفهمم که زنده ام.

راه در خروجی رو در پیش گرفتم. انگار در دنیای بی خبری قدم بر می داشتم. نکنه به کما رفتم و خودم درک نمی کنم.

کنار گوشم صداهای مبهمی می شنیدم. اما مغزم قادر به هلاچی نبود.

از در تالار خارج شدم، هوای آزاد با صورتم برخورد کرد، اما باز هم هیچ بودم و هیچ.

با دیدن ماشین عروسم، دنیا برای چندمین بار دور سرم چرخ خورد و چرخ خورد تا زیر زانوهایم خالی شد و سکوت کردم.

نمی دونم چرا هوشیار هوشیار بودم...

چشمهایم می دید، گوش هایم می شنید، انگار مردم و روح سرگردانم تماشاگر همه ی این اتفاقاته.

درنا کنارم با گریه می کرد.

حامد دست زیر پاها و گرندم انداخت و بلندم کرد.

مدام نامم رو صدا می زد. اما من قادر به پاسخ دادن نبودم.

درنا در عقب ماشین حامد و باز کرد و حامد آرام من روی صندلی عقب گذاشت.

- مامان من و داداش دریا رو بردیم اورژانس، فقط مراقب ترانه باش.

حالش خوبه اصلا نگران دریا نباش، من پیششم. یک آرامبخش بزنن خوب می شه.

حامد با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد.

با سرمی که به دستم وصل شد به خوابی عمیق فرو رفتم.

نیما روی سن عروس داماد دست در دست عرووش می رقصید.

مدام گردن می کشیدم تا صورت عروس را از پشت جمعیت ببینم.

یک دفعه طاهها بازوم و چسبید و زیر گوشم نعره کشید.

اینجا چه غلطی می کنی؟ تو دیگه زن منی... حق فکر کردن هم به این عوضی رو نداری... به چه حقی اومدی

عروسیش؟

اشک هایم سرازیر شد

- طاهها خواهش می کنم... می خوام ببینم کیه که جای من و تو قلب نیما پر کرده؟ کیه که نیما اون و به من ترجیه

داد؟

سیلی محکمی زیر گوشم زد. کل مجلس توجهش به من و طاهها جلب شد. بعضی ها با تمسخر، بعضی با تحقیر، بعضی

با دلسوزی نگاهم می کرد.

طاهها از میان دندان های کلید شده اش غرید

- تحقیر شدنت بس نبود... تو فقط و فقط بازیچه بودی. درسته دست منم بازیچه شدی... اما من از اون مردتر بودم و

قبولت کردم.

با قهقهه ی طاهها تمام تنم به رعشه افتاد.

اما برای آخرین بار به طرف جایگاه عروس داماد برگشتم.

باید عروس و می دیدم... من این همه مدت برای دیدن این مجلس عروسی و عروس نیما، صبر کرده بودم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_نهم

اون عروس من بودم اما چرا صورتم کثیف و خونین بود

با کشیدن دستم توسط طاها جیغ زدم. جیغ زدم و چشم باز کردم.

همه بالای سرم گریان منتظر به صورتم چشم دوخته بودند.

قبل همه مامان واکنش نشون داد و خودش رو انداخت روم و های های گریه کرد.

درنا سر شونه ی مامان و گرفت و از من جدا کرد.

حامد و ترانه نبودند.

بابا با چشمان اشک بار بوسه ای روی پیشونیم زد

با وارد شدن دکتر و پرستار، همه ساکت شدند.

- به به دختر خام خوشگل من حالش چه طوره؟

وقتی حرفی حرکتی ازم دریافت نکرد.

سری به طرفین تکون داد و شروع کرد به معاینه.

بابا پرسید.

- آقای دکتر وضعیت دخترم بهتره؟

- با داروهایی که تو این چند وقت مصرف می کرده، سیستم عصبی بدنش کمی ضعیف شده، با شوک دیگه ای به این روز افتاده، اما شکر خدا بهتره و فردا می تونه مرخص بشه.

- آقای دکتر پس چرا حرف نمی زنه... هیچ واکنشی نشون نمی ده؟

اینارو مامان با گریه از دکتر سوال می کرد.

- شما آروم باشید. این حال روز شما اصلا مناسب مریض داری، اونم با این شرایط اصلا نیست.

درنا سعی در آروم کردن مامان داشت.

دکتر عصبی شد: خانم شما مثلا مادرین... الان بهبودی دخترتون مهمه، یا خودتون؟...

خودتون و کنترل کنین... با این اوضاع شما، این طفل معصوم از دست میره...

درنا به زور مامان و از اتاقدار ج کرد.

دکتر بعد کلی معاینه و هشدار اتاق و ترک کرد.

صبح تا شب مامان بالا سرم نشسته و پلک روی هم نذاشته.

منم از ترس دیدن خواب وحشتناک، به زور چشم هایم رو باز گذاشتم.

از لباس عروس و عروسی آن چنانی، دیگه خبری نبود....

همه اش به کابوسی وحشتناک تبدیل شد....

مثل آتیش سوخت و خاکسترش به آسمان رفت...

امید های واهی ی نیما همش آبکی بود...

نیما دوباره پا روی قلب شکسته ای گذاشت که خرده هاش فقط قلب من و تکه تکه کرد.

اما به جای این که خون ازش جاری بشه عفونت بست.

دیگه هیچ وقت و هیچ زمان دلم باهاش صاف نمی شد.

پری دریایی

به کمک مامان لباس پوشیدم. بابا بعد تصفیه با بیمارستان به اتاق برگشت.

اصلا نفهمیدم اورژانس چرا تبدیل شد به بیمارستان.

- آماده شدین.

مامان جواب بابا رو داد.

- بله حاضریم. از حامد چه خبر؟

- صبح پیشش بودم. ترانه خیلی بهتره، اما بچه باید چند روزی تحت نظر باشه.

- خدا خودش کمکمون کنه.

پس بچه ی ترانه به دنیا اومده! پس چرا این قدر زود! دکترش که برای آخر این ماه وقت داده بود؟ ذهنم مشغول بود

اما زبانم کار نمی کرد برای پرسیدن.

مستقیم به اتاقم پناه بردم.

سالار بدو بدو، خاله کنان دنبالم دوید که با بستن در، پشت در اتاقم جا گذاشتمش.

صدای درنا روشنیدم.

- بیا پسر خاله کمی مریضه، بهتر بشه باهات بازی می کنه...

اره مریضم... یک مریض واقعی.. دگه این مرض هیچ وقت التیام پیدا نمی کرد. دیگه هیچ گاه این زخم بهبود نمی

یافت...

با باز شدن در، دلم می خواست جیغ بکشم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_دهم

حامد سر به زیر و با نگاه غم آلود کنارم روی تخت نشست.

دستی روی موهایم کشید.

- آجی کوچولو می دونی عمه شدی؟ می دونی پسر شبیه عمه اشه؟ نمی خوای بهم تبریک بگی؟

من که به جز تو کسی رو ندارم. تمام دارو ندارم تو و ترانه ست. اونم حالش خوب نیست همش اشک می ریزه.

حامد حرف می زد اما نگاهم بی حرکت روی یک نقطه ی نامعلوم قفل بود.

ولی ناخودآگاه با تیکه ی آخر حرفش، دست هایم روی گوشه هایم رفت.

- می خوای حقیقت و بشنوی؟...

زبانم نمی چرخید اما دلم ناله سر داد: نه... دیگه نه... نمی خوام بشنوم حتی اگه حقیقتی باشه... دیگه خسته ام...

حامد با لرزش بدنم من و به آغوش کشید.

- هیششش... هیششش... باشه باشه چیزی نمی گم... آروم باشه...

درنا وارد اتاق شد.

- داداش بابا کارت داره.

حامد پاسخ داد: الان میام...

درنا از در خارج شد.

آجی من تنها امیدم... می خوای داداشت و دق بدی من فدای اون چشم های خوشگلت نمی خوای داداش گفتنت

خوشی زندگی و چند برابر کنی... نمی خوای بهم تبریک بگی...

آخه نمی دونی دریا، پسر دست و پای کوچولو شو تکون میده و گریه می کنه. گمونم تو رو می خواد وروجک. ترانه

سفارش کرده پیام ببرمت دیدنشون.

از آغوشش بیرون اومدم و راست نشستم.

بخت و سر نوشت بد من بود، این بیچاره چه گناهی داشت؟ عزمم و جزم کردم و به زور دهان گشودم.

پری دریایی

- داداش....

چکیدن اشک حامد، های های گریه ی من و به به آسمان برد.

حامد سرم و روی سینه اش می فشرد و پشتم و نوازش می کرد.

ولی گریه ی پر از عقده ی من آروم شدنی نبود. اما از بغض خفه کننده ی من کم نمی شد...

دل آتیش گرفته ی من بیشتر شعله ور می شد و بوی سوختنش کل دنیا رو می گرفت. رو دست خوردن از عشقی که

با دل پاک به طرفش پرواز کردی نابود کننده تر از هر نابودی بود.

نمی دونم چه قدر گریه کردم و اشک ریختم که بی حال شدم.

حامد خیلی آروم سرم رو روی بالشت گذاشت و رویم را با پتو کشید.

- کمی بخواب برات بهتره...

چشم های خودش هم کاسه ی خون بود.

پلک روی هم گذاشتم که صدای بسته شدن در از رفتنش مطمئنم کرد.

چشم باز نکردم. دلم می خواست به زور هم که شده بخوابم، شاید به خواب ابدی رفتم.

با سر و صدایی از بیرون به زور چشم باز کردم.

انگار وزن صد کیلویی روی پلک هایم بسته بودند. سرم به شدت احساس سنگینی می کرد.

نیم خیز شدم تا بلند شم. اما قادر به بلند شدن نبودم.

سرم گیج می رفت. سر و صداها هم نگرانم کرده بود.

زور زدن فایده ای نداشت، جز نفس تنگی.

دستم و روی پایتختی بالا سرم گذاشتم تا کمک وزن بدنم باشه که دستم لیز خورد، تنگ آب با صدای بدی روی

زمین افتاد.

در اتاق با شتاب باز شد و درنا و پشت سرش حامد و مامان و بابا وارد اتاق شدند.

پری دریایی

چشم هایم سیاهی رفت. یک لحظه تو چهار چوب در نیما رو دیدم... اما پلک هایم مانع واضح دیدنم شد و روی هم افتاد.

فقط صدای فریاد حامد و شنیدم.

- فشارش افتاده... درنا بدو سرمش و بزن...

درنا سر رشته ی پرستاری داره، بعد تولد سالار گذاشت کنار.

اما من نیما رو تو چهار چوب در دیدم! اون اینجا بود! بوی ادکلنش به مشامم می خورد. مطمئنم خواب و رویا نبود... با سوزشش بد پوست دستم نفسی عمیق کشیدم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_یازدهم

کلافه بودم از این خواب و بیداری های اجباری...

روانی شده بودم از این بوی ادکلن مخصوص نیما که تمام اتاقم نشسته بود و آزارم می داد.

پرده رو با عصبانیت کنار زدم و پنجره ها رو کامل باز کردم. چند بار و چندین بار دم و باز دم عمیقی گرفتم تا پرزهای بینی ام از این بو خلاص شن.

اما شدنی نبود. تا روانی ام نمی کرد دست نمی کشید.

کاملا تا کمر خم شدم بیرون.

درنا با خوشحالی وارد اتاقم شد.

اما با دیدن حالتیم تعجب کرد.

پری دریایی

- دریا چیکار میکنی؟

بی حرف راست ایستادم.

روزه ی سکوتم هنوز هم نشکسته بود.

وقتی جوابی دریافت نکرد به طرفم اومد و دستم و گرفت و کشان کشان به بیرون از اتاق برد.

- بیا عمه کوچولو... شیر پسر داداش بلاخره مرخص شد.

بعد یک ماه از اون روز کذایی، این اولین قدمم به بیرون از اتاقم بود.

حتی ترانه رو هم ندیده بودم.

تا اتاق مهمان دستم رو ول نکرد.

نگاهم فقط پی بچه ای رفت که بی خبر از این دنیای پر از نیرنگ و فریب، چشم بسته داخل پتوی آبی رنگ، لبخند می زد.

به تخت کوچکش نزدیک شدم.

دلم ناله کرد.

به چی می خندی... هیچ خوش آمدی تو این دنیای پر از فراز و نشیب منتظرت نیست... جز کینه... جز بدبختی... جز فریب...

دنیایی که همه به فکر دل خودشون هستند و شکستن دل کسی که سادلوحانه عاشقش میشه و نابود میشه نیست...

هم جنس هایی مثل خودت که با قد کشیدن و بزرگ شدن، می شکنند ظعیف هایی مثل من و از روی خرده هایش رد می شوند...

دل خودشون برایشون اهمیت داره، بازی گرفتن ظعیف و النفسی مثل من، برایشون میشه تفریح... بعد چند روز، چند سال که سیر شدند و به مزاجشون خوش نیومد مثل تفاله پرت می کنند دور... با کیس تازه تری خوش می گذرونند...

پری دریایی

عاشقی شده کشک، تو دهن امسال تو... چند روز با حرف های عاشقانه، گریه های دروغین، حس لطیف زنانه ما رو به بازی می گیرند و بعد سیراب شدن و رسیدن به مراد دلشون، رها می شیم و خاکستر شدنمون، فقط فقط همیشه گناه خودمون،

یک کلمه، باور نمی کردی... خودت سبک سر بودی... خودت کم عقل بودی...

اشک های همیشه روانم، جلوی چشم عزیزانم روی گونه هایم سرازیر شد.

دست دراز کردم و طفل معصوم و بی خبر از این دنیای پر گرگ رو بغل گرفتم.

بعد یک ماه تنها کلمه ای از درد و غم روی زبانم جاری شد: فقط دعا می کنم خوش شانس باشی...

مامان با گریه ی بلند اتاق و ترک کرد. بابا رویش رو به طرف پنجره برگردند. ترانه با پتو صورتش و کشید.

حامد همراه بچه اش که تو بغلم بود به آغوشم کشید و هق هق مردانه اش فضای اتاق و پر کرد.

کمی که آرام گرفت ازم جدا شد و احسان و از آغوشم بیرون کشید و روی تختش گذاشت.

دستی روی صورت پر ریشش کشید. دست دور کمرم حلقه زد و من و به بیرون هدایت کرد.

از کی حامد ریش و سیبل نگه می داشت. چرا صورت بی فروغ و داغون حامد و متوجه نشده بودم!

اصلا، این روزها با وجود به دنیا اومدن فرزندش باید خرسحالی می کرد، پس چرا داغونه!

داخل اتاقم روی تختم نشست و مت و هم کنارش نشوند.

دریا تو باید حقیقت و بشنوی... نیما...—

با اومدن اسمش بدنم لرزید و نه بلندی گفتم.

حامد با دیدن وضعیتم از گفتن حرفی که می خواست بزنه امتناع کرد.

گریه های گاه و بی گاه احسان همراه با خنده هی زیباش زره ای از غم و غصه ی دلم و کنار زده بود.

گاهی تا صبح توی بغلم ساعت ها راه می رفتم و آرومش می کردم.

پری دریایی

امروز از صبح دلهره ی عجیبی، همراه با یک غده ی بزرگ روی دلم سنگینی می کرد.

مامان همراه ترانه و داداش، احسان و برای آزمایش به بیمارستان کودکان بردند.

از زود به دنیا اومدنش ضعیف بود.

درنا سر خونه و زندگیش رفته.

به سرم زد برم بیرون و کمی قدم بزنم.

لباس پوشیده و بدون ماشین به نزدیک ترین پارک رفتم.

روی نیمکت نشستم و به ورجه ورجه ی بچه ها چشم دوختم.

کسی کنارم نشست. از پاهای کشیده اش معلوم بود مرده.

بدون نگاه کردن بلند شدم که با صدایش میخکوب شدم.

بشین...

قلبم ایستاد، رنگم پرید...

با ترس و وحشت به طرفش برگشتم.

مثل همیشه آرام بود.

اما من از این مرد با تمام گواه واهمه داشتم.

انگار ترسم خیلی واضح بود که گفت:.

نترس کاریت ندارم... فقط اومدم حقیقتی رو بهت بگم.

نیما اون آدمی که تو دل بهش بستنی و من و به خاطرش خار و خفیف کردی نیست... اون الان با عشق فرنگیش داره

خوش می گذرونه.

دروغ رو با تمام وجودم حس می کردم ولی نمی دونم چی شد که قانعم کود.

پری دریایی

اگه فکر می کنی دروغ می گم بیا بریم بهت ثابت کنم. اون الا تو خونه ای که اجاره کرده کیف و حال می کنه... اون وقت تو الان داری به خاطر عشقی که قولت زد خودت و نابود می کنی.

تکون نخوردم.

بلند شد و گفت: خود دانی من فقط دلم به حالت سوخت، گفتم بگم با چشم های خودت ببین و ازش دست بکش...

با قدمی که برداشت ناخودآگاه بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم.

جلوی در خروجی پارک سوار ماشینش شد.

در عقب و باز کردم و سوار شدم.

نیش خندش رو نادیده گرفتم.

چند بار از طاهها ضربه خوردم اما نمی دونم چرا عقلم مانع رفتنم پشت سرش نشد. قدم به قعر جهنم گذاشتم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_دوازدهم

تقریباً داشت از تهران خارج می شد که جلوی در بزرگی ماشین و متوقف کرد.

بی حرف پیاده شد، منم پشت سرش.

در بزرگ آهنی نیمه باز بود.

کمی هول داد و داخل رفت.

باز هم قدم برداشتم. چرا ترس نداشتم و باورش کرده بودم.

پری دریایی

اصلا حواسم به دور و اطرافم نبود.

تمام فکرم معطوف خونه ای بود که نیما داشت چی کار می کرد.

دست طاهها که روی دستگیره ی در ورودی رفت حس ششمم به کار افتاد.

اگه اینجا خونه ی نیما و عشقشه پس چرا طاهها راحت پا به این مکان می گذاره! بدون هیچ خبری و در زدنی!

طاهها متوجه تعلل و ترسم شد.

خیلی ناگهانی بازویم رو چسبید و به داخل خونه پرتم کرد.

کارش به قدری سریع و غافلگیر کننده بود که قادر به هیچ واکنشی نشدم.

با ترس و وحشت به دور و برم نگاه کردم.

خونه کاملا خلوت بود.

با قفل کردن در توسط طاهها، کل بدنم به رعشه افتاد.

من چه غلطی کرده بودم!

من قول کی رو خورده بودن!

طاهها کم کم بهم نزدیک شد.

- عجب ساده لوح و احمق بودی و من نمی دونستم... یعنی راستی راستی فکر کردی اینجا خبریه؟!...

نه خانم خوشگله الان خبر و من و تو می سازیم، یک خبر تکان دهنده.

با تته پته زبان باز کردم.

- خواهش... می کنم... کاری... باهام... نداشته باش...

بلند و بی وقفه خنده ی هستریکی سر داد.

- مگه تو دلت به حال من سوخت که منم به تو رحم کنم... مگه تو ذره ای فکر شکستن و نشکستن غرور من و کردی که منم دل بسوزونم...

تو نابودم کردی... تمام باورهایم رو زیر سوال بردی... من صادقانه به طرفت اومده بودم که تو نابودم کردی...
رفته رفته صورتش سرخ می شد و عربده می کشید.

- مگه تو ملاحظه ی قلبی رو که به خاطر توی بی وجدان خرد و خاکشیر شد و کردی... چرا من دلم بسوزه...
گریه هایم به هق هق تبدیل شد.

میان هق هق گفتم:

- اشتباه کردم... تو ببخش.

گلدانی از روی میز برداشت و با دو دست محکم به زمین کوبید.

خرده شیشه ها به همه جای خونه پرت شدند.

جیغ زدم و دست روی گوشهایم گذاشتم.

فریاد می زد.

- تنها تو نیستی... تک تک رنج هایی که تو و اون پسره ی ناموس دزد، برام چشوندین منم برای شما طعم تلخ ترش
رو می چشانم.

جز خواهش و تمنا چیزی از دستم بر نمی اومد.

- تو رو جون هر کسی که دوست داری ولم کن... من خیلی تاوان دادم... من قصدم آزار تو نبود... قسم می خورم...
خودم هم نفهمیدم چی شد...

- این قسم ها و التماس ها دیگه کار ساز نیستند.

تو به کنار، می خوام آتیشی تو دل عشقت روشن کنم که تمام وجودش رو خاکستر کنه...

پری دریایی
باز هم نزدیکم شد.

چون با کفش بودیم شیشه ها زیر پامون با هر قدم ما خردتر می شدند.

- خیلی عاشقته نه؟...

خیلی دوستت داره، مگه نه؟...

اما تو چی؟ اگه واقعاً عاشقتش بودی بهش ایمان پیدا می کردی، حرف های من باور نمی کردی...

پس عشق و عاشقی کشکه... تو هم این طور فکر نمی کنی؟

سری به طرفین تکان دادم.

صدای هق هقم تبدیل شده بود به هق زدن های خالی و مقطع.

حالاتش عجیب بود.. آرام اما وحشتناک.

- ازم می ترسی؟ من ترسناکم... من زشتم... من به دلت نمی نشینم...

مثل بید می لرزیدم. کم کم دندان هایم بهم خورد و صدای تک تک شون طاهارو به خنده وا داشت.

- خیلی می لرزی...

چرخی زد و گفت: هوا به این خوبی... مگه زمستونه تو داری یخ می زنی...

اما من مریض بودم هنوز خوب نشده بودم که یک بلای دیگه گریبان گیرم شد.

- الان خودم گرم می کنم...

با حرفش محکم با دست جلوی دهنم و چانه ام رو گرفتم.

خنده های وقت و بی وقتش رعب و وحشتم را چندین و چند برابر می کرد.

دیوانه شده بود. اینبار نابودی ام رو با دست های خودم امضا زده بودم.

راه نجاتم فقط با اون بالایی بود و بس.

پری دریایی

دیدم التماس دلش و به رحم نمی یاره فریاد زد.

- عوضی... چند بار می خوای انتقام بگیری... چند بار می خوای تلافی کنی... کتکم زدی... اسید پاشیدی... نیما رو گوشه ی زندان انداختی... با دروغت مجلس عروسیم رو به گند کشیدی و راهی بیمارستانم کردی... به خاطر تو دور اون نیمای عوضی تر از خودت رو خط کشیدم... دیگه چی از جونم می خوای...

این بار آتیشی تر شد و فریاد زد.

این بار آرزوی دست های عشقت رو به گور می بری.

می خوام ببینم نیما خان با دست خورده و پس مانده ی من می تونه تا آخر عمرش لذت ببره.

از ترس کل بدنم یخ بست. دیگه قادر به حرکت نبودم.

با یک حرکت چادرم رو از سرم کشید.

جیغ ها و گریه های من بیشتر مصر تر می شد.

- نترس زیاد هم خشن نیستیم... زمانی قرار بود با من عشق و حال کنی مگه نه؟..

وحشیانه مقنعه ام رو از سرم کشید.

التماس هایم رو نشنید.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سیزدهم

دستش که به مانتویم رفت فقط در دلم نالیدم خدایا دیگه نه تو رو به حضرت عباس عفت و آبرویم و نگیر.

پری دریایی

پلک هایم روی هم افتاد و چیزی نفهمیدم.

با احساس سر گیجه و حالت تهوع چشم هایم را به زور باز کردم.

از دیدن اتاق ناشناخته نفس کشیدن یادم رفت. نیم خیز شدم برای شناسایی محیط که با دیدن بدن بدون لباسم جیغ هایم به هوا رفت.

طاها بی هوا وارد اتاق شد. پتو رو چنگ زدم و تا سرم کشیدم.

اما جیغ هایم از ترس و وحشت قطع شد.

صدای نحس طاها سوهان روح و قلب خسته ام شد.

عروس خانم گل... خانمیت مبارک...

با حرفش دنیا روی سرم آوار شد.

می خوامی دامادت و خبر کنم برات کاجی بیاره... یا می خوامی خودم برات بپزم.

وقتی هیچ صدایی ازم نشنید، اتاق و ترک کرد.

بی حال و کرخت مثل یک مرده متحرک از تخت پایین آمدم و لباس هایم رو از زمین جمع کردم و پوشیدم.

دستم روی دستگیره نرسیده طاها در و باز کرد.

کجا شال و کلاه کردی؟...

بی کلام زل زدم به چشم های نفرت انگیزش.

خواست دستم رو بگیره عقب کشیدم.

خندید و گفت: بشین با عشقت تماس بگیرم بیاد دنبالت...

با خنده از اتاق خارج شد.

چرخش کلید روی در بهم ثابت کرد دنیای من به آخر رسیده و امیدی حتی برای خودکشی که در مغزم جولان می داد غیر ممکن شد.

نمی دونم چند شبانه روز تو اون اتاق جهنمی، بدون حتی یک لحظه چشم بهم زدنی، زندانی بودم.

طاها برایم غذا می آورد و حتی دست نمی زد.

نگاهم فقط به یک نقطه ی نامعلوم و سیاه مثل بخت من زوم شده بود.

فقط شنوده ی صداها بودم.

الووووو

نیما خان... بیا پس مونده عشقت رو جمع کن، آدرس رو برات پیامک می کنم.

طاها رفت و الان به قول طاها پس مونده ی عشق نیما پنج ساله گوشه ی تیمارستان فقط غروب آفتاب و نظاره گره...

غروب آفتابی که پنج سال قبل نابودی من و نظاره کرد و زیرش و امضا زد.

پنج ساله این نگاه غم زده و منتظر، هر ساعت و هر ثانیه منتظر یک نگاه یک کلمه از طرف من، به چشم هایم چشم دوخته.

چرا خسته نمی شه، چی رو می خواد ثابت کنه؟ دیدن این مومیایی چه منفعتی برایش داره؟

دروم مرده، نفسم چرا قطع نمی شه رو خودم هم نمی فهمم.

خواهرم خسته شد، اومدنش و دیدنم به یک هفته می کشه.

پدر و مادری که از پوست و گوشتشان بودم، خسته شدند.

چرا این نگاه، دست از سرم بر نمی داره؟ چی از جونم می خواد؟

امروز غروب مثل قلب من بد جور دلتنگی اش را به رخ می کشید.

اما با این حال دوست داشتم تماشا کنم.

پری دریایی

امروز کمی راه نفسم بدون حضور اون چشم‌ها بازتر شده بود.

دختری روبه رویم قرار گرفت و سد راه دیدن غروب آفتابم شد.

دل‌م می‌خواست فریاد بزنم. بلند شم و بکشمش کنار.

اما قادر به هیچ کاری نبودم.

مغزم خوب کار می‌کرد. همه چیز را درک می‌کرد. گوشه‌هایم می‌شنید و چشم‌هایم می‌دید.

فقط لال بودم. اونم بخش زیادش رو خودم تصمیم به لال شدن گرفته بودم.

دختره شروع کرد حرف زدن.

اومدم حلالم کنی، ازم بگذر، آه تو و عشقت نیما دامن گیرم کرد.

من آدم بدی نبودم، از سر ناچاری و رهایی از غربت عشقت رو مجبور کردم پای عقد نامه ای رو امضا کنه که اصلاً دلش رضا نبود. فقط می‌خواستم از اسارتی که برادرم من و توش انداخته بود، آزاد شوم. من و مجبور به کارهایی کرد که دل‌م نمی‌خواست. ممنوع و الخروج شدم. اما با مجبور کردن عشقت خواستم از اسارت فرار کنم.

نامزد سابقت طاها، با پول کلانی من و مجبورم کرد بیام و عروسیت رو بهم بزنم.

غده‌ی بد خیمی داخل سرم در حال رنده. دکترا جوابم کردند، چند روز بیشتر وقت ندارم، خواهش می‌کنم ازم بگذر و حلالم کن.

وقتی گذشت غروب آفتاب تمام شده بود.

از حرف‌هایش چیزی سر در نیاوردم. بیشتر گم شدم در گفته‌های بی‌سرو تهش.

با برگشتن همان نگاه کنارم، بلند شدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

تیمارستان خونه و قبر من بود.



تا کنار در ورودی با نگاه پر دردش بدرقه ام کرد.

اما ورود آقایان به داخل سالن ممنوع بود.

تنها جایی که می توانستم از نگاهش که گاهی وادارم می کرد، بشکنم این اسارت درونم و فرار کنم.

سه سال اول بعد از آن فاجعه ای که طاها قریبان گیرم کرد و نابود ساخت، چیزی از دنیای اطرافم نفهمیدم، اما این دو سال و خودم تصمیم به این سکوت درد آور گرفته ام.

کمر پدر عزیز تر از جانم خمیده شد. مادرم پیر و افسرده شد. تمام این ها رو تو این دو سال دیدم و حس کردم.

اما توانایی برگشت به همان دریای همیشگی، برایم از مردن هم سخت بود.

نمی خواستم و نمی توانستم آدم قبلی بشم.

ترجیح دادم عزیزانم کم کم از دور و اطرافم پراکنده شوند و فراموش کنند دختری بخت سیاه، جزئی از آنها بوده است.

خواستم مرگم و تا زیر خاک ها نرفته، به خودشون به قبولانند.

از کنار زنان و دخترانی که در راه رو پر بود گذشتم.

تعدادی مثل من بی حرف در دنیای خیالاتشان سپری می کردند. تعدادی با حرفهایی که مطلبشان نامفهوم بود و فقط زبانشان چرخ می خورد، روزشون رو به شب می رسوندند.

بعضی ها با گریه های مداوم، بعضی ها فقط به دروغ برای بودن در این دنیای ناشناخته لبخند می زدند.

کرمت و شکر، مغز نیم مثقالی که در جمجمه میان تکه ای از استخوان نفهته، چه طوری این همه ناباوری ها را هضم کند. چه طوری میان این انبوه نیرنگی ها متلاشی نشود.

چرا ضعیف باید زیر پای قدرت خرد شود و صدای ناله اش، در این مکان دفن شود.

باز هم روز از نو و روزی از نو.

چشم های منتظر پا به پای من به تماشای غروب نشست.

یک شانسی که داشتم این بود که پشت ساختمان دیوار حصاری نداشت و بیشتر شکل باغ بود و خلوت.

خونه و ساختمانی هم در تیر رأس دید نبود که جلوی زیبایی غروب و بگیره.

زیبایی غروب در دل من و امسال من نفرت انگیز و درد آورترین بود، اما برای تسکین دل ما بهترین گزینه و روز شماری به حساب می آمد.

کم کم خورشید با قرمزی آتشینی که به خود گرفته بود، داشت ناپدید می شد.

باید بلند می شدم و به قفسم پناه می بردم.

تکان خوردنم باعث باز شدن قفل زبان پنج ساله ی، چشم های منتظر کنارم شد.

می دونم بهتری... می دونم این بار خودت من و محکوم به این درد می کنی. اما کافیه... بشین و بشنو...

نفسی پر از آه سوزناک گرفت و شروع کرد.

عاشقت بودم و عاشقت شدم.

به اجبار که خودت هم دیدی و شنیدی رفتم.

رفتم و قدم به سرنوشتی تلخ گذاشتم.

روز اول کنار سینا به دانشگاه قدم گذاشتم. کل دانشگاه و دخترهای رنگا رنگ جلوی چشم هایم هیچ بودند.

هر کسی به طرفم قدم می گذاشت با اخم تخمی از خودم دور می کردم.

سینا اعتراض کرد.

داداش ملت فکر می کنن املی، این چه برخوردی که تو با بقیه داری؟

گفتم: چه بهتر... بزار ازم دوری کنن...

سینا مشکوک شد و شروع کرد زیر زبون کشی.

باید کمی در دو دل می کردم. باید غربت رو با تعریف کردن از یاد خاطره ی تنها دختر رویاهام، به اتمام می رساندم.

پس چه کسی بهتر از داداشم.

هر روز از عشق دختر چشم آبی برایش گفتم.

پنج ماه به هر جان کندن بود، سپری شد.

لحظه ها را برای برگشتنم روز شماری می کردم.

اما این من نبودم که در تقویم هر شب به پایان رسیدن یک روزم را ضرب در می زدم اونوی که روزهایم را خط خطی می کرد، تقدیر نحسم بود.

سرم گرم مطالعه شد و دیر وقت از دانشگاه خارج شدم.

داشتم راه خودم و می رفتم که یکی بهم تنه زد.

چیزی نگفتم و خواستم از کنارش رد شم. اما بازوم رو چسبید،

از طرز حرف زدنش و کلمات کشدارش، فهمیدم مست کرده و باید ازش دوری کنم.

زور و بازوی چندانی هم نداشت، اما نمی خواستم به دردسر بیفتم و تأخیری در برگشتنم به وجود بیاید.

اصلاً خیابان گردی و خرید و تفریح نمی رفتم، فقط در تلاش بودم چند ماه امتحانم تموم بشه، جا بیفتم و برگردم.

اما سرنوشت سمج تر از هراس ها و عجله های من بود.

دستش و از بازویم پس زدم به زبان خودش گفتم: برو رد کارت.

ولی نرفت. نرفت و بدبختم کرد.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پانزدهم

دور و اطرافم خلوت بود.

با حالت چندشی آب دهانش رو روی زمین پرت کرد و گفت: جیب هایت رو خالی کن...

بی توجه به حرفش راه افتادم و یک برو بابایی نثارش کردم.

بی شرف رذل سوتی زد و چهار گردن کلفت دوره ام کردند.

اصلا مستی در کار نبود، فقط یک نقشه برای اخاذی به نظر می رسید.

یکی از آنها دست برد سمت جیبم که با مشت کوبیدم تو دهنش.

عارم می اومد پا پس بکشم و خودم رو ترسو جلوه بدم.

برای همین باهاشون در گیر شدم.

مشت زدم و مشت خوردم. وقتی دیدن از پس من بر نمی آیند چاقو کشیدند.

فکر کردم فقط تهدیده.

اما تهدیدی در کار نبود. ضربه ای توی پهلویم وارد کرد که تمام وجودم رو سوزند.

به جای اینکه عقب نشینی کنم، یقه ی پیراهن کسی رو که لاغر تر و درست روبه روی من قرار داشت و چسبیدم.

پری دریایی

با ضربه ی چاقوی دومی، با قدرت پسره رو به عقب هولش دادم.

پسره با پشت، با دیوار برخورد کرد و نقش زمین شد.

منم که دیگه قدرتی روی پاهایم نمانده بود تلو تلو خوردم و با دو زانو روی آسفالت ها افتادم.

درد فجیح پهلویم، نفس هایم را مقطع و کم تر کرده بود.

سه تا پسر گردن کلفت سمت دوستشون که روی زمین دراز به دراز افتاده بود، دویدند.

اما پلک های من روی هم افتاد و به خاک نشستم رو نتوانستم ببینم.

وقتی چشم باز کردم، تیر و تار شدن زندگیم رو چشیدم.

سینا بالا سرم بود و به جز سر و صورت ناکارم، پهلویم چند بخیه خورده بود.

سینا وقتی گفت نیما بدبخت شدیم...

تمام دنیا روی سرم آوار شد.

دو نفر از پلیس اینتر پول و سوال و جواب های مکرر، محکوم شدم.

اونم به جرم قتل غیر عمد.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_شانزدهم

حالم بهبود نیافته، به زندان منتقل شدم.

همه ی پشت و پناهم تو غربت فقط سینا بود.

خیلی تلاش کرد، بلاخره بعد یک سال در به دری تونست خواهر مقتول رو پیدا کنه.

یک سال حبس اونم تو غربت، بین کسانی که اصلا هیچ شناختی ازشون نداری، بیشتر یک مردن تدریجی بود برایم.

چند بار به علت درگیری داخل زندان پهلویم خونریزی کرد و ماه ها بستری شدم.

دختره، خواهر مقتول، در کمال ناباوری برای رضایت، ازمون اخاذی کرد.

با درخواست چند میلیارد پول، که دور از باور و توان ما بود، ما رو تو منگنه گذاشت.

سینا چند بار خواست بابا رو باخبر کنه که من مانع شدم.

دومین سال، تدریس من، تمام آرزوهای خودم و مادرم، پشت میله های زندان داشت به اتمام می رسید.

با کتک خوردن از یک بی پدری که بوکسر ماهری بود، کلیه ی آسیب دیده ام رو از دست دادم.

ماه ها بی هوش، گوشه بیمارستان افتادم.

بعد به هوش اومدم دختری که اصلا دیدارش نکرده بودم، بالا سرم به بیمارستان اومد.

یکی از سربازها گوشه ی اتاق و یکی هم بیرون اتاق ایستاده بودند.

شروع کرد از تعریف کردن وضعیت زندگیش.

گفت: به اصرار پدرم مهاجرت کردیم. به زور زندگیمون رو سر سامون داده بودیم که برادرم معتاد شد.

بابام سگته کرد و مرد. مامانم دوباره ازدواج کرد و رفت پی زندگی و خوش گذرونی خودش.

من موندم و یک برادر معتاد. وقتی همه دار و ندارمون رو فروخت، پای من و به کثافت کشید. هر روز از دستش خودم رو گم گور کردم.

تا صبح پارکها و حیاط خونه ی مردم قايم شدم.

بعد دربه دری، بی کسی و گشنگی کشیدن، به زور یک خونه ای پیدا کردم برای کلفتی.

اما برادرت اون قدر اومد و رفت که انداختنم بیرون و دوباره آواره شدم.

بدون اینکه سر برگردونم از دختره پرسیدم: چرا این ها رو برای من تعریف می کنی؟

با حرفی که زد شاخ در آوردم.

می خوام من و عقد کنی تا بتونم از این کشور خارج شم و به وطن خودم برگردم.

دور از انتظارم بود! اخاذی و پول... با این درخواست بی شرمانه! غیر قابل باور بود.

با تنفر زل زدم به چشم های خواهر مقتول، نه خجالت کشید، نه حرفی زد، نه نگاهش رو دزدید.

مصمم پای حرفش ایستاد.

عصبی شدم و با فریاد از اتاق بیرونش کردم.

سرباز هشدار آمیز ابرو در هم کشید.

سینا با عجله خودش رو به اتاق رسوند.

اول توبیخ بعد توجیح کرد.

معلومه با خودت چند چندی... می خوام تو این غربت با اون گندی که بالا آوردی، چه غلطی کنی... غرور کاذب

برات مهمه یا زندگی من و خودت...

با وعده وعید، دختر مردم رو اون ور دنیا پای خودت نشوندی، فکر می کنی چند سال منتظر تو می مونه؟...

دربا فقط با حرف تو و دل خودش پات نشسته، وگرنه هیچ تعهدی به تو نداره.

هشت ماه تو، شده دو ونیم سال... می خوام باز هم دست رو دست بزاری تا از دستت بره و دق کنی؟

این دختر با این خواسته اش تنها شانس زندگیت، اگه بره و دیگه پیداش نشه، بدبخت می شیم.

دل من رضای منی داد. اما با این حال از سینا پرسیدم: اگه فکرهای نامربوطی بکنه و نتونم از دستش خلاص شم، چی؟

سینا شروع کرد با ملایمت توضیح دادن: من باهش حرف زدم، زیر وبمش و در آوردم، به غیر اون بردار، مادری هم داشته که از این شهر به کل با شوهر جدیدش رفته.. خودش از سر ناچاری این شرط رو گذاشته، وگرنه هیچ تهدیدی

پری دریایی

برای زندگی تو نداره، پاش که به ایران برسه می ره پی زندگی خودش.. فقط به خاطر امنیتش این خواسته رو کرده...میگه ایران امنیت جانیم در خطر نیست و می تونم برای خودم کار کنم و سر پناهی پیدا کنم.

دلت قرص کسی بوئی از این ماجرا نمی بره، حتی بابا...

با حرف های امیدوار کننده ی سینا، پای عقد نامه رو امضا زدم.

اما دختره شناسنامه ام رو گرفت و گفت، باید پیش من باشه تا بتونم اقامتم رو به ایران بگیرم.

آزاد شدم، اما قادر کمر راست کنم و راه بروم.

هواپیما و راه های دور برایم حکم مرگ رو داشت.

چند ماهی خونه نشین شدم.

سینا کارهای دانشگاهش رو انجام می داد و خیلی درگیر بود.

دور روز پی در پی، متوجه تلفن های یواشکی و حال مضطربش شدم.

چند بار سوال کردم، اما از حرف زدن طفره رفت.

با خونه حرف زدم که مامان مثل همیشه ندای خوش خبری داد.

شبانه دزدکی از گوش دادن به مکالمه ی اینترنتی سینا، فهمیدم چه خاکی به سرم شده.

مثل دیونه ها خود زنی کردم و فریاد کشیدم، همه جای خونه رو بهم ریختم. سینا نمی تونست آرومم کنه.

داشتم می مردم.

تو چند ماه بود به عقد کس دیگه ای در اومده بودی و من خبر نداشتم.

هر روز خواب های وحشتناکی می دیدم رو صبح به صبح با حرف های خاله زنی برای خودم تعبیرش می کردم، خودم رو دلداری می دادم.

سینا به زور آرومم کرد، اما چه آرام شدنی.

شبانه فرودگاه رفتم و تا صبح برای گیر آوردن بلیط قدم رو رفتم.

پری دریایی

حال داغونم وصف نشدنی بود.

سینا با حرفی که زد، امیدوار شدم.

گفت هنوز یک محرمیت ساده خونده شده و اگه تو دلت با من باشه که می تونی به من برگردی.

روز های در به دری و خون و دل خوردنم رو برای به دست آوردنت که خودت شاهد بودی.

اما کار اون پست فطرت طاها.

نام طاها که بر زبان نیما جاری شد وحشت زده از روی نیمکت برخاستم با دویدن به داخل ساختمان، چشم های بهت زده و حرفش رو نیمه کاره گذاشتم.

سالن رو تا اتاقم با چه حالتی گذشتم رو نفهمیدم.

فقط دویدن چند پرستار رو پشت سرم احساس کردم.

بغض داشت خفه ام می کرد، اما نمی تونستم اشک بریزم.

نمی تونستم فریاد بزنم و خالی شم .

به گلویم چنگ می زدم و مثل ماهی که از تنگ آب بیرون پریده باشه، لبهایم رو باز و بسته می کردم.

فکر کنم از این که خودم این دو سال رو لب باز نکردم برای حرف زدن، خدا قهرش گرفته و به کلی لالم کرده.

دو پرستار قادر به آروم کردنم نبودند.

با دست، پر قدرت پششون می زدم.

موهایم را می کشیدم و به گلویم فشار وارد می کردم .

بی صدا، بدون اشک...

اما های های گریه ی قلبم رو فقط و فقط خودم می شنیدم و خدای خودم.

پری دریایی

پرستار آمپولی آماده کرد که با دست محکم روی قفسه ی سینه اش کوبیدم.

تلو تلو خورد و سرنگ از دستش افتاد.

فکر کنم صورتم از تنفس نیمه کاره ام کبود شده بود.

یکی از پرستارها زنگ خطر بالای در و فشار داد.

این چه مسیبتی بود خدایا...

چند پرستار هم وارد اتاق شدند و چهار نفری من و در حصار دستانشون گرفتند.

با سوزش بد پوست دستم، کم کم پلک هایم روی هم افتاد و بغلشون از هوش رفتم.

چشم که باز کردم مادر بینوا و بدبختم گریان بالای سرم بود.

شانه های پدر شکسته شده ام می لرزید.

مامان با گریه دست روی گونه ام کشید.

چی کار می کنی با خودت... این چه حالیه... چی می خوای به سرت بیاری...

گریه های بی صدایش به هق هق تبدیل شد.

خدایا چرا نمی کشیم و راحت نمی کنی... تا کی جیگر گوشه ام رو اینجا ببینم و دم نزنم... تا کی تحمل کنم... دیگه

بستمه... دیگه نمی کشم... جون من و بگیر و جوونم رو به زندگی برش گردون...

بابا از روی مبل بلند شد.

چشمهای اشکی و محاسن سفیدش که دیگه هیچ تار موی سیاهی درش دیده نمی شد وجودم رو لرزوند.

بازوی مامان و چسبید.

بس کن زن... آیه ی یس نخون... طفلکی دخترم اگه بخواد خوب بشه هم با این های های مصیبت تو، خوب نمی شه...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_هفدهم

مامان با مشت به سینه اش کوبید.

دارم می سوزم... دارم دق می کنم... تا کی ببینم و دم نزنم... تا کی آه ام رو تو این وامونده خفه کنم... دیگه نمی کشم... به جان خودت دیگه نمی کشم...

از رنج و آه مامان، دستانم رو فشردم.

به زور زبانم را داخل دهانم چرخاندم.

ما... ما...

تا این دو کلمه از زبانم خارج بشه جون دادم.

مامان با شتاب به سمت من برگشت و بغلم کشید.

هق هق بابا کل اتاق رو برداشت.

فدات بشم... جانم... عزیز دلم... مامان قربون صدات بشه... بگو... حرف بزن...

اما قادر به حرف زدن نبودم.

مامان از خوشحالی زیاد از کنارم جم نمی خورد. درنا هر روز پیشم بود.

گاهی گریه می کردم و گاهی لبخند می زدم...

بعد پنج سال این دو کار، بزرگ ترین و مهم ترین کار دنیا بود.

اما این چند روز رو اصلا قدم به بیرون و محوطه نگذاشتم.

پری دریایی
از دیدن نیما وحشت داشتم.

از زنده شدن و مرور خاطرات پنج سال پیش، واهمه داشتم.

من تاوان عاشق شدنم رو به بدترین شکل ممکن پس دادم.

امروز بابا نظری، برای کل تیمارستان نهار داد.

اتاقم به طبقه ی پایین با پنجره انتقال یافت.

مامان از خوشحال نمی دونست چیکار کنه...

پرده ی ساده ی سفید رو کنار زدم.

از دیدن کسی که روی نیمکت هر روزم که غروب رو تماشا می کردم، نشسته بود، جا خودرم!

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه ام چکید.

چرا نیما بعد پنج سال، اونم با این که دیگه دخترانگیم و عفت و آبرویم رو از دست دادم، باز هم منتظرم نشسته!

چرا؟ ... چرا؟...

این چراها هر روز داشتند خفه ام می کردند.

با باز شدن در، اشکم را از روی گونه ام پس زدم و به امید اینکه مامانم گریه ام رو نبینه و ناراحت نشه، به سمت در چرخیدم.

با دیدن همان دختر رنگ و رو رفته، شوکه شدم.

باز هم اینجا! دیگه چی از جونم می خواست!؟

ابرو در هم کشیدم و به طرف تختم رفتم.

صدای گرفته و خش دارش برخاست.

اونی که پشت پنجره دیدش می زدی، یک مرد، یک مرد تمام عیار و عاشق، یک مجنون واقعی...

اون ور دنیا عشقش به تو رو از زبان برادرش شنیدم، اما منم برای نجات خودم تلاش می کردم و کسی برایم مهم نبود.

راضی شد، اما با چه مکافات و چه تهدید هایی...

برگشتم ایران با چه امیدهایی.

تازه کار پیدا کرده بودم که پسر جوانی برای دیدنم، به محل کارم اومد.

خودش رو معرفی کرد و گفت باید دینی که به نیما دارم رو با به هم ریختن عروسی اش ادا کنم.

میان حرفش به سرفه افتاد. کنار میز رفت و برای خودش آب ریخت.

دلم برای جوون بودنش سوخت، تو اوج جوونی بین به چه روزی افتاده.

دختره کمی سرفه اش بند اومد و روی مبل نشست.

ببخشید این مریضی دیگه عاصی ام کرده. دلم می خواد هر زودتر بمیرم...

اما چی کار کنم که هنوز پایان نفس من سر نرسیده و باید عذاب بکشم.

کمی مکث کرد و اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد.

اره داشتیم می گفتم.

ازش توضیح خواستم و گفتم کی هستی و از کجا من پیدا کردی و علت کارت چیه؟

گفت: اسمم طاهاست. نامزد دختری به اسم دریا که عشق نیما بوده.

گفت: نیما عاشق بد کسی شده.

دختری که نیما عاشقش، یک هر جایبه.

گفت: منم نفهمیدم و باهاش نامزد شدم.

پری دریایی

گفت: بعد نامزد شدنم، متوجه همه چیز شدم و بهمش ریختم.

گفت: از سر انسان دوستانه نمی خوام زندگی جوون دیگه ای مثل من تباه بشه، بیا و جریان عقدت رو بهشون خبر بده و این جوون رو از دست یک دختر نجات بده.

باز هم قبول نکردم

چند روزی دنبالم افتاد... اما وقتی دید حرف هایش رو باور نمی کنم برایم پیشنهاد پول داد. پولی که زندگی رو زیر رو می کرد.

به پای در دو دلش نشستم.

جلویم گریه کرد. دلم به حالش سوخت.

می گفت: خیلی دوستت داشت و ماه ها به خاطرت مادرش رو برای بله گرفتن به خونه ی شما فرستاده... اما نمی دونست تو قلبت با کس دیگه ای هست و بلااجبار تحمل اش می کنی...

گفت: می خوام فقط کمی دلم با بهم زدن این عروسی خنک بشه...

از یک دلم به حالش سوخت از طرف دیگه خام وعده هایش شدم...

وقتی پا به عروسیت گذاشتم از دیدن جلال و جبروت تالار، حسودی زنانه ام غلغلک اش گرفت.

با خودم گفتم: منم دخترم... منم آرزو داشتم... چیم از این دختر کمتره... چرا این همه خوشی برای منم نباشه... پس این عروسی رو بهم می زنم و با پولی که از طاها می گیرم برای خودم خوشی های زیادی دست و پا می کنم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_هجدهم

روز عروسیت وقتی سینا بهم حمله کرد، برگشتم و پشتم رو خالی دیدم، طاهها نبود و در رفته بود. تو بعد مخمسه ای گیر افتاده بودم.

سینا رو به زور از من جداش کردند. به قصد کشت کتکم زد.

چند روزی طاهها برای دادن پولی که قرار گذاشته بودیم، سر دووند.

یک روز ظهر باهام تماس گرفت و گفت بیا به این آدرسی که بهت می دم، پولت آماده ست.

با خوشحالی به محل مورد نظر رفتم.

خونه ای بزرگ بیرون شهر.

وارد خونه شدم، تو بیهوش روی تخت افتاده بودی.

اول فکر کردم نقشه ی جدیدی کشیده و داد و بیداد راه انداختم. اما در کمال ناباوری ازم خواست تو رو لخت کنم و پولم رو بگیرم.

هر چی اصرار کردم تا علت کارش رو بگه طفره رفت و گفت به تو مربوط نیست.

خلاصه اون روز، کاری رو که گفت انجام دادم.

بی شرف نامرد یک چهارم پولی که گفته بود رو داد.

چند بار رفتم سراغش که دیدم از ایران خارج شده و کسی هم ازش خبر نداره.

دیروز عشقت، همونی که پنج ساله پات به پات این جا بس نشسته، اومد سراغم، گفت پیام پیشت و تو رو با واقعیت رو به رو کنم.

هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده... تو پاک پاکی... طاهها قصدش خار کردن و دور کردن نیما از تو بود.

فکر می کرد نیما با این کارش ازت دست می کشه. اما من این مردی را که دیدم هر بلایی هم به سرت بیاد کنارت می مونه.

قدرش رو بدون، تو این زمانه هیچ مردی قدرت عاشق شدن و پای عشقش موندن رو نداره، همه به دنبال هوا و نفس خودشون میرن، هیچ زنی برایشون مهم و قابل احترام نیست.

کاری نکن فردا پس فردا از این سکوت، از این زندانی که برای خودت ساختی پشیمون بشی، دیر نشده بهش برگرد. از روزی که من اون ور آب دیدم، با امروزش فرسنگ ها فرق کرده .

پای چشمانش گود افتاده، تمام موهای شقیقه هاش سفید شده، از برادر بزرگترش پیرتر به نظر می رسه، داغون شده...

دیر نشده این عذاب رو به پایان برسون. من از ظلمی که در حق این مرد قلب پاک کردم در عذابم، فقط با این حرف ها، خواستم کمی از گناهم رو سبک کنم.

از این به بعدش رو خودت می دونی، من دیگه رفتنی ام، خودت و اون رو از این دنیا سیر نکن.

بلند شد و با سری پایین اتاق و ترک کرد.

حتی نفهمیدم اسمش چیه.

حرف هایش در مغزم اکو شد.

تو پاکی... پاک پاک... سالمی...

یعنی چی یعنی ،طاها بهم دست درازی نکرده!... یعنی طاها کاری با من نکرده!...

یعنی سه سال جنون و دیوانگی من، برای هیچی بود!... فقط برای ترساندن و خار کردن یک نفر دیگه بود! یعنی تاوان خشم دو نفر رو من باید هر لحظه پس بدم...

یعنی دو سال لال بودنم و منتظر مرگم نشستتم همش به خاطر هیچی بود! یعنی پنج سال نابودی من، برای یک نمایش مسخره بود.

با دستی که محکم سر شونه هایم رو تکون می داد و های های گریه می کرد. مردمک چشمانم از آن لایه ی سیاه رنگ رها شد و صورت پر اشک مامان و پشت سرش درنا رو دید.

پری دریایی

دریاااا... دریاااا... دخترم... فدات بشم... چی شده... چرا رنگ به روت نیست... چرا جوابم و نمی دی!

دیوانه وار مامان و پس زدم و به طرف پنجره دویدم.

نیما همان جای همیشگی من نشسته بود.

اما این بار برعکس هر روزش خم شده، سرش رو میان دستانش گرفته بود.

دلَم پاره پاره شد، برای خودم، برای کسی که پا به پای من زجر می کشید...

بی اراده با تمام گواه، مشتوی روی شیشه کوبیدم که تکه تکه شد و دستم رو تا مچ برید.

سوزش دستم به جهنم، به جیغ های مامان و درنا بی اعتنا بودم، اما از سوزش زیاد قلبم جیغ زدم، جیغ زدم و های های گریه سر دادم...

کسی با شتاب میان گریه و جیغ های مامان، خودش و داخل اتاق انداخت.

قبل اینکه بفهمم چی به چیه، از دست مامان کشیده شده و به آغوش و سینه ی پر تپش مردانه ای، فشرده شدم.

این قلب ضربانش، آرامشش برام آشنا بود.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_نوزدهم

چشم های بسته ام رو باز نکردم.

دلَم می خواست ساعت ها، سال ها و قرن ها، به این ملودی زیبا گوش دهم.

من این آهنگ رو، این حس رو گم کرده، به جنون رسیده بودم.

این آغوش و این حس، داروی درد من درد مند است.

پری دریایی

این گرما، این وجود لرزان، التیام بخش روح آزرده ی من است.

کسی دست زخمی ام رو کشید.

از سوزش و درد زیادش چشم باز نکردم.

فقط می خواستم این حس و این سینه که بی امان من و به خودش می فشرد، اگر هم رویا باشد از سرم نپرد.

این بوی آرام بخش عطر مردانه، لرزش بدنم رو کم کرد.

نفس نفس زدن های مقطع و بی امانم رو نرمال ساخت.

دلتم نمی خواست حتی از روی سرامیک های سرد اتاق، بلند شم.

از تگون خوردن وحشت داشتم. می ترسیدم حرکتی کنم و از این وجود سیراب نشم.

کمی جا به جا شد که بیشتر صورتم رو داخل سینه اش فرو بردم.

از اطراف، از چشم هایی که نظاره گرم بودند، خجالت می کشیدم.

قادر به بلند شدن و پلک گشودن، پیش پدر و مادرم رو نداشتم.

تمام سر زندگیم در گرو این آغوش رفت. دیگه نمی خواستم با رها کردنش دوباره از دستش بدم.

صدای دورگه و بغض دارش زیر گوشم، حال خرابم رو خراب تر کرد.

خیلی دوستت دارم.

منم عاشقش بودم، منم می خواستمش، اما دیگه روی دیدن نگاه خسته اش رو نداشتم.

دستم که اسیر دستی بود برای پانسمان، رها شد.

خودم رو بیشتر توی آغوش نیما جمع کردم.

صدای دور شدن هق هق مامان با بسته شدن در اتاق به گوشم رسید.

صدای غم زده ی نیما سکوت اتاق رو شکست.

پری دریایی

عمرم، نفسم، دلم نگاهت و می خواد... دلم غرق شدن در آبی چشمانت رو می خواد... دلم جان دوباره گرفتن می خواد.

دلم دریای بی کران نگاهت رو می خواد.

دلم عشق دوباره ات رو می خواد.

با هر ابراز احساساتش هق زدم و به پیراهنش چنگ انداختم.

بدون تو نفس کشیدن رو نمی خوام... بدون تو این زندگی رو نمی خوام...

بدون تو هیچم...

بغضش شکست و با صدای هق هق من قاطی شد.

بازوهایش بدن نحیفم رو تنگ تر به خودش فشرد.

اما سینه اش از فرط گریه ی مردانه اش به شدت بالا و پایین می شد.

دلتنگی این پنج سال با یکی دو ساعت رفع شدنی نبود.

نمی دونم چه قدر گذشت و چند ساعتی در آغوش هم، روی زمین گریه کردیم تا بالاخره آروم گرفتیم.

تکونی خورد و من و از خودش جدا کرد.

با کف هر دو دستش صورتم رو قاب گرفت.

خجالت می کشیدم بعد پنج سال پلک های پایین افتاده ام رو بالا بگیرم.

خواهش می کنم بهم نگاه کن... این پنج سال برام کافیه...

کلمات پر خواهشش دل سنگ و هم به درد می آورد.

پلک هایم بالا رفت و روی چشمهای سرخ و غمگین و درد کشیده ای ثابت موند.

پری دریایی

چشم‌هایی که رنجش رو حتی بیشتر از من فریاد می‌زدند.

نگاهی که خسته تر و بی‌فروغ تر از نگاه من بودند.

باران خشک شده ی چشمانم دوباره با دیدن این غم عظیم، شروع به باریدن کرد.

نیما بی‌صبرانه لبانش رو روی خیسی گونه ام گذاشت.

لب‌های داغش بی‌وقفه و بی‌امان روی گونه‌هایم در چرخش بود.

مثل تشنه‌های که به لب‌آب رسیده و سیراب می‌شود.

نیما هم برای این باریدن‌های دوباره، همراهیم کرد.

هر دو سیل قاطی هم شدند. سیلی که پنج سال پشت یک سد پتنی بسته شده بود و راه روان شدن نداشت.

علازم میل باطنی ام کمی سرم رو عقب کشیدم که میان آغوشش اسیر شدم.

بمون دریا... خواهش می‌کنم... همین جا بمون...

قادر به مخالفت و عقب‌کشیدن نبودم.

دل دیوانه ام، دیوانه تر شد و دست‌هایم رو دور کمرش حلقه زدم.

صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد و نفسی عمیق کشید.

از این به بعد رهاش نمی‌کنم... از این به بعد، اینجا روی قلبم اسیری... یک لحظه ازت دور نمیشم... پا به پات کنارت

می‌مونم... نمی‌زارم حتی یک لحظه آه بکشی...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست

در مقابل ابراز دلتنگی هایش، فقط نگاهم باهاش درد و دل کرد.

زبونم چرخشش رو از دست داده بود، این همه سال، قفل شدنش به راحتی باز نمی شد.

بی آنکه بفهمم چی به سرم اومده و چه اتفاقی افتاده، روزه ی سکوت گرفتم.

مقصر بیشتر این رنج ها خودم بودم.

نیما خیلی آرام از کنارم بلند شد و با احتیاط بغلم کرد.

نحیف و کم وزن تر از اونی بودم که نتونه بلندم کنه.

روی تختم گذاشت و پتو رویم کشید.

خم شد و عمیق و طولانی روی پیشونیم بوسه زد.

عقب کشید و نگاهش در نگاه غم گرفته ام گفت: فردا از اینجا می برمت... نمی زارم دیگه این جا بمونی...

سفیدی میان ته ریشش، بدجوری بهم چشمک می زد.

اون دختر راست می گفت.

این روزگار چیکار کرده بود با نیمای بشاش و جوان من.

داغون شده بود، حتی بیشتر از من.

چند ضربه به در خورد، پشت سرش صدای حامد برخواست.

آقا ی مجنون اینجا و قورق کردی... پیر بیرون ببینم این آبجی ما چرا شیر شده بود دوباره...

نیما بدون خجالت از حامد، دستم را بلند کرد و بوسه ای رویش زد.

بدون لیلی ام هیچ جا نمی رم حامد، خیالت تخت...

پری دریایی

حامد خنده ای که بی شباهت به درد پنهان شده در اعماق وجودش رو نداشت گفت: دیوانه شدم از دست این مجنونه دیوانه، بلند شو لیلی تا مجنونت رو آواره شهر نکردی.

این چند روز رو به قدر پنج ساله گذشته ام گریه کردم.

قطره قطره اشک از گوشه ی چشم هایم به روی بالشتم ریختند.

حامد سرم را به آغوش کشید.

دردت به جونم، غم و غصه هات تو فرق سر من... گریه نکن... فدای دلت بشم، گریه نکن... قول میدم همه چیز و درست کنم...

حق هقم که برخواست، دستم میان دست نیما که محصور بود، فشرده شد.

این دو مرد، من و از پشت و پناه بودنشون اطمینان حاصل کردند.

پشت پناهی از جنس صفت و سخت، پشت و پناهی همچون کوه... پشت و پناهی که پنج سال تو این خراب شده کنارم بس نشستند، بدون خستگی، بدون هیچ منتهی...

حامد برایم برادری بود از برادر تنی مهربان تر...

نیما عشقی بود از مجنون دیوانه تر...

اما سختی روزگار، خسته ام کرده بود و خسته تر...

پنج سال از دیدن پسر کوچولوی حامد محروم بودم.

پنج سال از بوی شهر و خیابان هایش محروم بودم.

پنج سال از کنار عزیزانم محروم بودم.

پنج سال بوی خونه و آرامشش محروم بودم.

پنج سال با یک دروغه ناجوانمردانه، زندگیم تباه شد.

پری دریایی

پنج سال، در زبان هر آدمیزادی یک کلمه است... اما برای من یک عمر...

جوانی و نشاطم در تیمارستان پشت اتاق در بسته، سپری شد.

پنج سال از بوی نم باران، دیدن برف زمستان... لمس طراوت بهاری... محروم شدم.

همش برای هیچ و پوچ، یک دروغ کشنده، جنون با یک دروغ و نامردی، تباهی بهترین روزهای زندگیم.

گذشت اما چه گذشتنی.

کمر عزیزانم خم شد... عشقم پیر شد و خودم دل مرده...

تاوان گناه کدوم اشتباهم رو دادم که برای خودم مجهول بود.

شاید امتحان الهی این قدر برایم سخت و به دور از تصور گذشت.

بارها و بارها گله کردم، از تقدیرم، از سرنوشتم، اما هیچ وقت پیشانی نوشتم پاک نشد.

با ورود پرستار بخش، گریه ام میان آغوش حامد و دست در دست نیما خفه شد.

لطفا مریض رو به اتاق بغلی ببرید تا بیان شیشه رو بندازن.

حامد دستی روی چشم هایش کشید و خواست بغلم بگیره که نیما مانع شد.

خودم می برم.

چشم های حامد قبل از لب هایش به خنده نشست.

خودم می تونستم راه برم، اما در این لحظه قوتی برایم نمونده بود.

یا شاید هم می خواستم در دل معشوقه ام جا خوش کنم... یا در آغوشش کشیده بشم و احساس امنیتم رو دوباره به

دست بیاورم.

یا شاید هم می خواستم خودم رو برایش لوس کنم که این هم حقم بود.

نیما یک دستش رو زیر گردنم برد و دست دیگرش رو زیر زانوهایم.

پری دریایی

مثل پر کاهی از روی تخت کنده شدم.

برای جلوگیری از افتادنم دست راستم و از سر شانه اش به طرف گردنش حلقه زدم.

از خجالت چشم بستم.

مامان و بابا کجا بودند! درنا کجاست! چرا پیشم برنگشتند.

باز هم زبان وا مانده ام قادر به چرخش نبود.

این مصیبت رو تا کی می تونستم تحمل کنم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_یکم

حامد جلوتر دوید و در را برای ما باز کرد.

ناخودآگاه سرم رو روی شونه ی نیما گذاشتم و عطر وجودش رو عمیق و پر عطش بلعیدم.

حامد دست بردار نبود. شوخی های پر آه و زورکی اش دلم رو خون می کرد.

وروجک من جا خوش کردی بغل عشقت... بیا پایین خودم ادبت می کنم... واه واه خجالتم خوب چیزیه... ببین چه

هم بی خیال لم داده تو آغوشش... آخ ترانه کجایی که پیری بغلم که دلم با دیدن بعضی ها حالی به حولی می شه...

نه نیما می خندید و نه من لبخند می زدم.

دل پر درد و غم ما، حالا حالا ها تسکین نمی یافت.

غم عظیم چند ساله ی ما، قلب شکسته ی ما، روح مرده ما، ترمیم نمی شد.

آرام و با احتیاط روی تشک صفت و سخت تیمارستان فرود آمدم.

پری دریایی

خدایا چه قدر دلم می خواست راه این دو اتاق، به قدری طولانی می شد تا محروم شدن چند ساله ی گذشته ی من و جبران کنه.

نیما دستانش رو با مکشی طولانی از دورم باز کرد و قبل کمر راست کردن بوسه ای عمیق روی گونه ام کاشت.

این بوسه ها، این آغوش ها، فقط از روی حسرت هاست.

حامد بازوی نیما رو چسبید.

بیا ببینم... ما هنوز بله ندادیم ...

نیما سر پایین، با دزدیدن چشم های پر از اشکش از من، راه خروجی و در پیش می گیرد.

حامد با پلک روی هم فشردنش، دلگرمی و امید اطمینان حاصل می کنه.

درنا با چشم های قرمز و ورم کرده پا داخل اتاق می گذاره.

خوبی خواهری...

برای بهتر بودنم سری تکون میدم.

با اشاره ی چشم و ابروی حامد برای درنا، نگران می شم.

تند تند، از روی دلهره، سرم و تکون میدم و کت حامد رو می کشم.

سریع پیشونی ام رو بوسید و گفت:

چیزی نشده... بابا فشارش بالا رفته بود که الان بهتره.

با وحشت سرم را عقب کشیدم. چند بار دهنم رو باز و بسته کردم، اما جیکم در نیامد.. زبونم نچرخید.

حامد بغلم کرد.

به جون خودت چیزی نشده دریا... الان میاد... خوبه خوبه...

دیگه به لرزیدن لحظه به لحظه ی تنم عادت کرده بودم.

پری دریایی

وقت و بی وقت، با هر حرفی می لرزید و اعصابم رو بهم می ریخت.

با صدای مامان که حامد رو مخاطب قرار داد، شتاب زده از بغل حامد بیرون اومدم.

حامد...

با دیدن بابا درست پشت سر مامان با رنگ و روی گرفته، اشک هایم سرازیر شد.

مامان قبل بابا به سمتم پا تند کرد و محکم بغلم کرد.

چیه قربونت بشم... چرا گریه می کنی...

حامد باز هم مزاح کرد...

هیچی بچم باباش و می خواست....

حامد چرا سعی داشت با شوخی این دل صاحب مرده رو آرام کنه! دلی که با هیچ چیز خوشایندی، خوشی اش رو به

دست نمیاره... حرف هایی که بیشتر دل پر دردم رو پر از درد می کنه...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_دوم

طبق گفته و قول نیما، من و از تیمارستان مرخص کردند.

مامان زیر بغلم رو گرفته بود و بابا و حامد و نیما، پشت سرم قدم برمی داشتند.

روی صندلی عقب پیش مامان نشستم.

سرم رو روی شونه اش تکیه دادم و از شیشه زل زدم به آسمان آبی.

پری دریایی

حامد پشت فرمان جای گرفت و بابا هم کنارش، روی صندلی کمک راننده.

یقین دارم نیما هم پشت سر ما می اومد.

ساختمان های تهران و عابران پیاده، ماشین های در حال گذر، مجبورم کرد چشم ببندم.

حال غریبی داشتم. انگار یک غریبی بودم گم شده در شهری بزرگ.

یک بچه ای هفت ساله که گم شده بود و فقط دنبال بزرگترش می گشت.

احساس گلو گرفتگی و سوزش معده داشتم.

باز هم داشت حالم بهم می خورد.

انگار مامان فهمید و دستش رو از پشتم رد کرد و سرم رو به سینه اش فشرد.

بوی مادرانه اش، آرومم کرد.

با توقف ماشین سرم را از بغل مامان بیرون کشیدم.

حیات خونه... درخت های سبز رنگش... هوای دلنشینش...

در سمت من از بیرون توسط بابا باز شد.

به خونه خوش اومدی دختر کوچولوی من... امید و آرزوی بابا..

مسخ شده، مثل آدم آهنی، مثل آدم فضایی، قدم به بیرون گذاشتم.

نفس تنگی گرفتم... چه مرگم شده بود رو خودم هم نمی فهمیدم...

تا به خودم بجنبم حامد روی دست هایش بلندم کرد.

سریع با قدم های بلند، من و به داخل خونه رسوند.

درنا و ترانه که برای استقبال از من، جلوی در ورودی ایستاده بودند، از دیدن حالت دویدن حامد ترسیدند.

چی شده داداش؟..

پری دریایی

حامد با تن صدای تقریبا بلندی گفت:

آب قند بیار ترانه... زود...

داشتم از حال می رفتم که روی مبل راحتی فرود اومدم.

همه دست پاچه دور و برم بودند، به غیر از نیما...

درست رو به رویم با چشم های قرمز و غم گرفته، زل زده بود به چشم های بی حالم.

چشم بستم تا بیشتر از این، از خودم و خوب شدنم نا امیدش نکنم، تا نبینم رنج یک مرد و صبوری کردنش رو، نبینم اشک نریختنش رو، تا نبینم چه طوری منتظرم نشسته و پا پس نکشیده.

با نشستن لبه ی لیوان سرد روی لبم، لب هایم رو از هم فاصله دادم و جرعه جرعه آب شیرین شده به حلق خشک شده ام سرازیر شد.

هییس هییس کردن های بابا توجهم رو جلب کرد.

فهمیدم که این هییس ها، فقط برای ممانعت کردن از گریه های مامان اینا هست و نه چیز دیگر.

دلم نمی خواست لا اعقل برای ساعتی چشم باز کنم.

می ترسیدم از دیدن خونه و از بد شدن حال دوباره ام.

حامد بالشتی زیر سرم گذاشت.

آبجی جونم... داداش دورت بگرده... سرت و بلند کن....

دستش رو زیر سرم گذاشت و کمی بلند کرد، بالشت رو زیر سرم هول داد.

پتویی رویم کشیده شد.

هیچ صدایی از کسی بر نمی خاست.

دلم می خواست ساعت ها بخوابم، اما وقتی بیدار می شم به زمان کودکی ام برگردم... بدون فکر... بدون غصه... بدون تنش ها و رنج ها...

پری دریایی

رنج هایی که ذره ذره آتیشم زد و خاکسترم رو به باد داد... ذره ذره وجودم رو گرفت و نابودم کرد... از عاشق شدن و عاشقی کردن پشیمونم ساخت... جوانی و سر زندگی ام فقط و فقط با آه گذشت... دل و دل دادگی ام، فقط با رنج و غصه به هدر رفت...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_سوم

پچ پچ ها روی اعصابم رژه می رفت.

مثل صدای مگسی که موقع خواب شیرین، زیر گوش عاصیت کرده باشه.

دستم رو مشت کردم تا کنترلی برای سیستم عصبی ام داشته باشم.

دستی آرام روی مشتم قرار گرفت و شروع به لمس کردن پشت دستم شد.

پچ پچ ها قطع شدند.

گرمی این دست و لرزش خفیفش، بجز دست مردانه ی نیما دست کس دیگه ای نمی تونست باشه.

نم اشک به چشم هایم هجوم آورد.

تا کی می تونم بوی امن خونه رو استشمام کنم و چشم باز نکنم.

باید قوی باشم...

اما چه طوری؟ با چه قدرتی؟

قدرتی که از من دختر جنس ظعیف چیزی نمونده، جز آه و سکوت...

دختر قدرتش تا حدی قوی هست که نشکند. اما امان از روزی که شکست...

ترمیم این شکسته، قدرتی هست در دستان کسی که خودش جنس لطیفی به نام دختر رو بر این کره ی خاکی آفرید
و قلبی به عطوفت بهار، بهش هدیه داد.

نفس های مقطع و بدن لرزانم رو خواب ربود و به قعر سیاهی برد.

سیاهی مطلق، سیاهی که داشتم دست و پا می زدم برای پیدا کردن یک نور امید، یک روشنایی، یک دنیا ی خیالی...

با هر دم و باز دم عمیقم، بیشتر در سیاهی فشرده می شدم.

کم کم نفس تنگی داشت به سراغم می اومد.

چرا داشتم خفه می شدم!

چرا دستام تکون نمی خوره! چرا اکسیژن کمه! چرا نمی تونم رها شم...

سعی کردم جیغ بکشم... اما نشد... صدام در نیومد...

صداهای مبهمی از دور و نزدیک، کنار گوشم شنیده می شد...

کم کم چشم هایم رو باز کردم.

آغوش نیما بودم و چشم های قرمز و به خون نشسته اش که ردی از اشک درش خود نمایی می کرد، نامم رو صدا می زد.

گردنم رو به سمت مخالف و پی صدا ها چرخ دادم.

مامان و درنا و ترانه هق هق می کردند.

بابا سر پایین روی مبل روبه رویم چشم هایش رو پاک می کرد.

حامد پشت به من، جلوی پنجره شانه هایش می لرزید.

شاید مرده بودم! شاید عزای من بود و روحم سرگردان پیش خوانواده ام می گشت!

شاید خواب می بینم! شاید کابوسه...

پری دریایی

اما نه نفس های گرم نیما روی گونه ام می نشست... دستاش دورم حلقه شده من و به خودش می فشاره...

صداها همه واضح هستند...

خواب نیست و رویا نیست... واقعیت محضه...

از ته دل دل گله کردم... دلم ناله سر داد برای تنها پناهم...

یا من و بکش یا خوبم کن... دیگه بسته دیگه نمی خوام عزیزانم به خاطر من رنج بکشن...

نیما لیوان روی میز رو برداشت و جلوی لب هایم گرفت.

زل زدم به نگاه بارونی اش.

تا اون جایی که به یاد دارم این عشق، عشق جانم، برایم محرم نشده بود، من بدون بله دادن از پشت میز عقد، برخاستم!

پس چرا عزیز شده! پس چرا میان خانواده ام و جلوی پدر و مادرم من و به آغوش می کشه! چرا آرومم می کنه!...

چرا بابا چیزی نمی گه؟...

شاید از گناه به این روز افتاده ام! شاید این دست ها که هنوز هیچ محرمیتی درش خونده نشده، داشت امروز تاریکی رو بهم گوش زد می کرد.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_چهار

شتابزده مثل دیوانه ها از میان دستان نیما گریختم.

پری دریایی

لیوان از دستش افتاد و با صدای بدی به میز خورد و شکست.

حامد به سمتم هجوم آورد، بابا وحشت زده از روی مبل پرید...

ترانه جیغ خفه ای کشید و مامان به سمت من دوید.

همیه این اتفاق ها فقط یک دقیقه ای طول نکشید.

نیما بدون این که عکس العملی نشون بده، چشم های پر اندوهش بارید، چکید اون قطره هایی که پشت پلک هایش محصور بودند.

آتشفشان وجودم و فوران کرد و گدازه هایش فقط دل خودم رو سوزند.

دور خودم می چرخیدم، وحشت زده با ایما و اشاره فقط درخواست می کردم، کسی بهم نزدیک نشه.

درست مثل دو سال قبل.... دو سال قبلی که کم کم همه چیز رو بیاد آوردم و شناختم، ولی فرار کردم... دیوانه شدم...

مامان با گریه گفت: باشه مامان فدات بشه تو آرام باش...

حامد داد زد: نیما برو بیرون...

بابا ابرو در هم کشید و داد زد: نیما محرم دریاست و جایی نمی ره...

ایستادم چشم به لب های بابا دوختم...

بابا حال دلم رو از همه کس بهتر فهمیده بود.

قدمی به سمتم گذاشت.

بین شما صیغه ی محرمیت خونده شده...

یک سال پیش... هر شش ماه یک بار به خواسته ی من و مادرت تمدید شده... قلب دختر من، وجود من، کاروانسرا

نبود من نفهمیدم، من اشتباه کردم.

آهی کشید و دست روی محاسن سفید رنگش کشید.

یک عشق توی دل کوچیکت جا شد، اون هم این پسر بود. با اجازه ی پدراشه ام، صیغه ات کردم تا پیشش باشه.

پری دریایی

چون هر روز و هر ثانیه کنارت بود و پا پس نکشید، پس نترس از بودنش... محرمته...

زانو هایم خم شد از این پدر دلسوز که خوب دخترش رو شناخته بود...

اما قبل فرود اومدن روی زمین توسط حامد گرفته شدم.

حامد من و به سمت مبل هدایت کرد.

قبل نشستن، نیما با پشتی خمیده و سر پایین بلند شد و راه خروجی رو در پیش گرفت.

قلبم فشرده شده ام ترکیدم..

بی مباحا و بدون هیچ صدایی شروع به باریدن کردم.

نه ایستاد تا شکستنش رو خانواده ام نبینه... نه ایستاد تا جریحه دار شدن غرور مردانه اش رو، خانواده ی من

نبینه... نماند تا بیشتر خردش نکنم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_پنج

حامد به زور من و روی مبل نشوند.

دل دماغ نشستن هم نداشتم، با دراز کشیدنم حامد برخاست.

هیچ کلمه ای از هیچ کسی بلند نشد.

در کم می کردند، پنج سال سکوت و تیمارستان کم چیزی نبود.

پری دریایی

قبل تیمارستان زجرهایی که کشیده بودم جای خود داشت، اما تیمارستان یک مرگ تدریجی و وحشتناکتر برایم بود.

هیچ طبیعی قادر به درمان این زخم پنج سال نبود.

جز اون بالایی کسی قادر نبود دلم رو، روحم رو، به آرامش برسونه و من از این بحران خلاص کنه.

حالم کم کم بهتر شد اما خبری از نیما نبود.

داشتم با نگاه دل‌تنگم خونه رو و جب به و جب رصدم می کردم.

هیچ تغییری توش ایجاد نشده بود. همان خونه و پنجره ی پنج سال قبل بود.

با نشستن ترانه کنارم، چشم از خونه گرفتم.

دستم رو گرفت و با نگاه مظلوم و چشم های پف کرده، پرسید:

بهتری...

فقط سری به معنی بله تکون دادم.

اما نبودم، این بهتر بودن ها فقط فقط برای ظاهر سازی بود تا بیشتر از این دل عزیزانم رو نسوزانم.

ترانه امروز برای به حرف گرفتن و پرت کردن حواسم، کمر همت بسته بود.

نهار آمادست.. می خوام بریم اتاقت یه دوش بگیری و سر حال شی...

با پلک روی هم گذاشتن موافقتم رو برای ترانه اعلام کردم.

لبخندی از روی خوشحالی کنج لب هایش نشست. دستم رو گرفت و بلندم کرد.

پاشو... خواهر شوی گرام...

این لحنش رو چقدر دوست داشتم، اما تو این پنج سال ازش دریغ شدم...

جلوی در اتاقم پاهایم شل شد و مکثی کردم.

دریا تو دیگه خوب شدی... به خودت مصلحت باش... قوی شو دریا... نیما منتظرته... از خودت ناامیدش نکن...

نم اشک رو از چشم هایش پس زد و دوباره گفت: رنج های داداشت و من و فراموش کردی؟... یادت رفته چیا به سر حامد اومد... اما نشکست... دوباره پا برجا شد... تو هم باید قوی شی... زندگی کنی... دنیا به آخر نرسیده... به فکر مامان و بابا باش... دارن داغون می شن...

دیگه سنی ازشون گذشته، تحمل این رنج براشون خیلی سخته...

زل زده بودم به رنگ و روی پریده و حال استرس وارث...

ترانه هم با اون همه سختی دچار استرس شده بود.

از دست دادن خواهر واقعی حامد... تیمارستانی که حامد هم از طعم تلخش کشید و اما به زندگی عادی اش برگشت. ترانه پا به پایش با سختی ها جنگید و اما زندگی رو نباخت و از نو شروع کرد.

بدون پدر و مادر... بدون پشت و پناه... باز هم تونست با قوی بودنش پشت حامد باشه و سر پاش کنه.

دستش را برای اطمینان از حال خودم گرفتم و فشردم.

پلک که بست قطره های اشکش روی گونه هایش چکید.

با خشونت پششون زد و ازم رو گرفت.

در اتاق رو باز کرد و گفت: بیا... بیا کمکت می کنم با آب روان همه ی سختی هات و بشوری و دریای پنج سال قبل بشی... نمی زارم این بغض از پا درت بیاره...

نمی زارم با شکستن، دشمن شاد شی... باید اون طاهای بی وجدان، قوی بودند رو ببینه... باید خوشبختیت رو ببینه...

ببینه دریا یعنی قوی... یعنی بزرگ...

با عجله ها و نفس نفس زدن های ترانه میان حرف هایش، فکر خودم هم معطوف حمام شد و پی گذشته ها نرفت.

نام خدا رو بر زبون آوردم و مغزم شروع کرد گفتن ذکر که برای آرامشم بهترین مرهم بود.

پری دریایی

("ماشاء الله لا هول و لا قو الا بالله العلی العظیم")

با نیتی صادقانه و قلبی، چند بار مغزم تکرارش کرد.

پنج ساله از نماز و قرآن دور موندم، فقط و فقط به خاطر کینه ی طاها و انتقام بی وجودش.

ترانه کنارم وارد حمام شد.

وقتی چشم های متعجب رو دید، بلند خندید و سر به سرم گذاشت.

می خوام خودم ماساژت بدم...

با حرکات چشم های هیز و معنی دارش لبخند روی لبهایم نشست.

از بازویش گرفتم و به بیرون هولش دادم.

صداش رو کلفت کرد.

ای سلیته... من و بیرون می کنی... می خوام خودم تن بدنت رو بشورم...

در حمام رو بستم. پشت در هم دست بردار نبود.

عشقم کمک نمی خوام... می خوام پشتت و لیف بکشم...

از لحن کوچه بازاریش خنده ام وسعت گرفت.

بوی شامپوی همیشگی... آب پر قدرت افشان مربعی شکلم، روحم رو جلا بخشید.

تا تونستم زیر دوش ایستادم...

با صدای ترانه آب رو بستم.

حوله ی آلبالویی رنگم رو تنم کرده در حمام و باز کردم.

ترانه منتظرم سر پا جلوی در ایستاده بود.

ترسش رو درک می کردم.

پری دریایی

ترانه باز صداش رو کلفت کرد و دستانش رو باز کرد.

آفیت باشه عشقولکم... پپر بغلم و یه بوس آب دار بده...

چشم غره ای براش رفتم و کنارش زدم.

اما دست بردار نبود.

شروع کرد رقصیدن بابا کرم و رو هوا بشکن زدن.

خنده ام گرفته بود، اما نه از ته دل...

این لبخند ها برای دلخوشی ی اعضای خانواده ام بود.

درنا ترانه رو صدا زد.

چشمکی شیطون برایم زد و بیرون رفت.

از فرصت دور شدن چشم های هیزش استفاده کرده لباس هایم رو که روی تخت چیده بود، پوشیدم.

ست تونیک شلوار آبی و سفید.

مامان همیشه معتقد بود رنگ آبی خوشبختی میاره و همیشه برایم لباس های آبی می خرید.

اما خوشبختی باید خودش بیاد که برای من تا حالا نیومد.

خوشبختی با رنگ و لعاب به دست نیامد.

ترانه با یک لیوان شیر موز، با قر کمر وارد اتاق شد.

این کمره یا فنره... بابا قرش بده و قرش بده....

درنا و حامد با خنده تو اتاق پریدند.

حامد بشکن می زد و دور ترانه می چرخید.

پری دریایی

کمر باریک من... شب تاریک من... بیا به نزدیک من...

از خوندن حامد و عشوه های ترانه درنا قهقهه می زد و من بی صدا، فقط لبخند می زدم.

درنا با خنده لیوان رو از دست ترانه گرفت.

بده من... الان می ریزی رو داداش خل و چل ما...

حامد موهای درنا رو بهم ریخت.

حالا من خلم... لیوان و خالی کنم رو موهات...

درنا با جیغ لیوان و داخل دستم هول داد.

دریا تا دیونه بازی حامد گل نکرده، زود سر بکش...

نمی دونم چطوری لیوان پر شیر موز رو خالی کردم تو حلقم.

درنا و ترانه حامد و به زور از اتاق بیرون انداختند.

درنا دستم رو گرفت و به طرف آینه کشید.

بشین خواهی موهات و سشوار بکشم. الان سرما می خوری...

ترانه سشوار رو برداشت و به پریش زد.

من سشوار و می گیرم تو شوئه بزن درنا...

چشمم که داخل آینه به رنگ و روی زرد و چشم های گود افتاده ام، افتاد، تمام گذشته ها جلوی چشم هایم زنده شدند.

التماس های نیما برای آشنا شدنمون و گفتن حرف های دلش...

دریا تو عشق بچگی های منی...

تعریف خاطراتش از بچگی هایمون... عاشق شدنم...

پری دریایی

رفتنش و منتظر گذاشتنم...

بله گفتنم به طاها، از روی اجبار خانواده ام...

برگشتن نیما بعد سه سال... مجبور کردنم برای فسخ نامزدیم با طاها...

اسید پاشیدن طاها... تجاوز ساختگی اش... تیمارستان و سختی هایش...

تمام این سختی ها در دلم واهمه شد و از خود بی خودم کرد.

با وحشت از آینه چشم گرفتم و با هر دو دست ترانه که سشوار به دست سمت راستم، درنا برس به دست سمت چپم قرار داشت رو هولش دادم.

سشوار با صدای ناهنجاری از دست ترانه به زمین افتاد و از برق کشیده شد.

درنا جیغ خفه ای از ترس کشید.

باز هم سیستم مغزم بهم ریخته بود و کنترلی روی خودم نداشتم.

دست خودم نبود و فرمان مغزم بود.

شیشه ادکلن رو از روی میز برداشتم و به آینه کوبیدم.

دست بردم به طرف شیشه شکسته ها که یکی از پشت بغلم کرد.

تقلا می کردم و دست و پا می زدم، ولی قدرت دستان پر قدرت مردانه ای که محکم بغلم کرده بود کمی انرژی ام رو تحلیل کرد.

هرم نفس های تند و داغش نشان گر یک فرد آشنا بود.

تپش های قلبم با تپش های قلبش هم خوانی داشت.

حامد و بابا روبه رویم ایستاده بود.

درنا و ترانه و مامان باز هم اشک می ریختند...

پس این که پشت سرم، من و به اسارت دستاش و قلبش در آورده بود، کسی جز نیما نمی تونست باشه.

پری دریایی
با زمزمه ی پر از تمنایش بی حال شدم.

بس کن نفسم....



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_ششم

بی حرکت شدم، اما هنوز نفس نفس می زدم.

نیما خیلی با احتیاط عقب عقب رفت.

مراقب بود شیشه خرد های آینه، به پای من نره...

قلبش مثل بمب ساعتی تیک تیک بلندی سر داده بود.

انگار زمان داره تموم میشه و نزدیک به منفجر شدنه...

لرزش خفیف بازو هایش حالم را خراب می کرد.

چرا ولم نمی کرد! چرا خودش از من بدتر داشت می لرزید!

با صدای پر تحکم بابا فکرم معطوف مخاطبش رفت.

بعداً جمع می کنی... بیاین بیرون.

طفلی درنا با چکیدن اشک هاش خم شده شیشه ها رو جمع می کرد.

اول از همه بابا از اتاق خارج شد و دنبالش حامد و مامان و ترانه و درنا.

تقلا کردم تا از میان دستانش رها شم. ولی برعکس برگشتم رخ به رخ ایستادم.

نگاهش حسرت ها داشت، غم های نهفته در اعماق مردمک سیاه رنگش، بلوا به پا کرده بود.

اما من هم رنج دیده بودم، غم دیده بودم. روح و جسمم به تاراج رفته بود... چه کسی می تونست التیام بخش وجود مرده ام باشه...

درد داشتم، دردی که با هزاران مسکن هم خوب شدنی نبود. چشم های منتظر نیما با روح مرده ی من چطوری می خواست زندگی کنه. با جسمی که هر لحظه در حال فرو ریختن بود...

رگ های قرمز داخل سفیدی چشم هایش نشانگر خستگی بیش از اندازه اش بود. اما منم خسته بودم، حتی از خودم، از وجودم، از این کره ی خاکی... از بی وفاییش...

باز هم واکنش نشون دادم تا از این حصار تنگی که نیما برایم ساخته بود رها شم...

اما بیشتر و بیشتر از قبل تو بغلش فرو می رفتم...

ابرو در هم کشیدم تا شاید ولم کنه...

به جای باز کردن دستهایش سری به طرفین تکون داد.

دریا تا عمر داری و عمر دارم، جات اینجاست... بی خودی تقلا نکن... هر چی کشیدم و کشیدی کافیه... این ابرو کشیدن ها و غضب کردنات بی فایده ست... تو مال من هستی و مال منم می مونی... تا ابد کنارتم... تا نفس می کشی، نفسم به نفست بنده...

بغ کرد، صداس تحلیل رفت، قطره اشکی که راضی به چکیدنش نبودم، روی گونه ی مردانه میان ته ریش هایش سر خورد.

- آزارم نده... بشکن این سکوت و... خالی کن اون دلت رو... رها شو از این اسارت مرگ آور...

سرم ناخودآگاه روی سینه اش فرود آمد.

دلهم نمی خواست اشک های مرد رویاهام، امید زندگیم رو با چشم ببینم.

پری دریایی

سخته بخدا... سخته باایستی و گریه کردن استوره ی آروزهات رو ببینی و خفه خون بگیری. سخته نتونی دلداریش بدی و از وجودت مطمئنش کنی... سخته نتونی زبان بچرخانی، لااقل برای فریاد زدن...

سخته قلبت با همه ی بیقراری هایش، از عشقت دوری کنی و دم نزن... سخته وجودش رو استشمام کنی و نتونی نزدیکش باشی... سخته ریتم ضربان قلبش رو بشنوی و هزاران هزار بار قربان صدقه اش نروی...

اما این سختی ها رو با جون و دل چشیدم و دم نزدم... چشیدم و نمردم... چشیدم و این نفس لامصب رفت و برگشت... چشیدم و درد کشیدم.

با بوسه های ممتد نیما روی موهایم، چند بار لبم را باز و بسته کردم و نفسم و بیرون فرستادم تا بلاخره دو حرف اول نامش بر زبانم جاری شد.

نی...

هق هق بلند مردانه اش دلم را از جا کند... تمام بندم شل شد... دلم آتیش گرفت... زانوهایم خم شد اما میان بازوهایم مانع سقوطم شد.

گریه ی بی صدای من میان گریه هی بلند نیما گم شد.

دل پر من و نیما بلاخره آرام گشت.

نیما روی دست هایش بلندم کرد و روی تخت گذاشتم.

پتو رو تا گردنم کشید و بوسه ای روی پیشونیم زد.

کمی بخواب... خواب حالت رو خوب می کنه.

کمر راست کرد که دستش رو گرفتم.

چند بار لب هایم رو باز و بسته کردم تا حرف دلم رو برایش بگم، اما نتونستم.

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت: فقط آروم چشم هات رو ببند و بخواب.

پلک روی هم گذاشتم و نیما دستش داخل دستم، کنارم لبه ی تخت نشست.

پری دریایی

از وجود خالصانه اش ممنون بودم. از عشق بی انتهایش ممنون بودم. از اینکه رهایم نکرد و نرفت پی زندگی و جوانی خودش، ممنون بودم.

نفهمیدم کی با گرمی دستاش و نوازش های آرومش به خواب رفتم.

با نوازش دست بچه گانه ای، پلک های سنگین شده ام رو به زور از هم گشودم.

بچه ای با لب و لوچه ی آویزون، داشت روی گونه ام دست می کشید.

چند بار پلک هایم رو باز و بسته کردم. مگه نیما پیشم نبود!... نکنه خواب می بینم!... این بچه از کجا اومده!...

با صدای ناز و آرامش خواب از سرم پرید.

عمه....

عمه! عمه! من عمه بودم عمه ی کی!

ترانه سر رسید: احسان عمه رو بیدار کردی؟

مثل آدم فضایی ها زل زده بودم به بچه.

تپل و سفید، چشم ابرو مشکی و موهای صاف و یک دست،

ترانه کنارم لب تخت نشست و پسر بچه رو بلند کرد و روی زانوهایش نشاند.

عمه جونش نمی خوامی صورت تپل مپل برادر زاده ات و ببوسی...

این پسره حامد و ترانه بود. چه قدر بزرگ شده... چقدر خوشگله...

اشک داخل چشم هایم حلقه زد.

درست پنج سال قبل... وقتی احسان رو از بیمارستا آوردن... درست موقع بدنیا اومدنش... وقتی می خواست خوشی به خونه برگرده...

الا پنج ساله شده... چه قدر خوشگل و خواستنی شده.

توی تختم جابه جا شدم تا بلند شم.

پری دریایی

ترانه برخاست تا راحت تر بشینم.

دست دراز کردم و احسان رو بغلم کشیدم.

لعنت به این گریه های بی امانم.

احسان ترسید و با صدای بلندی گریه کرد.

ترانه خیلی آرام از بغلم جداش کرد.

کنار در از بغلش روی زمین گذاشت و گفت:

برو پیش عمه درنا برات شکلات بده...

بدو بدو به حالت پنگوئن بیرون رفت.

ترانه سریع برگشت و بغلم کرد.

قربونت برم دریا... به این چشم هات رحم کن... داغونشون کردی....

زجه زدم... پنج سال از همه ی خوشی های دنیا و خانواده ام دریغ شدم. پنج سال از دیدن برادر زاده ام که انتظارش

و می کشیدم دریغ شدم...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_هفتم

سر میز نهار با بی حالی فقط با غدام بازی کردم.

پری دریایی

یک جورایی همه دور هم فقط و فقط برای نمایش نهار خوردن جمع شده بودیم، فقط اونی که با اشتها و ورجه ورجه غذا می خورد، احسان کوچولو بود.

اونم بی خبر از این دنیای بی رحم... با حسی کودکانه، به دور از غم ها و غصه ها...

گه گذاری مامان دست پخت خوش مزه اش رو، تیمارستان برابیم می آورد.

اما هیچ گاه نتونستم با میل و اشتها بخورم .

از زیر میز نیمه دستم و که روی زانویم بود، فشرد.

هیچ وقت سرتق نبود. از اولین شناختم سر به زیر و متین رفتار کرد.

اما این بحران کاری کرد که جلوی پدرم برای آرام کردن من، حتی بغلم بکشه.

دریا...

با صدای مامان چشم از نیم رخ غرق در غم نیما گرفتم و به مامان چشم دوختم.

- دخترم می خواد برات یه چیز دیگه بیارم؟... دوست نداری...

سری به معنی نه تکون دادم و قاشق پر قرمه سبزی رو داخل دهنم گذاشتم.

قرمه سبزی غذای مورد علاقه ی منه، اما گلویم راهش بسته شده و هیچ غذای لذیذی پایین نمیره.

به زور و اصرار مامان و حامد، چند قاشقی خوردم و از سر میز برخاستم.

دلم هوای آزاد و بوی بهاری می خواست.

بی توجه به همه، به طرف حیاط قدم برداشتم.

قدم های آرام و گرمی وجودش رو پشت سرم احساس می کردم.

مثل یک کوه، بی صدا و استوار، پشتم بود.

قدم اول، روی پله ی اول از اعماق وجودم عطر هوای بهاری و بوی امن خونه رو به ریه هایم فرستادم و چشم بستم.

پری دریایی

دل‌م می خواست کل ریه هایم، کل مغز و استخوان هایم، به باور برسند که دوباره به مکان امن خونه و کنار خانواده ام برگشتم.

با مکثی طولانی پلک گشودم و پله ها رو پایین رفتم.

کنار درخت توت لب تخت نشستم.

نیما بی حرف کنارم نشست.

خیلی دوست داشتم برام حرف بزنه... از گذشته ها از دلتنگی هاش... از صبور بودنش... از روزهایی که تو این پنج سال گذشت...

به نیم رخش برگشتم.

نگاهش، نگاهم رو غافلگیر کرد.

چشم ندزیدم... رو نگرفتم... خجالت نکشیدم...

دیگه جای خجالت راهش برایم گنگ و سخت بود... خجالت هایم در زیر خروارها خاک در تیمارستان دفن شد.

دلتنگش بودم... دلتنگ نگاهش... محبتش... عطر وجودش...

عاشقش بودم... دیوانه اش شدم...

درد دل‌م رو فهمید... دلتنگی نگاهم رو خوند... آهنگ قلبم رو شنید... تمنایم رو دید...

دستش و از روی گردنم رد کرد و به روی سینه اش کشید.

قروپ قروپ صدای قلبش بهترین و زیباترین ملودی بود که زیر گوشم نواخته می شد.

ملودی که صدای عشق رو می نوازید...



پری دریایی
#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_هشتم

کنار گوشم نجوا کرد.

پری دریایی من، امید و آرزوم... جان جانانم... حرف زدن از روزهایی که گذشته، برای خودم هم عذاب آورده،
تا خوب نشی و خوب نشم، حرف نمی زنیم... حتی یک کلمه... فقط کنارم باش و کنارت باشم.

با صدای تیک در حیاط از آغوش نیما بیرون اومدم.

هر دو به در بزرگ چشم دوختیم ببینیم کیه این موقع ظهر!

پسری با کوله پشتی آبی ورزشی، سر به زیر وارد حیاط شد.

برگشت و سر به زیر دوباره در و بست.

اصلا حواسش به دور و برش نبود. انگار تو یک عالم دیگه قدم بر می داشت.

نیما که نامش رو فرا خواند.

قلبم ایستاد!

نگاهم در نگاه پسری که الان بی حرکت به من چشم دوخته بود، ثابت موند.

سالارا!... سالارا... یعنی این قدر بزرگ و آقا شده بود!

لاغر اما قد بلند...

چشم هایش از رنگ تعجب به غم و دلتنگی تغییر یافت... انگار بغض کرد.

کوله اش از روی دوشش افتاد و چند قدمی به جلو گذاشت.

مسخ شده و حیرت زده بلند شدم.

پری دریایی

سالار من!... عمر من... خواهر زاده ی من...

خدایا چه مردی شده!

مردمک چشمهایش لرزان شد. صورت بورش به سرخی زد.

قدمی به سمتش گذاشتم که بدو بدو خودش رو بغلم انداخت.

هق هق گریه اش با اشک های بی صدای من قاطی شد.

خاله جون... خاله دریا... کجا بودی... چی کار کردی با خودت...

زبانم نمی چرخید لاعقل ابراز دلتنگی ام رو بیرون بریزم و خفه نشم

دلتنگی که جای ابراز داشت... فریاد داشت... آه داشت تا قلبت رو از کار نندازه... تا مغزت رو متلاشی نکنه...

اصلا خودش این زبون رو گذاشته تا گاهی، وقتی خفه می شی فریاد بزنی... ناله کنی... اصلا بد و بیراه بگی تا قلبت نه ایسته.

خاله چه قدر تلاش کردم پیام ببینمت... چه قدر اصرار کردم من و هم بیارن پیشت... چند روز گریه کردم... اما نداشتن... اجازه ندادن...

دستم و نوازش گونه به پشتش می کشیدم تا لاعقل بی حرف با حرکات دستام، جواب دلتنگی هایش رو بدم.

نیما مداخله کرد و سالار و به زور ازم جدا کرد.

می فهمیدم ترسش از بدتر شدن حال من بود.

اما سالار صفت دست چپم رو چسبیده بود و ول نمی کرد.

با صدای گرفته ای که سعی داشت نلرزد گفت: مرد هم گریه می کنه؟...

سالار با انگشت دست آزادش، اشک یکی از چشم هایش رو پاک کرد و با صدای گرفته و بریده بریده ای گفت: مگه

شما... زن بودین که... پنج سال اشک... کافی نشد و... الان هم گریه می کنین؟

پری دریایی

نیما پشت دستش رو روی چشم هایش کشید و با خنده ای کاملاً مصنوعی گفت: خمیازه کشیدم و اشک تو چشمام جمع شد، وگرنه من اصلاً گریه کردن بلد نیستم.

سالار کج خندی زد و گفت: پس شما برین خونه استراحت کنین... منم خاله ام رو می برم داخل...

سالار دستم رو به سمت داخل خونه کشید.

قبل این که حرکتی کنم، نیما بازوی راستم رو گرفت، صداش و کلفت کرد.

او هوی... بچه جون... برو برا خودت هم بازی پیدا کن... چی کار به عیال ما داری...

سالار دست به کمر شد.

اول از شما خاله ی بنده ست تا هفت خان رستم و رد نکنی، دختر بده نیستیم.

همه ی این نمایش ها فقط برای منی که از سنگ شده بودم راه انداخته می شد. بدون اینکه حتی لبم برای خنده انحنای پیدا کنه اشک ریختم.

در حال حاضر تمام وجودم فقط گریه می خواست و خالی شدن.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_بیست_و_نه

یک هفته با تمام سختی هایش گذشت.

عادی شدنم با خونه و اطرافیان، درسته هر دقیقه و ثانیه اش با گریه های گاه و بیگاه و مریض شدن های یهویی ام سپری شد، اما با این وجود گذشت.

این یک هفته مثل همه ی روزهایم، با سکوت سپری شد.

سکوتی که از من بیشتر برای نیما درد آور بود.

شب ها تا نصف شب، تا موقعی که پلک روی هم نمی گذاشتم بالای سرم می نشست، صبح قبل بیدار شدنم کنار جمع و پشت میز صبحانه، باز هم کنارم بود. من نمی فهمیدم این چند ساعت خواب رو چرا نمی موند و به خونه ی خودشان می رفت.

شاید از روی خجالت می رفت، اما باز هم حسش برایم شیرین بود.

بعد گذشت این همه سال، فقط یک بار عمه به دیدنم پاش رو به تیمارستان گذاشت. عمو و خانواده اش که اصلا.

دیروز که عمو و زن عمو، با پسر و عروس تازه عقد کرده اش پا به خونه ی ما گذاشتند، دلم می خواست بمیرم.

پنج دقیقه ای نتونستم پیششون بشینم. رنگ چشم های به ترهم نشسته اشون، حالم رو خراب می کرد.

عروس افاده ایش، نگاه شماتت بارش، آتش به قلبم می ریخت.

تا چند ساعتی که خونه ی ما نشستند، مثلا برای همدردی من، تو اتاقم بس نشستم.

همه درکم کردند، چه بسا خودشون هم به زور و از روی احترام حضورشون رو به عنوان مهمان، تحمل کردند.

عمه و دخترش برعکس عمو اینا، پا به پای ما غصه خوردند، خونه ما هم که برای دیدنم اومدند تا موقع رفتنشون،

اشک از گوشه ی چشم عمه پاک نشد.

از دیدن پدر و مادر نیما واقعا شوکه شدم... مثل مامان و بابای خودم، شکسته و پیر شده بودند.

از صبح مامان و ترانه در حال تکاپو بودند. سبد مسافرت می بستند و غذا درست می کردند.

نمی فهمیدم با این اوعضای نا به سامان چرا مسافرت زده به سرشون، اصلا کجا می خوان برن...

نیما امروز دیر کرده بود.

پری دریایی

چشم من به در خشک شده انتظارش رو می کشید.

عادت کرده بودم شب، با حرف های و لبخند های دلنشینش، پلک ببندم و صبح به صورت پر مهرش چشم باز کنم.

چند بار به حیاط رفتم و برگشتم.

نه انگار امروز قصد اومدن نداشت.

امروز صبحانه با بی میلی تمام، بدون وجود نیما از گلویم پایین رفت.

از مامان خجالت می کشیدم سراغش رو بگیرم.

چند دقیقه ای تو حیاط، برای بار چهارم این پا و اون پا کردم، اما انتظارم بی فایده بود، امروز نیما خیال اومدن

نداشت. شاید کار داشته یا خسته شده و دلش خواسته کمی تو خونه ی خودشون استراحت کنه؟ نمی دونم...

با بی حالی از روی تخت برخاستم و غمگین به سمت داخل خونه قدم برداشتم.

پا به پله ی اول نگذاشته، در اصلی حیاط از داخل با آیفون باز شد.

با خوش حالی عقب گرد کردم، برای دیدن یارم و تنها امیدم.

اما با دیدن سینا، برادر نیما، ضربان قلبم ایستاد.

سینا اینجا!؟

پس نیما کوا!؟

چرا سینا این موقع روز اومده خونه ی ما؟

پزیدن رنگم هم زمان شد با لرزیدن بدنم.

تحمل اتفاق جدید رو نداشتم. اتفاق جدید، مصادف می شد با مرگم...

مرگی که صد در صد این بار قاتلش خودم می شدم.

تا سینا با قدم های آهسته به من برسه، مردم و زنده شدم.

پری دریایی

شکر لباسم مناسب بود و شال روی موهام.

اومدن غیر منتظره ی سینا مامان و ترانه رو از داخل خونه به حیاط کشونده بود.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی

لحن مامان خالی از هیچ حسی بود.

نه نگرانی! نه استرس و نه سوالی!

سلام سینا خان... خوش اومدی پسرم بفرما داخل...

ترانه فقط سلام زیر لبی داد

سینا با لحنی عاری از هیچ حسی اظهار ادب کرد.

سلام... ممنون شما خوب هستین؟

سری به سمت من چرخاند.

زنداداش بهتری؟...

دلَم نالید

اگر هم بهتر بودم، دیگه نیستم!

پری دریایی

الان فقط ترس و دلهره تمام وجودم رو فرا گرفته، ترس از یک اتفاق، ترس از جدایی دوباره!...

قدم بالا رفته رو اولین پله، رو پایین اومدم.

با صدایی که در فکر خودم هم نمی گنجید که بتوانم حرف بزنم، لب گشودم.

نی...ما...

رانده شدن نام نیما بر زبانم، مامان و حتی سینا رو به هیرت وا داشت.

چشم های سینا پر شد و قبل فرو ریختنم گفت: داره میاد دنبال عروس خوشگلش... رفته آرایشگاه.

به قدری کلماتش تند و طوطی وار گفته شد که مجال فکر مزخرف دیگه رو برام نداد.

مامان با خنده و گریه قاطی شده، از پشت بغلم کرد.

دورت بگردم... نگران بودی و مدام می اومدی تو حیاط؟... چرا از خودم نپرسیدی؟

به زور سرازیر شدن اشک هایم رو گرفتم.

پاهایم وزن بدنم رو نداشت .

دستم رو به بازوی مامان گرفته، روی پله نشستم.

ترانه رفت داخل و سینا بهم نزدیک شد.

خوبی زنداداش...

سرم رو به معنی بله تکون دادم.

اما هرگز خوب نبودم. حال آشفته ی درونم من و از خوب بودن واقعی، منع می کرد. خوب بودنی که در ظاهر برای

اطرافیانم بود

قدم بر می داشتم. می خوردم و می خوابیدم... اما بی روح، بدون ریلکس بودن مثل همه آدم ها...

مامان کنارم نشست و بغلم گرفت.

پری دریایی

دریا... عزیزم... پاشو بریم بالا دراز بکش..

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

دلم نمی خواست برم داخل... احساس تپش قلب داشتم.

یک حس مبهم ترس. ترس هایی که با روح و روانم عجین شده بود.

حرف سینا رو باور نکردم... تا به چشمم نیما رو نمی دیدم... از سالم بودنش اطمینان حاصل نمی کردم، باورم نمی شد.

از پشت سر، صدای هم زدن قاشق داخل لیوان، زود تر از خود ترانه بهم فهموند، که باز هم باید آب قند بخورم.

از هر چی آب قنده و محلول هایی، با مزه های شیرینه بدم میاد.

ترانه لیوان رو سمتم گرفت که با دست پشش زدم.

مامان نگران صدایم زد.

دریا....

نه دیگه غیر ممکن بود لب به آب قند و هر کوفت و زهره ماری بزنم.

بزار اون قدر فشارم افت کنه که بمیرم و خلاص شم.

سینا معترض شد.

آب قند لازم نیست... اگه حالش بهتر نشه می برم بیمارستان.

ترس از بیما رستان و هر مکانی به نام بیمارستان، دکتر و سرم و دارو... منجرم شد برای جیغ زدنم و شکستن قفل چند ساله ی زبانم...

نه... نه... نه....

بیچاره سینا وحشت زده قدمی به عقب گذاشت و رنگش پرید، قبل اینکه مامان بتونه در آغوشش محصورم کنه با جیغ برخاستم و به عقب هولش دادم.

پری دریایی

دست خودم نبود. هنوز طعم تلخ تیمارستان تو مشامم و مغزم جولان می داد.

در حیاط توسط نیما به شدت باز شد. نیما سراسیمه به سمتم دوید.

تا بتوانم واکنشی نشان بدم در میان بازوان پر قدرت نیما اسیر شدم.

خیلی تنگ، تنگ تر از قبل من و به سینه اش فشرد.

داشت نفس نفس می زد و صدایش از ترس می لرزید.

چی شده!... چی شده!...

قلبم با ریتم بالایی خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید و قصد آرام شدن نداشت.

بعد اون همه مصیبت، میان بیماران... هر گونه بوی الکل... یادش هم باعث ترکیدن مغزم می شد.

زمزمه های نیما و صدای ضربانش بهترین دواي درد من درد مند بود.

عشق من به نیما عشق نبود و جنون بود.

جنونی که قادر بود، دود مان هر کسی رو به باد دهد اونم برای بهم رسیدنمون.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_یک

با دیدنش و حسِ بودنش، آرام شدم.

دستهایم رو روی سینه اش مشت کردم.

پری دریایی

گریه نمی کردم، اما از درون تمام وجودم به عزا نشستہ بود و زار می زد.

چه قدر سگ جان بودم من... چرا نمی مردم... چرا نفسم بند نمی اومد.. چرا هنوز، با اون همه آسیب ها، سعی در خوب شدن داشتم...

چه طوری با درونی داغون، می تونستم نیما رو پیش خود و کنار خودم نگه دارم.

تا کی... تا کجا... تا چند سالگیم...

سینا به حرف اومد و افکار مرموزم رو پاره کرد.

نیما من باید برم...

نیما بدون اینکه رهایم کنه با صدای گرفته، همراه با بغض خفه ای گفت: ممنون داداش تو برو... من خودم اومدم...

خداحافظی سرسری سینا شوکه ام کرد.

چرا اومده بود! چه سریع رفت!

نیما من و از خودش جدا کرد.

چشمم به صورت تمیز و شش تیغ شده، موهای آراسته و لباس های اسپرتش، مات موند.

درست مثل همان روزها... زیبا و جوان... ولی به جای بشاش بودن، چشم هایش غم داشت و نگرانی...

نگرانی از جنس عشق...

با نشستن سر انگشتان سردش روی گونه ام تازه متوجه باریدن باران های بی صدای چشم هایم، روی گونه هایم شدم.

نریز این دونه های مروارید و... نفسم و نگیر... بس کن...

صدای دورگه و حسرت بارش، صبرم رو لبریز کرد.

خودم رو به آغوشش پرت کردم و اسمش رو از اعماق وجودم روی لب هایم راندم.

نی... ما... نیما... نیما...

پری دریایی

بلاخره تونستم اسم کاملش رو دوباره روی زبانم جاری کنم.

بلاخره تونستم از ته قلبم صدایش بزنم. صدایش بزنم و از تمام وجودم لذت نامش رو بچشم...

لرزیدن شونه هایش، اوج گرفتن ضربان قلبش، بهم فهموند نیما هم مثل من از این شکستن پنج ساله، خوشحاله...

نمی دونم چه قدر گذشت که بلاخره هر دو از وجود هم آروم شدیم.

بی میل از بغلش جدا شدم.

چشم های سرخش رو ازم دزدید.

به اطرافم چشم چرخاندم.

مامان کجا غیبش زده بود؟

دستی روی گونه ام کشیدم و با خودم گفتم: نه می خواستی بشینه روی پله ها و صحنه های عاشقونه ی تو رو تماشا کنه...

خجالتم خوب چیزیه... از وقتی بهتر شدم، وقت و بی وقت، بدون اینکه حواسم به دور رو اطرافم باشه، بغل نیما می برم و اصلا هم مامان و بابا حالیم نمی شه...

نیما بین فکرم پرید.

دریا از اینکه تونستی دوباره اسمم رو صدا بزنی... خیلی خوشحالم...

میان اشک و گریه، خنده چه قدر مزحک می شد...

اما من امروز میان گریه هایم خندیدم.

خندیدم برای عشق تخس اول و آخرم.

خندیدم برای عشقی که صدا زدیم برایش شده بود آرزو...

نیما با ابروهای گره خورده دستم رو گرفت.

بیا ببینم... حالا ایستادی من و مسخره می کنی و می خندی...

پری دریایی

همه رو نصف عمر کن و بعد به ریشمون بخند.

خنده ام با بالا رفتن تند نیما که من و هم پشت سرش می کشوند، تشدید پیدا کرد.

بخند دریا... بخند... به موقعش حالت و می گیرم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_دو

مامان پشت به ما روی مبل نشسته، سرش و بین دستانش گرفته، بی صدا اشک می ریخت.

صدای بهم کوبیده شدن ظروف در آشپزخونه، خبر از ترانه ای می داد که هنوز مشغول جمع آوری ظرف هاست.

اما کجا داشتند بار و بندیل می بستند رو هنوز نمی دونستم.

بی آنکه صدایش بزنم، دست نیما رو رها کرده کنار مامان قدم برداشتم.

روبه رویش روی زمین زانو زدم.

قبل اینکه متوجه ام بشه، تمام عزمم رو جزم کرده صدایش زدم.

ما... مامان...

مامان فرصت دوباره صدا زدنش رو با بغل کردنم، ازم گرفت.

باید این بحران رو به نحوی پشت سر می گذاشتم و مثل دریای قبل عادی می شدم.

حرف نزدن و صدا نزدن عزیزانی که جانت به جانشان بنده، از مرگ هم عذاب آور و کشنده تره.

پری دریایی

میان آغوش پر مهر مادریش حل شدم و دوباره متولد شدم. بوی مادری اش روحم را جلا بخشید، نفس پر مهر و محبتش دوباره نفسم را تازه کرد.

نیما کمی دورتر فقط نظاره گر بود.

از لبخند رضایت بخشه روی لبانش، خوشحالی درونش و به راحتی می توانست حدس زد.

با صدای داد و غال حامد و احسان، از بیرون تا در وردی فکر مامان و من به بیرون معطوف شد.

از روی زمین برخاسته، دستی روی گونه ی خیسم کشیدم.

مامان سر به زیر با کاغذ دستمالی، مدام پای چشم های چروکیده اش می کشید تا شاید اشک های روانش بند بیایند.

حامد با اخم و غرغر وارد شد.

من و چه به پدر شدن... پدر هم پدرای قدیم... بچه نیم وجبی من و سر انگشتش می چرخونه ... پدرم در اومد...

احسان با لب و لوچه ی آویزون مثل پنگوئن، پشت سر حامد داخل خونه شد.

مامانی بیا این سوهرت و جمعس کن... از بس غر زده، کلم رفته...

حامد بهش توپید.

من غر زدم... من... از صبح علاف تو نیم وجبی ام و از کار و زندگی افتادم... حالا ننه ات بیاد شوهرش رو جمع کنه...

احسان خیلی با مزه شونه ای بالا انداخت.

خوب چیکال کنم که سما مثل لاکپست راه می رین...

نه تنها چشم های حامد، بلکه چشم های ما هم داشت از حدقه می زد بیرون..

این فسقلی چه زبونی داشت...

حامد کیسه های دستش رو روی زمین رها کرد و با فریاد دنبال احسان گذاشت.

پدر سوختهی پرو حالا من لاکپستم... من..

پری دریایی

احسان قبل اینکه حامد بهش برسه دوید پشت سرم و سنگر گرفت...

عمه عمه بابایی رو بگیر...

حامد تا به من رسید چشمش به چشم های پف کرده و سرخ شده ام افتاد.

ابرو در هم کشید و به مامان سر به زیر چشم دوخت...

رنگ نگاهش غم گرفت و اما خودش و به بی تفاوتی زد و خواست احسان رو بگیره...

ترانه از آشپزخونه خارج شد و با صدای بلند گفت: احسان باز چه آتیشی سوزوندی...

احسان از پشت سرم گردن کشید و گفت: بیا سوهرت و بگیر که نتونسته من بگیره و داله می سوزه...

ترانه با دست روی گونه اش زد.

احسان بی ادب شدی...

نه مامانی ادب دالم... آخه بابایی داره می سوزه... ببین...

ترانه خواست دنباله احسان بیاد که احسان فرار کرد.

مامانی داخل پیتزای بابایی فلفل لیختم سوخت، ببین چه طوری آتیس می گیره...

ترانه ایستاد و با بهت به حامد چشم دوخت.

حامد بلند گفت: چیه... نگاه کردن داره؟ اینم از تربیت کردن بچه ات...

تا برم دستام و بشورم کل فلفل و خالی کرده رو پیتزای من و از روش هم سس مالیده... بعد هم با چاپلوسی میگه...

بابایی ببین... به پیتزات سس زدم تا دستات کثیف نسه...

حامد ادای احسان رو در آورد و دوباره گفت: داشتیم آتیش می گرفتیم... هنوز هم ریه و مری و هر چی دم و دستگاه

تو بدنمه... داره می سوزه....



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_سه

بابا من دیگه دپرس سدم... میرم اتاخم...

حامد داشت حرص می خورد و ما هم می خندیدیم.

حامد خودش رو روی مبل ولو کرد.

تران یه لیوان آب بیار... جیگرم داره می سوزه...

احسان رو پله ی آخری برگشت و گفت: مامانی زیاد لوسس کلدی... ملد گنده با کمی فلفل، ببین چه کال می کنه...

بی توجه به چشم های گشاد شده ی حامد، شونه ای بالا انداخت...

والا... من دیگه باهاس همراه نمی سم... آبلوم و بلد...

خنده ی بی صدای من به قهقهه تبدیل شد. اونم با صدای بلند.

اینبار توجه همه به صدای خنده ی من جلب شد.

از گوشه ی چشم هاشون اشک جاری شد.

معلوم نبود از خنده ی زیادشان اشک می ریختند یا اشکی، برای شکستن سکوت من بدبخته...

هر چی بود و هر معنی داشت، دل همه شاد شد.

احسان روی پله ی آخری از دید ناپدید شد.

شاید اون بالایی این بچه ی شیطون رو برای ما فرستاد تا رنج ها و غم ها از پا درمون نیاره.

ظهر بعد برگشتن بابا به خونه فهمیدم، عازم مشهد هستیم، اونم با خانوادگی نیما و درنا و حامد اینا...

پری دریایی

از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم.

بدون اینکه کاری کنم و دست به سیاه و سفید بزنم، مسیر آشپزخونه و اتاقم رو یکی به دو می کردم.

نیما و حامد وسیله های جمع شده رو داخل ماشین ها جاسازی می کردند.

ساک دستی کوچک من و هم مامان جمع کرد.

چادرم و سرم کرده پشت سر مامان و ترانه بیرون رفتم.

بابا گفت: من اعصاب رانندگی ندارم. حامد من و مامانت با شما میایم و دریا هم با نیما...

حامد دستش رو روی چشم هایش گذاشت.

به روی تخم چشمام... امر امر شماست...

احسان کنار حامد رفت.

بابایی لوس نسو... بلو بسین بلیم...

حامد پس گردنی نثار احسان کرد،

بچه کم من و سنگ رو یخ کن جلوی اینا...

کمی آبرو داری کن، خوب...

احسان پشت گردنش رو ماساژ داد...

برای حرص خوردن حامد می خندیدیم.

این فسقلی منبع انرژی و شادی بود...

بدون ذره ای خجالت سمت ماشین نیما حرکت کردم و در جلویی رو گشودم.

توجه و اهمیت بابا من و شرمنده می کرد و مصمم برای خوب شدن و بهتر شدن.

خجالت مثل هر خوشی هایی در وجودم مرده بود.

پری دریایی

نیما سوار شد و قبل استارت زدن دستم و گرفت.

دریا هر لحظه خسته شدی یا دلت قدم زدن خواست بگو نگه دارم.

چشم بستم و لبخند زدم.

تا خواست راست بشینه، دستش رو گرفتم و صدایش زدم.

نیم... ا...

هنوز زبونم می گرفت و قادر به تکلم کامل نبودم.

نور رقصان چشم های نیما، قبل کلمه به کلمه ی حرف های عاشقانه اش دلم رو زیرو رو کرد.

جان دل نیما... عمر نیما... همه ی وجود نیما...

ابراز عشق بی ریا ش، برای زدن حرف دلم مصرم کرد.

دوس...ت... دار...م...

دستم و به لبش نزدیک کرد و بوسه ای به طولانی ترین عمر زندگیم رویش زد.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_چهارم

لباش رو از دستم جدا کرد و گفت: نیاز به جاری شدن روی لب های خوشگلت نیست...

دستم رو به سمت خودش کشید و روی قلبش گذاشت.

اینجاست که دوست داشتنت و عاشق بودنم رو بهم ثابت کرده... همیشه و هر ثانیه این قلب برای تو می تپه...

با ضربه ای که به شیشه خورد از حال و هوای و حس شیرین بیرون اومدیم.

نیما شیشه ی سمت خودش رو پایین داد.

حامد با لبخند معنی داری گفت: لطفا رعایت مردم و بکنید، نمی بینید اینجا بچه ی چشم و گوش بسته ای ایستاده...

نیما سری تکون داد و استارت زد.

حامد صداش رو پس کله اش انداخت.

چیه به مزاجت خوش نیومد... پس بزار برم بگم آقا خلوت کنین... بعضی ها دمای بدنش زده رو هشتاد...

نیما بدون اینکه جواب شوخی های حامد رو بده، شیشه رو بالا داد و ماشین و به حرکت انداخت.

صدای هوی... حامد هنوز پشت سر ماشین می اومد.

از در بزرگ حیاط خارج شده، سمت اتوبان تهران راندیم.

سر چهار راه خروجی تهران، پدر و مادر نیما و درنا اینا منتظرمون بودند.

با بوقی توسط حامد پشت سر هم حرکت کردیم.

نیما بدون اینکه دستم و رها کنه رانندگی می کرد.

گرمی دستاش و حس وجود گرمش، برام آرامش القا می کرد.

دلم قرص حضورش در کنارم، بدون هیچ چشم داشتی بود.

عروسک من خوابش میاد؟

صدای دلنشینش روحم رو به پرواز وا می داشت.

هر لحظه دلم می خواست بارها و بارها صدایش رو بشنوم.

بی بهانه، نگاهش کنم، بدون ترس و خجالت.

پری دریایی

ترس از دور شدن، ترس از جدایی، ترس از دور افتادن های اجباری، در قلب و روح من و نیما رخنه کرده بود.

چند بار آب دهنم رو فرو فرستادم تا بتوانم اون چیزی رو که دلم با تمام نتوانستن ها خواستارش هست رو به زبون بیاورم.

کنا... ر... تو... خس... ته... بو... دن ... مع...نا... ند...اره...

تا دو سه کلمه بگم، جون کندم.

اما کنار عشقت و حرف زدن برای عشقت، با مردن هم شیرینه.

نیما فشار کوچکی به دستم داد و گفت: برای اینه که دیونت شدم... روانی شدم... در به درت شدم...

این ابراز ها، ابراز های تو خالی و حفظ ظاهر نبود.

از جوشیدن آتش عشق قلب هایی بود که چند بار شکستند و از هم گسیختند و دور گشتند، اما باز هم به هم رسیدند.

نهار تو یک رستوران شیک و سنتی با فضای باز و دلنشین، کنار هم صرف شد.

بعد نهار به علت دارو های آرام بخشی که می خوردم، داخل ماشین به خواب رفتم.

با حس نوازش دستی، بیدار شدم، اما پلک های سنگینم هنوز از روی هم برداشته نمی شدند.

نیما با لبخند پر از عشق روی صورتم خم شده با نوازش گونه ام، صدایم می زد.

دریا... پری دریایی من... عشقم... زندگی... نمی خوام بیدار شی...

لبخند ملیحی روی لب هایم نشست.

دلم می خواست چشم باز نکنم و ساعت ها، صدا زدن های پر از عشقش رو بشنوم.

اما دلم نیومد و چشم باز کردم

ساعت خواب پری دریایی ... خوب خوابیدی؟

پری دریایی

دستم رو از دستگیره گرفته در جایم نشستم.

نیما کی صندلی رو خوابونده بود که من متوجه نشده بودم!

خانم خانم ها... پیاده میشی برای شام؟

سرم و به سمت شیشه برگردوندم.

شب شده بود! یعنی من این همه خوابیدم!

دست نیما روی بازویم نشست.

زندگی من پیاده نمی شی؟

لبخندی چاشنی لب هایم کردم و سری به علامت مثبت تکون دادم.

کنار نیما وارد رستوران شدم.

مامان اینا همگی دور میز بزرگی جمع نشسته بودند.

سولماز خانم به صندلی کناری خودش اشاره زد.

بیا بشین اینجا عروس خوشگلم...

درنا گفت: آبجی اگه خواستی یه آبی به دست و صورتت بزن، سرحال شی...

حامد باز هم شیرین زبونیش گل کرد.

خواهر بزرگه، شما به فکر خودت باش این آبجی کوچولوی ما از همه سرحال تره... از اون آب زیرکا هاست که بیا و

ببین...

من چند بار مچ گیری کردم... مرگ خودم... می خوام تعریف کنم.

نمی دونم ترانه چیکار کرد که آخ آخش به هوا رفت.

آخ ترانه دستت بشکنه... چرا نیشگون می گیری... خوب راست می گم دیگه...

پری دریایی

احسان با شیرین زبونی گفت: مامانی بابایی لو ادب کلدی...

همه خندیدند و منم شرم زده راه سرویس رو پیش گرفتم.

نیما پشت سرم اومد.

دریا بی خیال حامد شوخی می کرد.

از این که نیما فکر کرده من ناراحت شدم و دارم به سمت سرویس می رم، یه حالی شدم.

احساس کردم دیگه زیادی لوس شدم و یا زیادی نتر.

برگشتم و با لبخند پر اطمینانی، از بابت خوب بودنم گفتم: خو... بم... خیل... ی... خو... ب...

حالت چشم هایش از نگرانی به شور و شعف تغییر یافت.

شور و شوق حرف زدیم... بهتر شدیم... به دل نگرفتم... امیدواریم و به زندگی برگشتیم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_پنج

بابا معتقد بود رانندگی در شب خطر خاموشه، خطری که ناخواسته دچارش می شوی.

هتل بین راهی اجاره کرده شب و به صبح رسوندیم.

مردها جدا و زن ها جداگانه خوابیدیم.

این روزهایم کم کم داشت دل خوشی های گذشته رو به دست می آورد.

پری دریایی

با نزدیک شدن به مشهد مقدس و امام غریب، تپش قلب هایم به اوج رسید.

بو و هوای حرم از صد فرسخی هم مشامم را نوازش می کرد.

درست قبل ورشکستگی بابا و قبل آوار شدن مشکلات روی سرمون، پابوس امام رضا آمده بودیم.

حس خلع، حس شیرین حرم، حس نزدیک شدن به مردی بزرگ که بهترین بنده ی نزدیک به خدا بود و هست به اوج ام می رسونه...

روی صندلی جا به جا شده قد کشیدم.

دوست داشتم گنبد طلایی رنگی رو که کم کم از دور ظاهر می شد و بدنم رو به لرز خفیفی می انداخت و پوستم به گز گز می افتاد رو بینم.

بدون هیچ مقاومتی قطره اشکی از چشمم روی گونه ام غلطید.

دست نیما روی دستی که روی زانویم مشت شده بود نشست.

نگاهم را به سمتش نچرخاندم.

دلم نمی خواست این حس شیرین پاره شود.

زیر لب زمزمه کردم.

اسلام علیک... یا غریب الغربا... اسلام و علیک... یا سار... الله... سلطان... خراسان... علی ابن... موسی الرضا...

بر طرف شدن لکنت زبانم فقط و فقط از عشق به امام رضا و نزدیک شدن به عظمت پر شکوهش بود.

نه تلاش خودم که بارها و بارها تلاشم بی نتیجه بود.

دست نیما روی دستم لرزید.

اما لرزش بدن خودم، احساس وجودم مأورای حس نیما بود.

حس رهایی، آزادی، نجات، عشق، نفس کشیدن، دیدن، لذت، هیچ کلمه ای قادر به توصیف حال گمشده ی پنج ساله ی درونم نبود.

پری دریایی

جز اشک، اونم از روی شکر، خوشحالی، باور، آرامش.

هر چه نزدیکتر می شدیم چشمان من با دیدن گنبد که طلایی اش مردمک چشمانم رو رقصان می کرد و باریدنشون رو سریعتر، جان می گرفتم.

نیما دور حرم، توی خیابان های شلوغش با سرعتی خیلی کم، دور سر امام چرخید.

اصلا حواسم به دور اطرافم نبود و چشم و دلم با امام رضا بود و در دل هایم.

یا امام غریب خودت از سرور و سادات کل جهان طلب بخشش من گناهکار رو بخواه... خودت برایم از آفرینش هفت آسمان، زندگی و خوشبختی برایم بخواه. من و از این چاهی که گیر افتاده ام طلب رهایی کن... عشق کنارم رو برایم حفظ کن... امتحان سختی سر راهم نزار...

حس تملک به نیما و عشقش، من و به جنون سختی رسوند، جنونی که تک تک استخوانهایم زجر رو چشیدن.

داخل پارکینگ هتل هفت ستاره ای که از قبل رزرف شده بود، وارد شدیم.

دستی روی چشم های خیسم کشیده، خواستم پیاده شوم، نیما مانع شد.

دریا... خوبی...

چشمم از روی دست مردانه اش که بازویم رو گرفته بود، به چشم های سرخ شده اش رسید.

سرخي چشم هایش از محفوظ شدن اشک ها و غم های پشت قرینه اش، بیرون می زد.

آدم هایی که سد راه خوشبختی من و نیما، غم و درد دلان شدند، رفتند و ندیدند که با وجود دل بی گناه ما چه کردند.

پراکنده کردم ناقوس های مرگ مغزم رو، برای جواب نیما و چشم های منتظرش لب زدم.

خیلی... خوبم... زود... بریم... حرم

بی پروا و بی مباحا به آغوشم کشید.

پری دریایی
شکر پارکنیک تاریک و خلوت بود.

جواری من و به خوش می فشرد که نزدیک بود استخوان هایم ترک بردارند.
اما برای منی عاشق، حصار تنگ دستان و میان آغوش بهشتی بکر و ناب بود.
بهشت و دنیای من نیماست.

عطر دیوانه کننده اش سر مستم می کرد. مست و مست ترم می کرد. مستی بدون شراب، بدون سرخوشی...
گرمی نفس هایش بی تابم کرد و دست دور گردنش حلقه زد.

فقط و فقط برای رفع دلتنگی، سال های دوری، سالهای نبودنش، سالهای پر حصرتش...

تپش های بی امان قلب هایمان ندای جدانشدنی رو می دادند و باعث صفت و تنگ شدن، آغوشمان می شدند.
آغوشی که سالها تمنای هم رو کردند و خالی موندند.

نفسم با هر دم و باز دم عمیق نیما رفت و برگشت.

هر کدوم باور دوباره بهم رسیدنمون رو بی حرف و بی پرسش، فقط در کنار هم و وجود گمشده ی هم، می یافتیم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_شش

دو روز به شادی گذشت. دلم نمی خواست از حرم قدم به بیرون بزارم.

امروز از صبح همه در تکاپو بودند.

پری دریایی

نیما رو اصلا ندیدم، نمی دونم سرش به چی گرمه که از صبح دیدنم هم نیومده.

با صدای در، چشم از مامان که داشت مانتوش رو به تن می کرد، گرفتم.

درنا با شادی خودش و انداخت تو.

عروس خانم هنوز آماده نشدی!؟

از تعجب چشم هایم گرد شد!

مامان خودش و به من رسوند و دستش رو پشتش گذاشت.

عروس خانم تازه بیدار شده، آبجی خانم.

درنا دستاش رو دور گردنم حلقه زد و محکم گونه ام رو بوسید.

من فدای عروس خوشگلم برم...

از خودم جداش کردم و پرسیدم.

چی میگی درنا... من نمی فهمم...

درسته بیان کلماتم خیلی آرام از زبانم خارج می شد. اما به لطف خدا دیگه بریده بریده حرف نمی زنم.

مامان بغلم کرد.

دختر خوشگلم قراره تو حرم و حضور آقا امام رضا، به عقد دائمی و رسمی آقا نیما در بیاد.

اشک شوق و خوشحالی به چشمانم هجوم آوردند.

این اتفاق آرزویم بود.

درنا دستم رو گرفت و سمت اتاق کشید.

روی تخت دو نفری با رو تختی های گلبافت نشوند.

زود باش به سر و صورتت برس الان شاهزاده سوار بر رونیز سفید، می رسه.

پری دریایی
لبخند روی لبانم نشست.

چه تشبیهی کرده درنا... اسب سفید و ماشین سفید نیما...

خواست آرایشم کنه که مچ دستش رو گرفتم.

آرایش نمی خوام.... می خوام وضو بگیرم...

دوباره کرم پودر رو داخل کیف اش برگردوند و گفت: پس بدو که دیر نرسیم.

درنا خودش هم فقط در حد یک ضد آفتاب و ریمل، آرایش کرده بود.

داخل سرویس بیرون و کنار در اتاق رفته وضو گفتم.

روبه روی آینه چوبی قهوه ای رنگ با میز مستطیل شکل، رو به روی تخت قرار داشت ایستادم.

داشتم موهام رو می بستم که مامان روسری سفید رنگ، با حاشیه های آبی رو جلوی صورتم گرفت.

دخترم اینو بنداز سرت. مقنعه نپوش.

لبخندی از سر رضایت زده روسری رو با کمال میل از مامان گرفتم.

دوباره سمت آینه چرخیده روی موهایم مرتب بستم.

مانتوم رو هم به درخواست مامان، فیروزه ای خوش رنگ پوشیده بودم.

حامد و ترانه و احسان و سالار با هیاهو وارد شدند.

حامد صدایش رو پس کله اش انداخته بود و بشکن می زد.

بادا بادا مبارک بادا، ایسالله مبارک بادا...

احسان و سالار مردانه دورش می رقصیدند، ترانه و مامان و درنا کف می زدند.

در اتاق ما باز بود و پشت سرشون آقا شهرام و سولماز خانم و بابا وارد شدند.

با خنده قبل همه سولماز خانم به آغوشم کشید و تبریک گفت. تبریک می گم عروس خوشگلم...

پری دریایی

همه به نوبت بغلم کردند به جز آقا سامان که فقط باهام دست داد و تبریک گفت.

امیدوارم خوشبخت بشی خواهر زن عزیز.

ممنونم...

تمام این خوشی ها برایم قابل هضم نبود.

مشهد اومدمون و عقدمون در حرم واقعا غیر قابل باور بود.

همگی کنار هم اتاق رو ترک کرده از کریدور طبقه ی چهارم، گذشته داخل آسانسور شدیم.

درنا و ترانه و حامد کنار من داخل آسانسور شدند و بقیه بیرون منتظر ایستادند تا دوباره آسانسور بعد خروج ما بالا فرستاده بشه.

ظرفیت آسانسور پنج نفر، و بیشتر سوار شدن خطرناک بود.

نیما تو لابی هتل با یک دست گل رز قرمز با کت و شلوار آبی و پیراهن سفید، منتظرمون ایستاده بود.

از دیدنش قلبم به لرزه در اومد.

زلزله ای در قلبم به پا شد، بیشتر از هفت ریستر... تمام خواستن هایم از درونم به چشم ها و لبهایم هجوم آور شدند.

چشم هایی که لب لب پر از اشک شوق شدند اما اجازه ی ریختن بهشون داده نشد.

حامد با خنده کمی به طرف نیما هولم داد.

خواهر کوچولو برو جلو تا دامادمون پس نیفتاده.

دلن نالان گفت: خودم دارم پس می افتم، اصلا فرصت به داماد نمی رسه.

نیما قدمی جلو گذاشته، گلها رو بغلم رها کرد

مردمک چشم هایش مثل چشم های من، رقصان و شفاف بودند.

پری دریایی

دل هر دو مثل هم ساز بی قراری سودا می کردند.

چادر سفید رنگ عروسم رو با دست گرفتم و نیما هم دست من و همراه چادر توی دستهای مثل کوره اش گرفت.

سینا کنار ماشین منتظر مون ایستاده بود.

با دیدن ما با خوشحالی، با قدم های بلند خودش رو به ما رسوند.

زنداداش امیدوارم هیچ وقت تا آخر عمر، از هم جدا نشین.

آمینی زیر لب گفتم و تشکر عاقبت بخیری رو، برای سینا به زبون آوردم.

انشالله قسمت شما...

با حالت خاصی گفت: خدا نکنه زنداداش... من یک زن زندگی، همسفر ساده می خوام... اصلا عشق و عاشقی در توان من نیست.

نیما لبخندی زد اما من غم گرفتم.

درکش می کردم با تمام وجودم درکش می کردم.

عاشقی ما حرف و عالم شد و شهره شهر...

بی چاره سینا از تحصیلش به خاطر ما عقب افتاد، نیما و قتل غیر عمدش اون ور دنیا تا رسیدنش به من و مریض شدنم، پا به پای برادر کوچکتر از خودش ایستادگی کرد و پشتش رو خالی نداشت. اما در اعضای این صبوری و بردباری اش، تحصیلش عقب افتاد و حتی فرصت آشنایی و ازدواج هم برایش پیش نیومد.

سینا با نیمچه لبخندی کنار رفت.

نیما در جلو رو برایم باز کرد و سوار شدم.

بقیه هم طبق حرکتمون از تهران، در ماشین ها جای گرفتند.

دل تو دلم نبود، احساس خاصی داشتم، شور و هیجان، هیچ گاه این حس رو حتی تو لباس عروس پنج سال قبل هم نداشتم.

پری دریایی

انگار تو آسمان ها بودم.. رویایی و باور نکردنی... حرم کنار نیما و حضور آقا امام رضا... دلم رو بد جوهره هوایی کرده بود.

حتی نفس کشیدن هایم به اراده و خاص خودم بیرون نمی اومد.

دست نیما دستم زیر دسته ی گل رو لمس کرد.

نظر کرده بودم وقتی خوب شدی و از اون زندان کذایی بیرون اومدی بیارمت مشهد و در حضور خودش عقدت کنم،

تا ضامن خوشبختی مون باشه. خودش کنار هم بودنمون رو امضا بزنه و از پروردگارش ضمانت خوشبختی ما رو بکنه...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_هفت

عاقدی در مسجد گوهر شاد منتظر مون نشسته بود.

روبه روی عاقد نشسته، دست در دست نیما، قرآن کریم با آیه های زیبا توسط حامد باز شد و روی دستان به هم گره خورده ی من و نیما قرار گرفت.

چشم دوختم به آیه هایی که تنها مشکل گشای عالم و آدمیان بود.

زیبایش و کلامش قوت قلب می بخشید و امید و زندگی. زندگی از جنس ایمان و عمل صالح.

با صدای عاقد بدنم لرز خفیفی گرفت.

پری دریایی

قبل جاری کردن عقد، چند آیه از قرآن کریم به زیبایی تلاوت کرد.

النکاح و السننتی فَمِنْ رَقَبَتی،

دوشیزه دریا...

می شنیدم، اما ضربان محکم قلبم بیشتر از صدای عاقد گوشم رو پر کرده بود.

فقط و فقط در عجله ی بله دادنی بودم که پنج سال قبل، درست سر سفره ی عقد به هم ریخته شد.

ثانیه ها و دقیقه ها برایم کشنده شد تا سومین بار و تلفظ آیه و گفتن مهریه... هیچ چیز برایم مهم نبود جز نیما...

نه مهریه و نه شیربها...

من مهر و دل و جونم رو تمام و کمال برای نیما می دونستم و نه کس دیگه...

برای بار سوم، سریع بدون تعلل و نه ناز کردنی، از ته قلبم اسم پروردگارم رو بر زبانه جاری کرده، بله دادم.

اول خدا... بعد امام رضا... بله....

صلوات جمع من و از خالصه ی شیرین بیرون آورد.

خلصه ای که دلم می خواست هنوز گیرش باشم و اوج خوشبختی رو احساس کنم.

امضا های مکرر من و نیما، باز هم برایم شیرین تر از عسل بود.

عاقد با دعای خوشبختی، ما رو ترک کرد.

مامان کنارم اومد.

دخترم شما برید زیارت، ما هم بعد زیارت برمی گردیم هتل.

یکی یکی من و نیما رو بغل گرفته و از اعماق قلبشون دعای خیر و خوشبختی کردند.

مردان و زنان داخل حرم، هر کدام با مکتبی به ما نگاه می کردند و با لبخند و نگاه پر هیجانی ازمون دور می شدند.

کنار هم زیارت رفتیم.

پری دریایی

منتظر صدای شیپور های امام رضا قبل اذان، در زیر گنبد نشستیم.

صدای شیپور ها بدنم رو به گز گز انداخت و چشمه ی اشک خوشی ام رو جوشانید.

اما قبل سرازیر شدن، با سر انگشت گرفتمش.

بعد نماز با شکر و دعا، حرم و ترک کردیم.

نیما بیرون شام دعوتم کرد.

چادر سیاهی از روی صندلی عقب ماشین برداشت و گرفت طرفم.

پری دریاییم، اگه با اون چادر راحت نیستی این و سرت کن؟

با تشکر و لبخند گشادی از روی قدر دانی که به فکرم بوده، چادر و گرفته سرم انداختم.

بعد شام مجلل و شاهانه برگشتیم هتل.

نیما دکمه ی آسانسور طبقه ی اول و فشرد.

با تعجب بهش چشم دوختم.

لبخند پهنی روی صورتش نشست.

میریم اتاق خودمون.

حرارت بدنم از خجالت به روی گونه هایم هجوم آور شدند.

سرم رو انداختم پایین که نیما دستم و گرفت.

عروس خوشگل من خجالت کشیده...

به زور لب زدم.

اما بقیه...

حرفم را نصفه گذاشت و گفت: خودشون تدارک اتاق رو دیدند من هیچ کاره ام.

پری دریایی
دیگه داشتم آب می شدم...

با توقف آسانسور، پاهای چسبیده شده ام به کف آسانسور با کشیدن دستم توسط نیما، جدا شده پشت سرش کشیده شدم.

در ته کریدور باریک و طولانی و باز کرد.

از دیدن بزرگی اتاق تزئین شده نمی دونستم خوشحال باشم یا خجالت زده.

حتما کار، کار درنا و ترانه بود.

دستم که به داخل کشیده شد سرم رو بلند کردم.

نگاهم با نگاه پر از برق و شور شعف نیما گره خورد.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_هشت

با صدای زنگ، هوشیار شدم.

خواستم جا به جا شوم که نتونستم.

کسی من و سفت در میان دست و پاهاش قفل زده بود.

با صدای دوباره ی در، پلک هایم رو باز کردم.

از دیدن صورت غرق در خواب نیما، درست در یک سانتی صورتم، لبخندی عمیق روی لبهام نشست.

اون پنج سال کذایی، کم حافظه ام کرده بود که چنین شبی رو، با یک خواب از یاد ببرم.

پری دریایی

یاد خاطره ی دیشب برایم تداعی شد.

حرف های عاشقونه ی نیما، هنگام شانه زدن موهایم...

سر روی بازویش و گفتن عشقی که به ناکجا آبادها کشید. خاطراتی که با رنج های ما به وصال پیوست.

محصور شدن میان دست و پایش و پلک بستن من بعد از مدت ها، اونم با آرامش ناب و خواص.

این بار با صدای دوباره ی زنگ در، نیما چشم باز کرد.

سرخی چشم هایش، خبر از خواب سنگین و بی خوابی روزهای گذشته اش رو می داد.

تکون خوردم تا از قفل سنگین دستانش رها شوم.

بیشتر به خودش فشرد و لب هایش رو روی گونه ام گذاشت.

همزمان زمزمه وار گفت: حتم دارم برای پری دریایی خوشگلم، کاجی آوردند.

کل حرارت بدنم به صورتم هجوم آورد.

من که هیچ کاری نکرده بودم... برای چی کاجی...

نیما بلند خندید. و سفت تر بغلم کرد.

خجالتت منو کشته... به وقتش خودم واست کاجی شیرین می پزم...

مشتی رو سینه اش کوبیدم و تقلا کردم برای بلند شدن.

با خنده دستاش رو از دورم باز کرد.

سریع از تخت پایین پریدم.

دستی روی موهای آشفته و لباس خوابم کشیدم.

لباسم مناسب جلوی در رفتن بود.

تاب شلوارک نخعی قرمز با گلهای صورتی...

پری دریایی

از چشمی نگاهی به پشت در انداختم تا ببینم مردی کنارشون نیست.

نه فقط ترانه و درنا بودند که داشتند پیچ پیچ می کردند و ریز ریز می خندیدند.

بین اینا چه خوش خیال هستن... بعد اون همه مدت، فقط کنار نیما و وجودش برایم اهمیت داشت، نه چیز دیگه...

حتی نیما هم فقط و فقط دلش می خواست کنارم حرف بزنه و به صورتم خیره بشه، برای پر کردن جای جای خالی از محبت قلب هایمون...

دستگیره ی در و پایین کشیدم و در باز شد.

ترانه و درنا با هر هر و کر کر آروم پا به داخل گذاشتند.

ظهر بخیر عروس خانم گل... روز نو مبارک...

نیشگونی از بازوی ترانه گرفتم.

خیال بافی نکن ها....

ترانه با اوخ اوخ قابلمه ی کوچک دستش رو روی اپن گذاشت.

آخ دستت بشکنه... الکی این زور رو، اول صبحی پیدا نکردی که...

درنا داشت با چشم های ریز شده واریسی ام می کرد.

درنا داری مثل خاله زنک های همسایه برسیم می کنی...

خوب چیکار کنم باید چیزی عایدم بشه یا نه...

دستم رو جلو بردم تا نیشگونی بدتر از درنا بگیرم که دستش رو بالا برد.

نه مرگ من، نیشگون هات بیشتر از نیش زدن مار درد آورده...

با دست به در اشاره کردم.

پس برید سر وقت شوهراتون که خوابم نصفه مونده...

به سمتش پا تند کردم که سریع فرار و برقرار ترجیح داد و در رفت.

درنا این بار با احتیاط پرسید: دریا واقعا...

باز هم میان حرف درنا پریدم، از ادامه ی حرفش خجالت می کشیدم.

درنا خواهش می کنم... به جان مامان، من و نیما فقط برای یک خواب راحت و بی دغدغه کنار هم، احتیاج داشتیم...
همین....

چشم های خواهرانه و پر محبتش لبالب از اشک پر شد و زود اتاق رو ترک کرده در و پشت سرش بست.

بدون تعلل به اتاق خواب برگشتم.

نیما اینبار طاق باز تکیه به پشتی تخت، دست چپش رو پشت سرش تکیه داده با لبخند معنی داری، بهم خیره شده بود.

پشت چشمی برایش نازک کردم و سمت آینه رفتم.

نیما با یک جهش از روی تخت پایین پرید و از پشت بغلم کرد و روی تخت انداخت.

جیغ خفه ای کشیدم و دست و پا زدم.

شروع کرد قلقلک دادنم.

حالا برا من ناز می کنی...

خیلی قلقلکی بودم... مخصوصا پهلوهایم..

خواهش و تمنا بی فایده بود

داشتم از نفس می افتادم که نیما دست کشید.

اما با بوسه ای از عشق، نفسم را با نفسش یکی ساخت.

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_سی_و_نه

صبحانه که چه عرض کنم، لنگ ظهر، با شوخی ها و سر به سر گذاشتن های نیما، کاچی رو که مامان فرستاده بود خوردیم.

نیما ست اسپرت زد و برای شونه زدن موهایش، جلوی آینه ایستاد.

منم چادر شبم را روی مقنعه ام مرتب کرده، کنار هم از اتاق خارج شدیم.

بی شک برای نماز ظهر همه به حرم رفته بودند و خبری از کسی تو لعابی پایین هتل نبود.

از در شیشه ای هتل پا به بیرون گذاشتیم که نیما دستش رو برای گرفتن دستم جلو آورد.

دستم و از زیر چادر رد کرده انگشتانم رو داخل انگشتان کشیده اش قفل زدم.

مثل یک زوج خوشبخت کنار هم، هم قدم شدیم.

بوی زعفران ها و رنگ طلایی نبات های مغازه ها و دیدن سجاده های باز و آویزان پشت ویتترین ها، تسبیح های رنگا

رنگ... حتی نقره ها و انگشتری های زیبا... چادرهای نماز ها و چادر عرب های مشکی... لباسهای کودکانه، همه و

همه آدم و به وجد می آورند....

انگار همین امروز پا به مشهد مقدس گذاشته بودم.

این سه روز، این دیدن ها و این تماشا کردن ها برایم معنا نداشت.

فقط و فقط دلم پر می کشید برای در دو دل کردن و خالی کردن خودم کنار امام و نزدیک به معبود عالم.

نیما دستم و به سمت ویتترین نقره فروشی کشوند.

پری دریایی

سلام خسته نباشید.

فروشنده مرد تقریبا میانسالی با لبخند جلو اومد.

سلام خوش اومدین.

نیما دست روی ست ظریف با نگین فیروزه گذاشت.

لطفا این ست رو محبت می کنین؟.

فروشنده با خوشرویی میز شیشه ای کشویی رو به سمت چپ راند و ست و بیرون کشید.

بفرمایید خدمت شما...

از زیبایی ست چشم هایم برق زد.

خیلی خیلی خوشگل بودن.

نیما نیم نگاهی به من انداخت و بدون پرسیدن نظرم، دوباره رو به فروشنده گفت: اینا رو می بریم.

خواستم تعارف کنم، اما دیدم نگاهم، دوست داشتتم و راضی بودم رو لو داده و بی خودی تعارف کردن هم جایز نیست.

فروشنده با احترام و مبارک باش توی جعبه اش قرار داد.

خیلی گرون بود. اما واقعا با زیبایی چشم گیرش، ارزشش رو داشت.

از مغازه بیرون اومدیم که نیما پاکت کوچک رو سمتم گرفت.

مبارکت باشه، پری دریایی خودم...

ممنونم واقعا زیبان...

از دستش گرفتم و داخل کیف کوچکم که چادر نماز و سجاده ام داخلش بود، گذاشتم.

نیما دستش رو پشتم قرار داد و به سمت درخت کنار جدول هدایت کرد.

پری دریایی

تشکر لازم نیست، دنیا رو هم به پات بریزم باز هم کمه.

از شلوغی و پر رفت و آمد زائران، ثانیه ای نمی شد، وسط راه متوقف شد.

سریع کیفم و بستم.

دوباره دست داخل دست نیما گذاشتم و به راه افتادیم.

برای نماز جماعت کمی دیر کرده بودیم و برای همین سریع تر قدم می داشتیم.

همه ی زائران برای رسیدن به نماز جماعت با عجله قدم برمی داشتند و بعضی ها هم می دویدند.

دیدن این مردم وحس ها ی خوبشان انگیزه ی بیشتر می بخشید برای شتافتن به نماز.

با صدای زنگ گوشی همراه نیما، از خلصه ی شیرین بیرون اومدم.

جانم داداش...

پشت خط سینا بود.

نمی دونم چند ساعتی از نماز گذشت بود!

اما من و نیما تکیه به دیوار حیاط گوهر شاد به عالم هستی فرو رفته بودیم و دل هایمان با زبان بی زبانی با خدا و

امام عزیزش، راز و نیاز می کردند.

مکالمه ی نیما فقط در همین حد شد.

چشم داداش... بزار از دریا بپرسم خبرت می کنم.

نیما سمتم متمایل شد و گفت: سینا بود، می گفت مامان اینا همگی رفتن بازار رضا، شما هم اگه میرین، من جلوی

خروجی باب الرضا منتظرتون بمونم؟

کمی حرف زدیم بهتر شده بود، اما کشیده و طولانی بیان کردیم عصبی ام می کرد.

برای همین منظور حرف هایم رو در چند کلمه می رسوندم.

پری دریایی
هر چی تو بگی..

نیما با لبخند پر مهری که از چشم هایش فوران می کرد گفت: من قربون اون معرفتت بشم... این روزها، روز توعه...
هر جا دلت می خواد باش...

سرمست عشقش، لب هایم کش اومد.

بریم پیش بقیه...

دستم رو گرفت و تند برخاست.

پس بلند شو که سینا منتظر مونه...

جلوی خروجی به سینا ملحق شدیم.

قبول باشه زندادش.

قبول حق باشه داداش....

تلفظ داداش از زبان من، برای بار اول واسه ی سینا، چشم هایش رو برق انداخت و لبخندش رو عریض تر ساخت.

همراه هم داشتیم به سمت بازار امام رضا قدم برمی داشتیم که سینا گفت: بزارید به حامد پیام بدم ببینم کجان...

سینا همان طور که با گوشیش مشغول پیام دادن بود، کنار ما قدم برمی داشت.

از شلوغی همه ملت به هم تنه می زدند و بعضی ها هم خیلی آرام قدم بر می داشتند.

دختری با عجله محکم به شونه ی سینا خورد و موبایل سینا از دستش روی زمین افتاد.

هر سه سر جامون متوقف شدیم.

سینا قبل اینکه برای جمع کردن موبایلش خم بشه، داد زد.

مگه کوری...

دختره بی حرف دولا شد و باطری و درب موبایل رو برداشت و روی سینه ی سینا کوبید.

پری دریایی

اگه سینا سریع دستش را برای گرفتن تکه های گوشتی اش بلند نمی کرد، بازم هم روی زمین پخش و پلا می شدند!
کور خودتی که حواست پی این ماس ماسکته...

نه تنها سینا، ما هم هنگ کردیم!

مردم مدام می گفتم: آقا سر راه مردم و ایستادین... خانم حرکت کنین... آقا سد راه شدین و بعضی ها هم به عربی و بعضی به ترکی حرف هایی می زدند و از کنارمون می گذشتند.

اما سینا مبهوت دختری بود که بدو بدو از بین جمعیت رد شد و از دیدمون ناپدید.

نیما قبل ما بازوی سینا رو گرفت

داداش چرا ماتت برده راه بیفت... سر راه مردم ایستادیم...

اما حال و هوای سینا صد و هشتاد درجه تغییر کرد!



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل

دم در ورودی بازار رضا، حامد منتظرمون قدم رو می رفت.

تا ما رو از دور دید، دستی برامون تکون داد و جلوتر اومد.

سلام عروس و داماد خوشبخت...

دست نیما رو فشرد و با سینا دست داد.

پری دریایی

پس شما ها کجایین... نیم ساعته اینجا منتظر تون ایستادم... سینا موبایلت چرا خاموش شد... چند بار، بعد پیغامت تماس گرفتم و آخر سر مجبور شدم به نیما زنگ بزنم.

سینا گفت: از دستم افتاد زمین، خاموش شد...

حامد هیرت زده گفت: افتادا!... نشکسته؟...

سینا نیشخندی زد و گفت: نه هنوز کار می کنه...

حامد از سوال و جواب کردن سینا فارغ شد و به من رسید.

احوال آبجی خانم... دیگه مار رو تحویل نمی گیری...

نیما قبل من به حرف اومد.

من و کنارش داشته باشه، شما رو می خواد چیکار...

حامد چند ضربه ی کوچک روی سر شونه ی نیما زد و گفت: بر منکرش لعنت...

خواست ادامه حرفش رو بده که زنگ تلفن همراهش مانع شد.

وای عیاله... الانه که پوست از کلم بکنه... بدو بین که منتظر شمان...

همان طور که دکمه ی اتصال رو برقرار می کرد جلوتر از ما، بدو بدو به راه افتاد.

سینا سری تکون داد و برای حامد تیکه انداخت.

زن زلیل....

نیما با خنده گفت: هفت خان رستم هم زن زلیل بود... چه برسه به مردهای امروزی...

نیشگونی آرام از بازوی نیما گرفتم که سمت من چرخید.

تو که زن نیستی، فرشته ای... آرزویی....

داخل چشم هایش برق می زدند.

پری دریایی

سینا لب و لوچه ای آویزون کرد

واه واه... اوقم گرفت.... تو که بدبخت تری...

حامد به عقب برگشت.

ای قربون دهننت... این زن مرد نما، آبرو واسمون نذاشته...

نیما مشتی پهلوی حامد زد که با خنده قدمی عقب رفت.

به خاطر شلوغی بازار، جای فرار بیشتری برای حامد نبود.

چییه؟... حرف حق تلخه... چند روزی که خرت از پل گذشت، میشه برات همون زن معمولی....

نیما خواست اعتراض کنه که با صدای سالار، از مغازه ی زعفران فروشی، دهنش رو بست

دایی حامد، ما این جاییم...

هر کسی با کیف دستی های خرید خودشون، وارد هتل شدیم.

بچه ها کی موافق بعد شام بریم حرم؟

قبل همه با هیجان گفتم: من داداش....

سامان و درنا هم موافقتشون رو اعلام کردند.

مادر جون گفت: من زانو هام درد می کنه، دیگه نمی تونم برگردم.

دیگه سولماز خانم نمی گفتم و مادر جون و پدر جون صداشون می زدم.

پدر شوهر، مادر شوهر مهربان داشتن یک لطف بزرگ خداونده که من بی نصیب نموندم.

مامان گفت: منم دیگه نای حرکت ندارم.

بابا خنده ی شوخی سر داد.

پیری و هزار جور درد و مکافات...

پری دریایی
مامان مثلا عصبی شد.

به پای شما نمی رسیم آقا....

سینا همان طور که سمت آسانسور قدم برمی داشت گفت: من به نیابت از شما همراه جوانان می رم که دست از پا
خطا نکن...

هم زمان با اتمام حرف سینا در آسانسور به شدت باز شد و دختری محکم با سینا برخورد کرد.

سینا آخی گفت و به جلو خم شد.

دختره هم که نزدیک بود رو زمین ولو شه، راست ایستاد و مقنعه ی جلو اومده تا روی چشم هایش رو عقیب کشید.

از دیدن دختر سر ظهری، من و نیما هنگ کردیم!...

چه برسه به سینا که نزدیک بود از خشم آتیش بگیره!....

با پایین اومدن مردی تقریبا هم سن و سال بابا از پله ها... رنگ دختر پرید.

سینا مرد و ندید و رو به دختره داد زد...

این چه طرز راه رفتنه... اون از ظهر، اینم از حالا....

دختره ترسیده، یک چشمش به مرده بود و یک چشمش به سینا.

مرده جلوتر اومد و بدون هیچ سوال و جوابی، چنان کشیده ای روی صورت دختره زد که من و ترانه هم زمان، جیغ
خفه ای از ترس کشیدیم.

نیما دست دور شونه ی من حلقه زد و سمت خودش کشید.

سینا مات و مبهوت سمت مرد برگشت.

بابا و پدر جون قدمی جلو گذاشتند.

آقا چیکار می کنین...

مرد در مقابل جواب بابا، سمت سینا چرخید.

پری دریایی

آقا من از شما بابت سر به هوایی دخترم، عذر می خوام.

بعد رو به بابا گفت: لطفا بفرمایید... ببخشید که ناراحتون کردم.

دختره نه گریه کرد، نه حرفی زد! سرش پایین ایستاده بود!...

تقریبا هم سن و سال من می شد!...

زیبا و چشم مشکی با لبهای قلوه ای و بینی قلمی کوچک.

مرد مچ دست دختر و چنان بین انگشتانش گرفت که مچ دست من احساس خرد شدن کرد.

پدر جون قدمی کنار بابا گذاشت، با سر اشاره ای زد که یعنی کاریت نباشه...

بابام چشم بست و نفس عمیق و عصبی رو پشت لب هایش زندانی کرد.

مرد دختر رو به سمت آسانسور کشید و در مقابل چشمان نگران ما، در آسانسور بسته شد.

بابا نفسش رو محکم بیرون رها کرد.

عجب آدمایی پیدا می شن...

مامان گفت: شاید کار خطایی کرده، همیشه قضاوت کرد.

پدر جون گفت: خطا هم کرده باشه جلوی مردم و این طوری تنبیح، کار اشتباهیه...

حامد با دندون روی هم سابیدن گفت: شیطونه می گفت با مشت بکوبم رو دهنش...

درنا گفت: داداش این دورو زمونه به کسی نمی شه حرفی زد، چه برسه تو کار خانواده گیشون مداخله کرد.

ترانه گفت: حالا این جا چرا وایستادین؟ بریم بالا...



#فصل_دوم_پری_دریایی

با ایما و اشاره ی ترانه، پی به ترس احسان که پشت سرش قایم شده بود، شدیم و عزم رفتن به بالا کردیم.

دو روز تمام به همین منوال گذشت و خبری از اون دختر نشد.

یک جورایی خود منم چشمم پی اون دختر می گشت، نمی دونم چرا دلم می خواست ببینمش.

لعابی منتظر نیما نشسته بودم...

امروز تصمیم داشتیم دو تایی شب رو تو حرم به صبح برسونیم...

صدای گریه ای توجهم رو جلب کرد!

کمی گوشه‌هایم رو تیز کردم...

بله... صدا از ته لعابی، منتهی به غذا خوری شنیده می شد.

انرژی ای من و از روی مبل کند و سمت صدا کشید.

همون دختر دو روز قبل با گریه روی میزها رو تمیز می کرد.

ته دلم از گریه های بی صدایش، ضعف شدیدی احساس کرد.

اونم مثل من یک دختر بود... یک موجود ظریف و شکننده...

یاد گریه های گاه و بیگاه خودم افتادم. سوز گریه ی این دختر، از گریه های منم سوزناک تر بود.

پاهایم من و به سمت دختر کشید.

طفلکی از احساس حضورم درست پشت سرش، ترسید و از جا پرید.

زبانم رو برای تلب بخشش چرخاندم، اما جاری شدن اشک هایم این اجازه رو ازم سلب کرد.

دختر بیچاره شوکه شده مات و مبهوت، گریه ی خودش و رها کرده و به من زل زده بود.

پری دریایی

به قول بعضی ها، دیگه دل پاره ی من دیدن رنج و غم رو نداشت و از شیشه نازکتر و شکننده تر شده بود.

کمی با دیدن حالات دخترک به خودم مسلط شدم .

این بار دیدن قیافه ی مات برده اش و دست خشک شده اش روی میز، خنده روی لب هایم نشوند.

بیچاره فکر کرد دیوانه ام...

چشم هایی که می باریدند، خشک شده بودند.

با حالت ریز شده ی چشم هایش، داشت موشکافانه حالات ضد و نقیض من رو رصد می کرد.

یک عالمی بود که بیا و ببین..

خودم هم از کار خودم داشتم خجالت می کشیدم.

چون بدون این که دست خودم باشه، از مدل نگاه و تعجبش زدم زیر خنده.

بیچاره دست روی قلبش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد.

بسم الله... بسم الله

حالا نخند و کی بخند...

این من بودم که داشتم گاه گاه ریشه می رفتم...

برای خودم هم غیر قابل باور بود، چه برسه به مردم!...

بیچاره سریع پارچ آب روی میز رو برداشت و داخل لیوانی خالی کرد.

بازویم رو گرفت و آب رو به دستم داد.

خانم خوبین!... خواهش می کنم کمی آب بخورین!....

به اجبار آب رو از دستش گرفتم و با کمی مکث و فرو دادن خنده ام، چند جرعه نوشیدم.

با صلوات آروم و فوت کردن اش به صورتم و دور و برش، آب به گلویم پرید.

پری دریایی

سرفه و خنده همزمان امانم و برید...

شرشر از چشم هایم آب می چکیدند.

دختره نمی دونست پشتم بزنه... بادم بزنه... یا صلوات بفرسته...

خانم شما چرا این طوری می کنین!...

یا امام هشتم...

این دیگه کیه....

چه خاکی به سرم بریزم...

دیگه توانایی ایستادن نداشتم و روی صندلی روبه رو یم نشستم.

دختره بیچاره رو به رو ایستاد و شروع کرد سوال پرسیدن...

برم خانوادتون رو خبر کنم... بهترین...

کمی آروم شدم و دستی روی چشم های و گونه هایم کشیدم.

دلهم می خواست قبل اومدن نیما، باهاش حرف بزنم و آشنا شوم.

نمی خواستم با حضور نیما معذب بشه و نخواد باهام حرف بزنه.

بخشید... آخه... قیافتون موقع تعجب... خیلی بامزه شده بود...

این بار علت کشیده و بریده بریده بودن حرف هایم، از خنده ی زیاد بود.

دختره نفسش رو محکم، از سر آسودگی بیرون فرستاد.

شکر... فکر کردم... وای خدا نکنه....

زود گفتم: فکر کردین... جن و پری... یا دیوانه ام...

پری دریایی
سرش و تکون داد...

خدا نکنه... من شما رو کنار خانوادتون دیده بودم، فقط از کارهاتون ترسیدم...

دستم رو پیش برده دستش رو گرفتم.

برعکس دست های من، دست هایش زبر و پوست پوست و خشک بودند.

معذرت می خوام... با صدای گریه اتون به اینجا کشیده شدم.

سرش رو پایین انداخت.

گریه هام تنها مونس و همدم من... اگه گریه هم نکنم دق می کنم...

فشاری به دستش دادم.

گاهی با عزیزان دور و اطرافت، باز هم تنها یی برایت می شه مونس و همدم... منم این احساس تو رو چشیدم... اما

دعا می کنم گریه ی بی صدای تو، هیچ وقت به گریه های من شبیه نباشن...

غمگین و گرفته گفت: مشکلات با هم فرق دارند... گاهی دوز بعضی ها کمه و بعضی ها بیشتر...

گاهی دل ها به بدترین شکل ممکن گرفته می شوند و اشک هم تسکین دردش نمی شود.

وسط حرفش آمدم... اسمت چیه...

ترسا...

منم دریا... خوشبختم...

غمگین دستش رو از دستم بیرون کشید.

من دوست خوبی برات نمی شم... چون این اجازه رو ندارم...

خواست از مقابلم بگذره که تند از روی صندلی برخاستم و راهش و گرفتم.

شاید بشیم از کجا می دونی...

پری دریایی

نگاه پر از غم و دلمردگی اش رو که از صد فرسخی هم معلوم بود، قفل چشم هایم کرد.

می دونم که می گم... من و با خودت مقایسه نکن... من آزاد نیستم... یک برده ام... یک اسیر...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_دو

تصمیم انگار برای به حرف گرفتنش جدی بود.

نمی دونم چه اصراری به آشنایی اش داشتم.

شاید از روی ترهم... یا شاید از دیدن ظاهر دلنشین، یا شاید هم به خاطر خودم و دردی نهفته در دلش که شباهت زیادی به من داشت،

اسرار به نزدیک شدن بهش رو داشتم.

هر چی بود وادارم کرد سد راهش بشم.

چرا فرار می کنی... منم احتیاج به یک دوست دارم...

نمی دونم از نگاهم چیزی احساس کرد یا از لکنت و کش دار بودن حرف هایم، ایستاد.

اسمت چیه...

ترسان به دور و برش نگاه کرد.

طناز...

لبخندی از سر رضایت روی لبهایم نشست.

پری دریایی

من اهل تهرانم... خوش به حالت اهل مشهدی و هر روز می تونی بری زیارت...

نگاه غمگینش غمگین تر شد.

با ورود نیما فرصت پاسخ از طنز گرفته شد

دریا این جایی!...

طنز سریع و با عجله، سالن غذاخوری رو ترک کرد.

نیما متعجب قدمی روبه رویم گذاشت.

این جا اومدی واسه چی! اون همون دختره بودا!...

سری به علامت مثبت تکون دادم.

پشت بند صدای گریه اش اومدم اینجا... نیما دختر خوبیه... فکر کنم مشکلی داره... می ترسه...

با هر دو دست صورتم و قاب گرفت.

همه مشکل دارن... تو با مشکلات مردم چیکار داری... خودت و درگیر نکن عشقم...

نیما دختره عجیب به دلم نشسته... فکر می کنم احتیاج داره با کسی حرف بزنه...

صورتم رو رها کرد و دستم و گرفت.

من قربون اون دل کوچیکت بشم که نازک و نارنجی ی...

اما عمرم، بعضی از مردم دوست ندارن به زندگیشون سرک بکشی...

سرک نمی کشم نیما... فقط دلم خواست باهاش دوست شم.

دوستی چند روز خانمم... ما که فردا برمی گردیم تهران...

ایستادم و با تعجب گفتم: چی... فردا...

دوباره دستم رو محکم تر از قبل گرفت و راه افتاد...

پری دریایی

عشق من، وسط راه چرا می ایستی!... خوب ماشین میاد... پس کی... ما که نمی تونیم همیشه اینجا بمونیم.

لب و لوجه ام آویزون شد...

لاعقل یک ده روز می موندیم..

نیما با خنده پرسید: به خاطر اون دختر...

سریع گفتم نه به جون خودم، از حرم سیر نشدم...

اون که صد سال هم بمونی سیر نمی شی...

خوب بلاخره که دلم آروم میشه...

فشار کوچکی به دستم داد و گفت: آخ نیما فدای اون دلت بشه...

تا صبح نماز خوندم و دعا کردم، دعا برای دل خودم، دل تمام دردمندان، دعا برای حاجت تمام مسلمانان..

هوا کم کم رو به روشن شدن بود که از حرم خارج شدیم.

نیما برایم شیر داغ همراه با کیک صبحانه خرید.

روبه روی هم پشت میز نشستیم با استشمام نسیم صبحگاهی، نوش جان کردیم.

وارد هتل شدیم. جرو بحث دو نفر در لعابی توجه من و نیما رو جلب کرد.

کمی جلوتر روبه روی آسانسور از دیدن سینا و طناز شاخ در آوردم.

طناز با خشم رو صورت سینا غرید:

اصلا به تو چه... به تو مربوط نمی شه...

سینا در حال انفجار از خشم گفت: مگه این جا صاحب نداره که هر کس و ناکسی توش رفت و آمد می کنه..

طناز تا خواست جواب سینا رو بده که نیما سینا رو مخاطب قرار داد و به سمتش پا تند کرد.

پری دریایی

سینا داداش چه خبر شده؟!...

سینا با صورتی برافروخته سمت ما برگشت.

من نمی فهمم این جا چه جور هتلی هست... این دختره داشت دزدکی وارد هتل می شد که راهش و سد کردم...

طناز فرصت نداد.

دزد خودتی و هفت جد و آبادت... مرتیکه..

سینا خواست سمتش هجوم آرور بشه که راهش رو گرفتم...

داداش سینا صبر کن...

طناز... چی شده؟!...

طناز دستم رو پس زد...

همه ی شما پولدار های تازه به دوران رسیده مثل همین...

درسته با خشم با هم حرف می زدیم اما ولوم صدامون به خاطر مردم خیلی پایین بود.

طناز اشتباه می کنی ما قصد توهین نداریم...

سینا باز هم غرید...

دست پیش گرفتی پس نیفتی... من تو رو دست پلیس ندم آرام نمی شم..

طناز من و کنار زد و رفت تو صورت سینا...

بین بچه سوسول بی خاصیت... به چیت می نازی... عابر بانکت.. یا پدر پولدارت... من امسال تو رو خوب می

شناسم... اگه پشتتون گرم باباتون نباشه، رو زمین آشغال خور می شین...

سینا دستش بلند شد برای فروی اومدن رو صورت طناز که نیما، نیمه ی راه موچ دستش رو گرفت.

داداش چیکار می کنی؟!..

پری دریایی

سینا داشت دیوانه می شد... منم از زبان تند و تیز طنز هنگ کرده بودم.

دستش و پر قدرت از حصار دست نیما خارج کرد.

طنز با نفرت از سینا رو گرفت و پله ها رو یکی به دو پایین رفت.

فکر کنم زیر زمین بود... اونجا چرا رفت!؟

سینا چنگی به موهایش زد.

نمی دونم این دختره کدوم بلای آسمونی ی که سر من نازل شده... هر دفعه باهاش برخورد می کنم اعصابم داغون میشه...

داشتم از نماز بر می گشتم که مثل جن خم شده بود و از پشت میز پاور چین پاورچین، داشت می رفت بالا...

نیما بازوی سینا رو گرفت.

داداش فکر کنم یکی از کار کنان خود همین هتل باشه...

پس چرا دزدکی رفت و آمد می کنه...

خوب به ما چه... تو چرا بهش گیر دادی خوب.

من گیر دادم... به من چه گیر بدم... خودش مثل اجل سر راه من سبز می شه...

مداخله کردم

داداش سینا دختر خوبیه... فکر کنم خدمتکار...

سینا سری تکون داد و دکمه ی آسانسور رو فشرد...

به جهنم... من خیلی خستم... برم بالا...

در آسانسور که بسته شد من و نیما راه پله ها رو در پیش گرفتیم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_سه

بابا جون یک خواهشی داشتم...

تو جون بخواه دخترم...

استکان خالی ام رو روی میز گذاشتم و گفتم: میشه با همه هماهنگ کنی لاعقل پنج، شش روز دیگه، هم بمونیم...
من هنوز سیر نشدم.

تبسمی کرد و گفت: اگه به سیر شدنه که هیچ وقت از این جا سیر نمی شی..

تند از روی مبل تکی برخاستم و کنارش روی مبل تقریبا سه نفری رفتم.

مثل بچگی هایم دست هایم رو دور گردنش حلقه زدم.

بابایی خواهش...

تسبح فیروزه ای رنگش رو داخل مشتش کشید و بغلم کرد.

خواهش لازم نیست عمر بابا... هر چند روز دلت خواست می مونیم...

به به... پدر و دختر و نیگا... حسودیم شد...

از بابا جدا شدم و به سمت حامد که با کیسه های خرید جلوی در متلک می انداخت خیره شدم.

بابا با لبخند پدرانہ اش گفت: مرد گنده و حسودی...

نیما از پشت سر حامد ظاهر شد

پدر جان ایشون هنوز مغزش بزرگ نشده تو بچگی ها سپری می کنه... ببین چی خریده...

پری دریایی

حامد کیسه بزرگ دستش رو بالا گرفت.

روانشناسان معروف توصیه می کنند که حس کودکی درونت رو همیشه حفظ کن تا زندگی بهتری داشته باشی...

سریع بلند شدم و سمت کیسه بزرگ حامد که بالا گرفته بود پا تند کردم.

بده ببینم داداشی برام چی خریدی...

حامد کیسه رو پس کشید...

واسه خودم خریدم آبجی کوچولو... شوهرت چشمش کور، دندش نرم، بره واست بخره...

مشت کم جونی به شکمش زدم و گفتم: خدا نکنه...

حامد قهقهه اش به هوا رفت و شروع کرد با یک دست موهایم رو بهم ریختن..

شوهر ندیده... ببین چه طوری ازش دفاع می کنه...

بابا فقط با مهر و لبخند به شادی های زندگی اش که کم کم داشتند بر می گشتند، نگاه می کرد.

نیما با خنده، سر به زیر سمت یخچال رفت..

ترانه و احسان طبق معمول با دعوا مرافعه وارد شدند.

بابات بچه... خودت بچه... خدا به داد من بدبخت برسه...

احسان با لب و لوجه ی آویزون گفت:

چی کال کنم... همس من و دعوا می کنی...

جلو تر رفتم و رو به روی احسان زانو زدم.

چی شده عمه فدات شه...

دست های کوچیکش رو دورم حلقه زد

عمه این داداست اعصاب واسم نذاسته...

پری دریایی
چرا دورت بگردم؟

ملد گنده ببین واسه خودش چی خلیده... به خاطر اسباب بازیس نداشتن داخل حلم بسیم...

بغلش کشیدم و محکم به سینه ام فشردمش..

من اون زبونت رو بخورم... صبر کن عزیز از حموم بیاد بیرون سه تایی بریم حرم... دیگه بابات رو با خودمون نمی
بریم... چه طوره؟...

با شادی از بغلم بیرون پرید...

آخ جون... ادبس می کنیم...

حامد گفت: من و ادب می کنی پدر سوخته...

احسان با چرب زبونی گفت: بابایی تو این همه خودت و سوزوندی تموم نسدی...

ترانه سرش رو چپ و راست تکون داد و خودش رو روی مبل پرت کرد.

قهقه ی ما خونه رو پر کرد..

وقتی هلیکوپتر حامد رو دیدم، شاخ در آوردیم! بابا هم فقط سری به تأسف تکون داد.

واقعا برای خودش خرید بود و اجازه نمی داد احسان بهش دست بزنه.

مامان بلاخره بعد یک ساعت از حمام دل کند.

درنا خانوادگی برای خرید رفته بودند مادر جون اینا هم حرم بودند.

سینا هم مدام تو هتل پرسه می زد و هیچی از کارهاش سر در نمی آوردیم.

بابا بعد نهار سر میز بحث شش روز موندن رو پیش کشید و همه موافقت کردند.

چطوره بریم بالا، اتاق ما... براتون یک چایی زعفرانی خوش طعم و داغ دم کنم.

قبل همه حامد گفت: اول از همه من پایه ام...

چون استکان در اتاق هتل به حد کافی برای ما سیزده نفر نبود، درنا از اتاق خودشون و مامان اینا هم استکان آورد.

اول از همه به بابا و باباجون تعارف کردم.

بعد مامان ها...

بعد کنار سینا که پشت پنجره به بیرون خیره شده بود.

ایستادم اما متوجه حضورم نشد.

داداش سینا بفرماید.

لحظه ای از جا پرید و با عجله دست برد برای برداشتن چایی...

خیلی نا محسوس به بیرون نگاه کردم تا ببینم چه چیزی این برادر شوهر ما رو مجذوب خودش کرده...

از دیدن طناز که مشغول پهن کردن ملافه های سفید روی بند بود، شوکه شدم.

یعنی سینا طناز رو زیر نظر داشت!

بعد برداشتن قند، فوراً از کنار سینا گذشتم.

برای نیما چشمکی نامحسوس زدم که پشت سرم وارد آشپزخونه شد.

آشپزخونه هم چه عرض کنم، کوچیک و در تیر رأس دید همه...

آروم طوری که کسی نشنوه گفتم: نیما داداشت پشت پنجره طناز رو زیر نظر گرفته، نکنه بخواد تلافی کنه...

نیما با چشم های ریز شده گفت: چی رو تلافی کنه...

کارهاش رو دیگه....

آها... فکر نکنم... سینا چنین آدمی نیست... اون دختره هم که از عمد کاری نکرده، که بخواد تلافی کنه...

اما نیما من می ترسم.

پری دریایی

تو به دلت بد راه نده... من امروز ته توی کار رو در میارم.

مثل همیشه حامد خوشمزگی کرد.

آقا پاشین بریم... این خواهر ما یک تعارف کرد که شما هم جدی گرفتین و اومدین بالا... نمی بینید نیما داره جلز و ولز می کنه...

نیما فوراً آشپزخونه رو ترک کرد و گفت.

تو حرف نزدنی نمی کن لالی...

سامان گفت: ای قربون دهنه باجاناق... خوب گفتی...

اونا داشتند بحث می کردند و می خندیدند، اما من تمام فکر و چشمم پی سینا بود که لحظه ای از پنجره چشم نمی گرفت.

بابا جون با لبخند گفت: سینا خان بیرون خبریه... ما هم بیاییم...

سینا سریع دست و پایش رو گم کرده برگشت و گفت: نه... چی...

روی مبل کنار پنجره زود نشست.

نگاه نیما و من مشکوک روی چشمهای سینا قفل شد.

دومین سینی چایی رو هم ترانه پر کرد و برای همه آورد.

دل تو دلم نبود تا دوباره طناز رو ببینم و باهاش حرف بزنم... نمی دونم چرا احساس می کردم دختر پر رمز و رازیه..

همیشه از چیزهای شک برانگیز، دوست داشتم سر در بیارم.

همه دور هم می گفتند و می خندیدند، ولی من دنبال فکری که چیکار کنم و نکنم که بتونم طناز رو دوباره ببینم بودم.

با یک فکر آنی چایی سرد شده ی دستم رو روی مانتویم که هنوز تنم بود، واژگون کردم.

وا دریا... حواست کجاست...

پری دریایی

با صدای بلند درنا، نگاه همه سمت من معطوف شد.

تند بلند شدم.

چیزی نیست از دستم لیز خورد.

دخترم طوریت نشد؟...

نه بابا جون سرد بود... الان می رم عوضش می کنم.

سریع بدون فرصت دادن به اعتراض های کسی، سمت اتاق خواب رفتم.

زود مانتویم رو با مانتوی کرمی رنگم عوض کردم.

شکر خدا مانتویم سیاه بود و لک نمی زاشت.

رفتم بیرون..

من این و زود بشورم که رنگ زعفران روش نمونه.

اره مادر جون، زود بشور.

سریع مانتو رو شستم.

فقط خدا خدا می کردم طناز نرفته باشه.

من این پهن کنم پیام.

ترانه گفت: می خوام پیام؟

با عجله برای وا کردن از سرم، دمپایی هایم رو با کفش عوض کردم و گفتم: نه بابا... کجا بیای... الان بر می گردم.

تند پله ها رو یکی به دو پایین رفتم.

ای دل غافل طناز تو حیاط نبود.

حیاط هم باریک و مستطیل شکل، فقط پر از بند لباس و ملافه...

پری دریایی

عجب تیرم به سنگ خورد.

دمغ مانتویم رو روی بند پهن کردم و برگشتم.

هنوز در حیاط رو کاملا نبسته بودم که صدای مردی رو شنیدم.

از امروز کاری رو که گفتم نکنی، زنده به گورت می کنم.

صدای طناز بلند شد.

اصلا همین الان گورم رو بکن... من اصلا تن به خواستت نمی دم...

صدای سیلی که نفسم رو حبس کرد و پاهایم رو لرزان.

دختره ی عوضی... من بزرگت کردم... من از خیابون ها جمعیت کردم... حالا برای من شاخ می شی... رو حرفم حرف

می زنی ... به خاک سیاه می نشونمت..

باز هم صدای طناز.

همین الان بکش... اصلا خودم خودم و می کشم... چه بهتر... از دست توی شغال که راحت می شم...

با صدای دومین سلی احساس ضعف کردم... سرم به دوران افتاد. من هنوز مریض بودم و شوک برایم حکم

تیمارستانی دوباره رو داشت..



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_چهار

زانو هایم رفت برای تا شدن که کسی با شتاب در و باز کرد.

پری دریایی

دستگیره از دستم خارج شد و افتادم.

صدای ترسیده ی طناب به گوشم خورد.

دریا...

سریع از بازویم گرفت و لب پله کشوند.

حالم خراب بود و قادر به بلند شدن نبودم.

سرم و روی شونه اش گذاشت و دست روی گونه ام کشید.

اینجا چیکار می کنی دریا؟...

چی شده...

نمی تونستم لب از لب باز کنم.

افت فشارم از وقتی که از تیمارستان خارج شدم وحشتناک بود و تا لب مرز مرگ می کشوندم.

طناب دست پاچه شد و دستم رو دور شونه اش حلقه زد و دوباره بلندم کرد.

پاشو... پاشو برسونمت اتاقت... خواهش می کنم بلند شو...

صدای نگران و پر بغضش رو کاملا درک می کردم، اما قادر به بلند شدن نبودم.

خدایا چیکار کنم... دریا... بشین برم به خانوادت خبر بدم.

خواست دستم رو از گردنش باز کن که دید دارم ولو می شم روی پله ها و قادر به نشستن هم نیستم...

نشست کنارم و تکونم داد.

از خدا خواسته صدای نیما از بالای پله ها و درست پشت سر ما شنیده شد...

دریا...

از طرز صدا زدن نیما، تعجب کاملا مشهود بود.

پری دریایی

صدای قدم های تندش همراه شد با صدای وحشت زده اش...

دریا... دریا... چی شده..

طناز با تته پته گفت: آقا نمی دونم چش شد... پشت در حیاط بود...

نیما سریع دست زیر پاها و گردنم انداخت و بغلم کشید.

تند تند پله ها رو بالا رفت

طناز هم پشت سرم می اومد.

این و از صدای قدم ها و نفس نفس زدن هایش احساس می کردم.

فریاد نیما و صدای بغض آلودش جگرم رو کباب کرد.

سینا داداش بجنب... سرمش رو بیار...

دلیم برای نیما سوخت.

چند سال می خواست با مریضی من کنار بیاد. چند سال می خواست غصه بخوره و دم نزنه.

همه ی خانواده به همهمه افتاده بودند.

تنها حامد بود که داشت صداها رو برای متشنج نشدن بیشتر اعصاب من می خوابوند.

بس کنید... آرام حرف بزنین... مامان خواهش می کنم گریه نکن... ترانه، احسان و آرام کن...

با سوزش پوست دستم، متوجه سرمی شدم که این چند سال خوراک پوست و گوشت بدنم شده بود.

کم کم پلک هایم از هم باز شد و اولین چیزی که جلوی صورتم و نگاهم دیدم، چشمهای غم زده و به خون نشسته ی

عشقم و تمام زندگیم بود.

لبخند غمگینش همراه با سیبک بزرگ شده ی گلویش از بغض نمایان شد.

بهتری عمرم...

پری دریایی

پلک روی هم گذاشتم برای تسکین و امیدوار کردن دل پر غم عشقم...

مامان پیشونیم رو بوسید.

چی شدی نازنینم... تو که خوب بودی...

به زور لب زدم.

خوبم... کمی سرم گیج رفت..

نخواستم حرفی از طناز بزنم و مسبب حال بدم رو طناز نشون بدم.

چون خودم مریض بودم، طناز فقط یک بهانه بود.

چشم چرخاندم و از دیدن طناز درست بغل دستم لبخند زدم.

طناز این جایی...

زود کنارم اومد و دستم رو گرفت

خوبی...

لبخندم برای نگران نکردنش عریض تر شد.

بهترم...

نمی دونم چرا احساس می کردم درد کشیده ست و نیاز به یک همدرد داره..

نیما از کنارم بلند شد و همه ی خانواده ام رو دیدم.

همشون با چشم های اشکی و نگران زل زده بودند به من و اما به اجبار لبخند روی لب هاشون می نشوندند.

اجبار لبخند های عزیزانم که سال هاست برای دل منه.

طناز دستم رو گرفت.

خوشحال شدم که بهتری با اجازه من برم...

پری دریایی

چشمم به کبودی روی گونه اش افتاد و سریع دستش رو گرفتم.

خواهش می کنم... کمی بمون...

ازم چشم دزدید.

نمی تونم باید زود برم... خوب شو بیا پایین می بینمت.

فرصت مخالفت برام نداد و تند دستش رو بیرون کشید.

با یک خداحافظی ضعیف اتاق رو ترک کرد.

دو سه ساعت اجازه ی بلند شدن رو بهم ندادند.

مامان و مادر جون چیز های مقوی به خوردم دادند و نیما هم از کنارم جم نخورد.

به زور از زیر نگاه های مراقب مامان و نیما در رفتم.

ترانه... جان من مامان و راضی کن بریم حرم... بابا... به پیر به پیغمبر خوبم...

شونه ای بالا انداخت.

من چیکار کنم به شوهرت دخیل ببند.

نیشگونی ازش گرفتم...

این قدر شوهرت شوهرت نکن... من اگه می تونستم اونو راضی کنم که به تو رو نمی انداختم..

با اوف اوف بازوش رو ماساژ داد.

ای بشکنه دستت... تو که از منم سالم و پر زور تری...

زبونم و براش در آوردم.

تا چشت در آد...

پری دریایی

بلند شده بود که دوباره نشست.

پس منم نمی گم..

خواستم دوباره به طرفش برم که با جیغ فرار کرد...

مامان بزار این بره بیرون... نشسته خونه و خورده و خوابیده هار شده... بین سر بازوی بدبختم چی آورد...

نیما با لبخند سری تکون داد و مامان گفت: من فدای دختر گلم بشم، حاضر شین بریم حرم.

ترانه خیلی خیلی باهوش و فهمیده تر از من بود.

لعابی داشتم از در شیشه ای خارج می شدم که طناز بدو بدو خودش رو بهم رسوند.

خوبی دریا..

بغلش گرفتم...

بی اراده و بدون قرض.

خیلی خوبم... میای بریم حرم؟

زیر گوشم یواش گفت: تو برو من درست موقع اذان میام زیر ایوان طلا... منتظرم باش.

از بغلم جدا شد و مثل کسایی که ترسید، تند سمت زیر پله ها و طرف انباری دوید.

عقب گرد کردم تا بیرون بروم که با چشمهای سینا که پشت سر طناز خشک شده بود، مواجه شدم.

کشف نگاه های سینا هنوز هم سر در گمم می کرد.

جلوتر رفته و با نیما هم قدم شدم.

نیما تونستی نگاه های دادشت رو بفهمی..

دریا اگه بگم عاشق شده که غیر ممکنه... اما نمی دونم چشه...

طناز قول داده بیاد حرم... می خوام باهاش حرف بزنم.

پری دریایی

دریا عزیزم تو هنوز حالت بهتر نشده... خواهش می کنم مراقب خودت باش...

ترانه از پشت مشتی به سر شوئم زد.

از من خواهش و تمنا می کنی بریم حرم... اون وقت میری تو دل شوهر جونت و ما رو آدم حساب نمی کنی...

از بس پشت سرم دویده بود نفس نفس می زد.

ایستادم، اما نیما راهش رو ادامه داد.

چیکار کنم تو مثل لاکپشتی و تا بیای بیرون یک ساعت طول می کشه..

دستم رو گرفت کشید.

اول راه بیا و جلوی راه مردم و نگیر... دوما تو این قدر شوهر ندیده ای که ما رو نمی بینی...

خوب حالا... احسان و داداش کجان...

میگم شوهر ندیده ای نگو نه... اونا با مامان اینا از جلوی شما گذشتند... منم روسری ها رو نگاه می کردم که دیدم، انگار نه انگار که من داشتم نظر تورو هم می پرسیدم، رفتی تو دهن نیما و دل میدی و گلوه میگیری... ما رو هم آدم حساب نمی کنی.

خندم گرفت.

راست می گفت طفلکی، کنار من داشت می اومد.

اره بخند بخند... تلافیش رو سرت در میارم...

همراه ترانه به زیارت رفتم و اما به خاطر تجمع زیاد نیمه راه عقب برگشتم.

قدرت زانوهایم یاریم نکرد.

خانم های عرب و ترک و فارس که از هر نقطه ی جهان اومده بودند برای زیارت به قدری زور می زدند تا دستشون به ضریح برسه که من و کنار زدند و زورم نرسید و دستم به ضریح نرسیده عقب برگشتم.

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_پنج

دریا می خوای منم کنارت باشم؟

چادرم را مرتب کردم و به نگاه و سوال دلسوزانه ی ترانه لبخندی زدم و گفتم: فدات شم زنداداشی... اگه ناراحت نمی شی تنهایی برم پیشش؟ می ترسم طنز ناراحت بشه و دیگه باهام در دو دل نکنه...

بازوم رو فشرد و گفت: پس منم برم تلاشی دوباره برای زیارت بکنم، شاید اینبار دستم به ضریح رسید.

پلک روی هم گذاشتم تا از طرف من آسوده خاطر باشه.

پس منم دعا کن...

حتما صد در صد...

چسبیده بودیم به در آقا، اما جای یک قدم حرکت هم نداشتیم.

خادم ها تذکر می دادند: خانم ها جلوی راه نه ایستید... حرکت کنید..

اما ازدهام و زائران به قدری زیاد بودند که جای حرکت بیشتر نبود.

آرام و با احتیاط بدون این که به کسی تنه بزنم، سمت ایوان طلا حرکت کردم.

از بین جمعیت، یکی یکی خانم ها رو از نظر گذراندم و بلاخره تونستم طنز رو پیدا کنم.

رو به قبله دست به دعا نشسته بود.

چه خالصانه خلوت کرده بود.

کنارش یک جای کوچک پیدا کرده به زور روی یک پا نشستم.

پری دریایی

اشک روی گونه هایش، چشم های بسته اش قلبم رو فشرد.

چه دردی داشت این دختر که از درد های من هم سوزنده تر بود.

دلم لرز خفیفی از درد نهفته، در قلب این دختر گرفت.

از تمام وجودم از آقا امام رضا تلب وساطت حرف های دل این دختر و پیش خدا کردم.

طناز دستی روی چشم ها و گونه های خیسش کشید و کم کم پلک هایش رو باز کرد.

نگاهش روی من افتاد و تعجب کرد.

لبخندی کم رنگ روی لب هایم نشست.

نگاهم روی چشم های به خون نشسته، از صمیم قلبم گفتم: قبول باشه...

دستش و روی دستم که روی زانویم قرار داشت گذاشت.

قبول حق باشه...

صدایش هنوز بغض دار از گلویش خارج می شد و ثابت می کرد، هنوز هم آرام نشده ست.

چرا سعی داری باهام دوست شی، در حالی که چند روز این جا مهمان هستی؟

شوکه نشدم، چون انتظار این برخورد رو از یک دختر غمگین و تو دار داشتم.

لبانم رو به حالت کمان پایین انحنای دادم و شونه ای بالا انداختم.

باز هم با غم گفتم:

می ترسم این چند روز رو وابسته بشم و باز هم نتونم تنهایی رو تحمل کنم.

سریع دستم رو از زیر دستش خارج کرده دستش رو داخل دستم فشردم.

خواهش می کنم طناز...

چند روز هم بتونم باهات همدرد باشم باز هم خیلی روی روحیه ات تأثیر گذاره...

پری دریایی
غمگین سرش رو زیر انداخت.

درد من شنیدنی نیست...

همه درد دارن طنناز... اگه سر گذشت منو بشنوی، شاید درد های خودت رو پیشش هیچ بدونی...

پنج سال به خاطر نامردی یکی تیمارستان بودم... جون دادم تا سرپا شدم.

قطره اشکی روی گونه اش چکید.

ای کاش منم تیمارستان بودم و این زندگی مرگ آور رو نمی چشیدم...

زیر دست ناپدری، اونم بی وجدانی که بوئی از انسانیت نبرده، مرگ آورده... کشنده ست... درده... نابودی ی...

دست هایم رو باز کردم و سرش رو به آغوش کشیدم.

اجازه دادم مثل روزهای پر درد من که معتاد بودم برای گریه تو یک آغوش، اشک بریزد و خودش رو خالی کند.

نمی دونم چه قدر هق زد و بلاخره آرام گرفت.

مقنعه و چادر سفیدش رو مرتب کرد و راست نشست.

فکر کنم سه چهار سالم بود که بابام مرد...

مامانم دو سال نشده از سر بی پولی و آوارگی، ازدواج کرد...

شش سالم بود و داداشم نه ساله...

چند ماه از ازدواج مامانم نگذشته بود اسد... (همون ناپدری بی وجدانم)...

تو هم دیدیش...

راست می گفت، خیلی خوب خاطرمه که جلوی هممون، تو لعابی، چطور می کشیده تو صورت طنناز کوبید...

فکرم رو متمرکز حرف های طنناز کردم.

آهی کشید...

پری دریایی

با یک زن و مرد ثروتمند وارد خونه شد.

نامرد خون آشام تو عرض چند ماه کاری کرده بود که وقتی قدم به خونه می گذاشت ما تو اتاق قایم می شدیم...

با دادشم از گوشه ی در اتاق به اون زن و مرد پولدار نگاه می کردیم...

بعد رفتنشون مامانم گریه کرد، خود زنی کرد و هوار کشید...

اما اسد نامرد با هر زجه زدنش زیر و مشت و لگد گرفتتش... زیر کتک اسد بی همه چیز خون بالا آورد.

دو روز نشده اون زن و مرد دوباره اومدن خونه ی ما...

مامان داداشم و بغل کرد و جای صورتش رو بوسید... طوری که انگار هیچ وقت دیگه نمی بیندش. اون طور هم شد.

اسد بی پدر، داداشم رو فروخته بود.

من بعد یک سال که هر ثانیه و هر دقیقه سراغ داداشم رو از مامانم می گرفتم، اسد با لبخند کریهش می گفت: دیگه نمی بینیش... فروختمش...

چند روز نشده همه دار و ندارمون رو فروخت و اومدیم مشهد.

بزرگ تر که شدم. فهمیدم با فروختن داداشم، خونه خریده و یک زن دیگه هم گرفته.

مامانم جز گریه و نفرین چیزی از دستش ساخته نبود. همش می گفت چیکار کنم؟ طلاقم نمی ده... اگه هم برم، می مونم زیر دست و پای بدتر از این... باید بسوزم و بسازم.

تا موقع چهار ده سالگی من، فکرش پیش عیاشی و خوش گذرانی بود.

به قول خودش هنوز پول هایی که از فروش داداشم به جیب زده بود ته نکشیده بود.

وقتی کم کم بی پولی زد به جیبش، انگشت اشاره اش سمت من رفت..

مامانم این بار دست به خودکشی برد.

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_شش

وقتی دید خودکشی خودش هیچ اثری روی مغز حیوانی اسد نداره، شکایت کرد.

درسته با شکایت مامانم اسد دیوانه تر شد، اما من از نقشه ی شومش نجات پیدا کردم.

نوک زبون مامانم و برید... طوری داخل دستش رو که باهش شکایت نامه نوشته بود، رو سوزند که هیچ وقت دستش باز نشد، دستش مشت شده موند.

با دینگ دانگ ساعت حرم که ساعت دوازده شب رو نشان می داد هراسان بلند شد...

خانمی که جلو و بغلش دستش نشسته بودند، به صدا در اومدند.

خانم چه خبرته!... یواش...

با معذرت خواهی از کنار جمعیت رد شد و رفت.

منم مثل مجسمه مات به رفتنش خیره موندم.

چند دقیقه نشده، لای مردم از دیدم ناپدید شد.

حرف هایش من و به چاهی، به عمق هزار متر پرتاب کرد.

چه سرگذشتی...

از فکر و حرف خودم پشیمون شدم.

چه خوش خیال هم بهش می گفتم: اگه دردهای من و بشنوی، می بینی درد خودت پیشش هیچه...

پری دریایی

دلّم نالید.

پس تا سرگذشت کسی رو نفهمیدی، نمی تونی بگی زندگی خودت از همه سخت تره.

دست کسی روی شونه ام نشست.

با چشم های بارانی سرم رو بالا گرفتم.

دریا حامد و آقا نیما منتظر مون هستند، پاشو بریم.

از صورت مظلوم و چشم های پف کرده ی ترانه که اثرات گریه در آن مشهود بود، چشم گرفتم.

انگار کوه کنده بودم. بدنم بی حال و سست بود.

به زور بلند شدم و آرام آرام کنار ترانه سمت در خروجی حرم، حرکت کردم.

دلّم گرفته بود. از زمین و زمان.

از زمانه ای که برای بعضی ها باغ بهشت بود و برای بعضی ها آتش جهنم...

باعث این اتفاقات تنها خودمون بودیم اعمالمون... رفتار و کردارمون...

خدا در قرآن فرمود: همه رو یکسان آفریدم.

این یکسان بودن رو خودمون به فرقی بزرگ و عظیم تبدیل کردیم.

خودمون و مغزی که با بی ارادگی در تصاحب شیطان قرارش دادیم.

اصلا نفهمیدم کی و چه طوری به هتل رسیدم.

چه عجیب بود! حامد بدون سوال و جواب فقط قدم برداشته بود!

صبح با سردرد وحشتناکی چشم باز کردم.

نیما کنارم نبود. از گرم بودن جایش کنارم، تازه بلند شدنش رو می توانستم حدس بزنم.

پتو رو کنار زدم.

پری دریایی

نیم خیز نشده رعد و برقی در جمجمه ی سرم آهم رو بلند کرد و دوباره روی بالشت افتادم.

با دستم، سرم رو فشار دادم.

نیما سینی به دست وارد اتاق شد.

با دیدن دست روی سرم و صورت مجاله شده ام گفت: پاشو برات مسکن هم آوردم... یه چیزی بخور بعد...

با نگاه سوالی ام، لبخند کم رنگی زد و سینی رو روی پایتختی گذاشت.

تا صبح ناله کردی... اما چشم باز نکردی لاعقل دردت رو بدونم. صبح میان خواب و بیداری، چند بار به موهای سرت چنگ زدی... فهمیدن این که سردرد داری زیاد مشکل نبود.

اول پیشونی ام رو بوسید و بعد کمکم کرد تا بشینم.

اون همه گریه دیگه برای آدم چشم و سر نمی مونه...

از نق زدنش برای بار اول، دلم غنچ رفت...

احساس غرور عجیبی بهم دست داد...

طعم نق زدن شوهر رو برای بار اول می چشیدم.

تعصب و نگرانی و دلداری دادنش رو دوست داشتم.

بهم احساس آرامش و دلگرمی می داد.

با سوزش گوشت گونه ام، فکرم پراکنده شد.

بی انصاف گازم گرفته بود.

به لب و لوچه ی آویزونم، لبخندی زد و گفت: از این به بعد طوری گازت می گیرم که سوزشش هیچ وقت اجازه ی

فکر کردن های ضروری رو هم بهت نده.

مشت کم جونی روی سینه اش کوبیدم.

خودخواه... گوشت صورت تم کنده شد...

پری دریایی
با کار ناگهانیش قلبم ایستاد.

سردردم یادم رفت. گر گرفتم و لال شدم.

لبانش رو محکم و دلتنگ روی لبهایم گذاشت.

دلتنگی اش از لرزش آغوش و قطره های ریز گوشه ی چشم های بسته اش، نمایان بود.

بی اراده از رنج عشقی که باعث و بانی اش خودم بودم، دستهایم بالا رفت و دور گردنش حلقه شد.

من و بیشتر و بیشتر به خودش فشرد. بدون آنکه بفهمم، همراهی اش کردم.

پر عطش و دلتنگ...



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_هفت

اول کسی که تمایل به کنار کشیدن شد، من بودم.

احساس ضعف ممانعت می کرد از بیشتر همراهی کردنش.

با این که دلتنگش بودم و عشقم بود، اما خجالت می کشیدم.

از گونه هایم آتیش می زد بیرون.

نیما لیوان شیر و جلوی لبهایم گرفت.

بخور عزیز دلم... حالت و بهتر می کنه، داخلش عسل ریختم...

پری دریایی

لبهای تب دارم رو از هم فاصله دادم.

مزه ی شیرین شیر، حالم رو کمی بهتر کرد.

تا ته می خوری.

از تحکم حرف نیما که از کنارم جم نمی خورد و چشمش به من بود، به یک باره لیوان رو سر کشیدم.

نیما خنده اش بالا رفت.

دختر کوچولوی خودمی دیگه.... زور و بازو باید بالا سرت باشه...

دستم رو جلو بردم برای برداشتن کاغذ دستمالی که نیما دستم رو گرفت.

خودم پاکش می کنم...

از چشم های ملتهبش به نیتش پی بردم...

تا بتونم عکس العملی نشون بدم، لبهایم رو شکار کرد.

با زنگ در نیما با مکثی طولانی سرش رو کنار کشید.

بر خرمگس معرکه لعنت....

از حرص خوردنش لبخند زدم.

بخند... منم در و باز نمی کنم...

صورتش رو جلو آورد که تند انگشتانم رو روی لباش گذاشتم.

این چه کاریه... باز نکنی که آبرومون می ره...

شونه ای بالا انداخت و چشمک شیطونی زد.

ز نمی... بزار هر فکری می خوان بکنن....

هولش دادم.

پری دریایی

ا... نیما... اذیت نکن...

با هر دو دست لپ هایم رو کشید.

آخ... عروسک خجالتی من...

هولش دادم که با خنده از کنارم بلند شد.

از سر و صدای بلند و شاکی حامد لبخند زدم.

مثل همیشه حامد با انرژی زیاد تونست لبخند رو مهمون لبهام بکنه.

آقا من شاکی ام... چرا شما تنهایی کیف و حال کنین و من با احسان تا نصف شب دست و پنجه نرم کنم، آخر سر هم

خودم از فرط خواب از هوش برم... من یکی دو روز رو به عمه اش قرض می دم که عمه اش هم از تنهایی در بیاد...

با حرف های حامد داشتم آب می شدم... اما با این حال بلند شدم و تند تند لباس خواب حریر آبی رنگم رو با تونیک

شلوار یاسمینی رنگم، عوض کردم.

می دونستم با سر، بدون رو در وایسی، می پره تو اتاق...

همین طور هم شد.

دکمه ی بالایی بلوزم رو می بستم که با داد و بیداد نیما، حامد پرید تو اتاق...

کجا... مرد حسابی مثل الاغ سرت و می ندازی پایین، شاید مردم لخت باشه...

خوب لختش نمی کردی... به من چه... آبجی خودمه...

شوخی های این دو تا واقعا دیگه آبم می کرد.

نیما پس گردنی نثارش کرد.

بی حیایی رو گذاشتی تو جیبت...

حامد گردنش رو ماساژ داد.

اوخ اوخ... دستت بشکنه نیما... چه قدر هم سنگینه... طفلکی آبجیم... چه طوری..

پری دریایی

نیما دستش رو جلوی دهن حامد گذاشت و مانع ادامه ی حرفش شد.

لال شی الهی... حامد...

نیما با هر دو دست بال بال می زد تا نیما ولش کنه...

سرم رو تکون دادم و از اتاق خواب بیرون رفتم.

داشتم با ترانه تصادف می کردم که به زور جلوی خودم رو گرفتم.

هین بلندی کشیدم!

ترانه متعجب پرسید!

مگه نمی دونستی منم!

شونه ای بالا انداختم

مگه علم غیب داشتم...

حامد که اومده!... در هم بازه؟...

دستم رو تو هوا تکون دادم.

اره اومده... اما هنوز دلکک بازیش گل کرده و فرصت نکرده بگه واسه چی اومده...

حامد پشت سرم ظاهر شد.

تران اومدی؟... احسان کو؟...

ترانه به آپن تکیه داد.

احسان و می خوی چیکار؟ خوابه... به مامان گفتم کنارش باشه.

سمت ترانه رفت و دستش رو کشید

بدو بدو تران... بدو بیدارش کن... از امروز تا هر چند روز که مشه‌دیم می مونه پیش عمه اش...

پری دریایی

ترانه حاج و واج داشت حامد رو نگاه می کرد و سمت در کشیده می شد.

چی داری می گی حامدا... زده به سرت...

حامد کمی ولوم صداش رو برد بالا.

اره زده پس کلم... چرا این نیمای خروس، خوش خوشانش باشه و تا صبح دلی از آب در بیاره، مثل خرس هم بخوابه...
اما من دق مرگ بشم...

از امروز احسان رو آوار می کنم سر نیما تا حساب کار دستش بیاد.

طفلکی ترانه با دهن گشاد شده بیرون کشیده شد و در هم پشت سرشون، توسط حامد بسته شد.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_هشت

تا شب نتونستم طناز رو ببینم.

دل تو دلم نبود، نمی دونم چرا براش نگران بودم.

شاید به خاطر کتک خوردن برای دومین بارش، یا شاید هم با شنیدن گذشته ی تلخش، با اینکه نصف و نیمه توانست بازگو کند، اما باز برای روحیه ی ضعیف من تأثیر گذار بود.

شامم رو تا تونستم طول دادم.

پری دریایی

دریا جان حالت خوب نیست!

به چشم های نگران نیما لبخند زدم.

چه طور ?

نگاهی برای متوجه کردن من به خالی بودن غذاخوری، به دور بر انداخت و گفت:

همه غذاشون تموم شد و خیلی وقته رفتن، تو هنوز داری با غذات ور میری.

برای توجیه خودم گفتم: کمی بی اشتها.

قانع نشد، اما به زور لبخند زد: اشکال نداره، بزار کنار... اگه گشتت شد یک چیزی از بیرون می گیریم.

با دستمال کاغذی دور لبم رو پاک کرده بلند شدم.

شک ندارم اتفاقی برای طناز افتاده، لاعقل موقع نهار یا شام، می دیدمش.

نگران و چشم به راه، با نیما هم قدم شدم.

درنا وعده ی بستنی داده بود، اونم مهمان جیب شوهرش.

همه تو لعابی منتظر درنا و مامان بودیم.

دریا الان بستنی عجب می چسبه، اونم با جیب یکی دیگه.

سامان چشم هاش رو لوچ کرد

کوفتت بشه باجاناق عزیز...

حامد قهقهه زد

بین هنوز خرج نکرده داره جلتز و ولز می شه...

حواسم لحظه ی پی سینا رفت.

چشمش به دور و اطراف لعابی بود و بیشتر مسیر نگاهش به سمت حیاط یا غذاخوری، کشیده میشد.

پری دریایی

بلاشک سینا دل داده، حسم بهم دروغ نمی گه.

طناز واقعا دختر زیبا و خوش برو روییه، با شناختش در این مدت زمان کمتر، فهمیدم دختر بسیار دل پاک و مؤمنی هم هست.

با دستی که جلوی صورتم تکان می خورد، چشم از سینا گرفته به حامد دوختم.

خواهر گرام در هیروت سیر می کند...

از سوالش به بقیه نگاه کردم و به زور خندیدم.

داشتم به نطق شما گوش می دادم...

حامد محکم به سرشانه ی نیما زد

اره جان این شازده پسر... تو گفתי منم باور کردم...

پشت چشمی برایش نازک کردم.

حامد دستانش رو به صورت تسلیم بالا برد.

اوخ اوخ... شوخی کردم آبجی... جان خودم...

ازش رو گرفتم و با حرص گفتم: از این به بعد حواست رو جمع کن...

حامد سمت ترانه که مشغول درست کردن شالش بود حرکت کرد.

از پشت به شوخی تنه ای به ترانه زد.

یاد بگیر نصف توئه... بین چه طرفدار شوهرشه...

ترانه مسخ شده گفت: باز هم که جو گرفتم...

حامد ادای ترانه رو بامزه در آورد...

باز هم که جو گرفتم...

پری دریایی

نه خانم... طوفان گرفتتم... تو همش به فکر بزک دوزکت باش، مرگ من...

به ادا و اطوار حامد همه خندیدند، به جز من و سینا که هر دو مثل هم چشم انتظار بودیم.

چشم انتظاری سینا هنوز برایم مجهول بود و فقط حدسم این رو می گفت.

بلاخره مامان و درنا از آسانسور خارج شدند.

خواهر من طولش می دادی تا این شوهرت یک بستنی بهمون نده...

حامد تا می تونستم اون بالا تعلل کردم، اما برادر من از رو نرفتی... بی چاره شوهرم ببین چه طوری قرمز کرده...

این بار هتل از خنده ی ما به هوا رفت، خانواده ای که از آسانسور بیرون اومدند، اول با تعجب به خنده ما نگاه کردند ولی کم کم لباسون به لبخندی انجنا یافت.

کنار هم از هتل خارج شدیم.

هوای مطلوب دلنشین مشهد واقعا می چسبید برای یک بستنی سرد

همگی فالوده سفارش دادند به جز من، آب طالبی با بستنی خواستم.

مثل بچگی هات شیرین و خواستنی...

زمزمه ی نیما کنار گوشم مرا به وجد آورد و قلبم رو به تپش انداخت.

اگر در مکان عمومی نبودیم یقیناً دستانم رو دور گردنش حلقه می زدم و بوسی به عمق دل دریا ها روی گونه اش می کاشتم.

بابا بی خیال مردم و هوایی می کنید...

به حامد که روی صورتمون خم شده بود و ریز ریز می خندید نگاه کردیم.

ناز شصت دست نیما.

چنان پس گردنی نثار حامد کرد که دادش نگاه همه رو سمت ما کشوند.

حامد این طفل معصوم ها رو کم اذیت کن...

پری دریایی
نیشخندی به حرف بابا زد.

آخه نمی دونین وقتی این نیما خان مثل لبو می شه و فوران می کنه، چه کیفی می کنم.

با شوخی های حامد بستنی مزه ی شیرینه عسل می داد.

شب به یاد ماندنی و پر خاطره ای برای هممون شد.

تا صبح چند باری از پنجره به حیاط هتل سرک کشیدم.

نه انگار طنناز قصد بیرون اومدن نداشت.

تا صبح بای فکری بکنم.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_چهل_و_نه

بچه ها اگه موافق باشین فردا برگردیم...

قبل همه سینا استکان چایی اش رو روی میز کوبید..

کجا برگردیم... شما خودتون پیشنهاد دادین یک هفته بمونیم.

همه مات شده، نگاه هایمان به صورت برافروخته ی سینا که در مقابل پیشنهاد نیما برای برگشتن گارد گرفته بود،
مات موند.

نیما لبخندی زد و سری به طرفین تکون داد.

پری دریایی

درسته از درخواست برگشتنش منم شوکه بودم، اما به حرکاتش چشم دوختم.

سینا سرش رو پایین انداخت و دستش رو دور فنجان چای اش حلقه زد.

این بار سینا شرمنده ولوم صداس رو پایین آورد.

من از اداره برای یک هفته دیگه مرخصی رد کردم، اونوقت می گین برگردیم...

ماست مالی کردن حرفش قابل تشخیص بود.

نیما دستم رو که روی میز بود فشرده و چشمکی زد.

بابا نیما رو مخاطب قرار داد.

نیما جان اگه تو کاری واست پیش اومده با دریا برگرد...

نیما با انگشت سبابه اش چانه اش رو خاروند.

نه کاری ندارم... فکر کردم شاید با درخواست ما رو دروایسی کنید، اگه همگی کاری، مشکلی ندارین، بمونیم.

باباجون گفت: ما دیگه همگی یک خانواده ایم... تعارف نداریم باهم... اگه کاری هم داشتیم برمی گردیم.

سینا بدون تکمیل کردن صبحانه اش غذاخوری رو ترک کرد.

کم کم داشتم به رفتار سینا شک می کردم.

بزرگترین میز غذاخوری رو خانواده ی ما تصرف کرده بود.

اکثر مسافران هتل، خانواده های سه نفره یا پنج نفره بودند.

به جز ما دو خانواده ی دیگه هم مشغول خوردن صبحانه بود.

از دور با دیدن طناز نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم.

داشت سر به زیر سمت پایین پله ها می رفت.

سریع بلند شدم و بدون توجه به صدا کردن های مامان و حامد، سمت طناز دویدم.

پری دریایی

طناز... طناز...

ایستاد و اما برنگشت.

بهش رسیدم و روبه روش ایستادم.

از دیدن صورتش رنگم پرید.

قلبم از این همه بی رحمی ایستاد.

کنار لبش پاره شده بود و اثر خون مردگی رویش، به خوبی نمایان می شد.

پای چشم چپش کبود شده بود.

با بغضی که راه نفسم رو بست و به چشم هایم نفوذ کرد، نامش رو بر زبان راندم.

طناز....

هم زبان با جاری شدن اسمش بر زبانه قطره اشکم چکید.

بدون ملاحظه ی دور و اطرافم به آغوشم کشیدمش...

چی شدی طناز؟!... کی این کارو باهات کرده؟

جا به جا شد و ازم جدا شد.

با صدای گرفته و آرومی گفت:

قرار به یک پیر مرد پولدار فروخته بشم.

زبانم از ناباوری قفل شد.

نمی دونستم چیکار کنم. وقتی طناز دید مثل مجسمه در مقابلش ایستادم و حرفی نمی زدم از کنارم گذشت.

هنوز قادر به هجی کردن حرفش نبودم که شخصی تکانه داد...

دریا... مادر... چی شده چرا اینجا ایستادی...

پری دریایی
به چشم های نگران مامانم نگاه کردم.

مادر جون دست دیگه ام رو گرفت.

خوبی عزیزم...

نیما با ابروهای گره کرده و چشم های نگران نگاهم می کرد.

درنا گفت: مامان، ببریمش بالا...

حامد گفت: نکنه دوباره فشارش افتاده...

هر کسی چیزی می گفت و منم لال مونی گرفته بودم.

از فکر اینکه آدمی هم مثل یک کالا فروخته می شود هنگ کرده بودم.

طناز و سر صورتش که دیگه جای خود داشت، برای بهم ریختنم.

وقتی به خودم اومدم که داخل اتاق خودمون بودم و آب و داروی زد استرسم جلوی لب هایم.

به زور مامان، بعد خوردن دارو دراز کشیدم.

سالار گفت: مامان روسری خاله رو باز کن کمی حال و هواش بهتر بشه.

دورش بگردم دیگه فهم و شعورش به قدری زیاد شده بود که به فکر دور و اطرافش باشه.

همیشه حواسش پی منه و نگرانم.

نیما مثل بچه های دو ساله بغ کرده سر به زیر نشسته بود.

شرمنده ی همه خانواده ام بودم و بیشتر از همه شرمنده ی نیما...

مریضی های خودم کافی نبود و حالا هم با وضعیت زندگی یک غریبه، می خواستم زندگی رو برای خودم و اطرافیانم
جهنمی کنم.

#پارت_پنجاه

فردا آخرین روز هست و باید برگردیم.

بلاخره رفتنی باید برود، این یک هفته رو هم به خاطر من قبول کردند.

بی توجه به اطرافم به زعفران های خوش رنگ و عطر و نبات های زرد زعفرانی، زل زده بودم.

صدایی کنار گوشم من و از هیروت بیرون کشید.

- زندادش طناز رو عقد می کنم.

با ناباوری به چشم های سینا خیره شدم.

درست شنیدم، اما چرا! چه طوری!

نگاه متعجبم رو طولانی دید، گفت:

- بهت حق می دم شوکه شی... اما از همون روز اول یک حسی به این دختر پیدا کردم. ولی با این وضعیت نمی تونم

دست دست کنم و بیشتر به دلم رجوع کنم. عقدش می کنم تا از دست پدر بی وجدانش نجاتش بدم. اما به هر دو

تامون زمان می دم تا بهتر هم دیگه و بشناسیم.

رو به بقیه چشم می چرخانم.

همه مشغول خرید زعفران هستند، حتی نیما...

- چی میگی زندادش؟ باهاش حرف می زنی؟

دوباره به سینا و حالت چشم های غمگینش چشم دوختم.

- مطمئنی...

پری دریایی

پلک هایش رو بست و نفس عمیقی کشید.

- نمی دونم... اما فرصت فکر کردن هم ندارم.

- داداش سینا، عجولانه و از روی ترحم تصمیم نگیر... شاید بعد ها پشمون شی.

انگشت هایش رو با استرس لای موهایش کشید.

- پس می گی چیکار کنم؟...

حرف زدنمون به قدری آروم بود که کسی متوجه نشود.

- صبر کن به نیما هم بگیم، ببینیم نظر اون چیه...

سریع سمت صورت تمایل شد.

- مواظب باش مامانم چیزی نفهمه که من مثل نیما با دل و جرأت و صبور نیستم.

لبخند تلخی از یاد آوری روزهای گذشته که باعث و بانیش مادر نیما بود، روی لب هایم می نشیند.

- مواظبم... نگران نباش.

از کنارم با زهر خندی عبور می کند.

خرید زعفران های کل فامیل، یکی دو ساعتی وقت گیر می شود تا من با سینا حرف بزنم.

از بازار رضا خارج شدیم.

همه به فکر خودشون و در همههمه ی سوغاتی خریدن بودند.

- دریا نمی خوامی به منم بگی با سینا چی داشتین می گفتین؟.

از این که حواس نیما در هین خرید، پیش من بود، داخل چشمانم خندید و دلم غنچ رفت.

برای در آوردن لجش گفتم:

- تو خرید می کردی یا من و می پاییدی..

پری دریایی

دستم رو گرفت و سمت خلوت خیابان کشید.

- من همیشه چشم و قلبم دنبال عشقمه...

نیما برعکس من، خیلی خوب می تونست با بازی کردن کلمات، عاشقترم کنه.

- داداشت میگه بریم خواستگاری طناز... اما از دوست داشتنش مطمئن نیست... فکر کنم دو دله... هم دلش به حالش می سوزه، هم دوسش داره.

بدون هیچ تعللی در حرفش گفت:

- بیشتر دوست داشتنه.

شوکه سمت چهره ی بی تفاوت نیما برگشتم.

- از کجا میدونی؟...

- چند روز زیر نظرش گرفتم... وقتی صورت کبود شده ی طناز رو دید، حالش بدتر از تو خراب شد.

- دریا فکر کنم این داداش خل منم دل داد.

نمی دونم خوشحال شم یا ناراحت.

- نیما....

- جانم...

- فکر می کنی قبول کنن... آخه پدر طناز قرار اونو فقط به خاطر پول بفروشه...

امیدوارم قبول کنه... وگرنه عاقبت سینا از منم بدتر میشه...

داشتم حرفش رو تو مغزم هلاجی می کردم که صدای خنده ی ریزش رو شنیدم.

برگشتم تا نیشگونی از بازوش بگیرم، فهمید و پا تند کرد و میان جمعیت گم و گور شد.

داشتم بین مردم نزدیک به در ورودی حرم سرک می کشیدم که خادمی جلوتر آمد و گفت: خانم ها از اون طرفه...

پری دریایی

رو به چهره ی دلنشین مرد مسن با ریش و سیبل های سفید تشکری کردم و به سمت قسمت زنانه رفتم.

از پشت پرده های ضخیم قسمت زنانه بیرون رفتم.

نیما با لبی خندون کنار بقیه منتظرم ایستاده بود.

اینا کی به هم ملحق شدند.

وقتی من و دیدند حرکت کردند.

کنار نیما رفتم و نیشگونی از بازوش گرفتم.

کنار گوشم خم شد.

دریا شب از خجالتت در میام...

گونه هام گل انداخت و پررویی نثارش کردم.

دیگه ز نمی می خوام امشب تمام و کمال برای خودم باشی...

دلم لرزید... دست و پایم شل شد...

آیا می تونستم زن عادی برای نیما باشم... تا شب دلهره به جونم افتاد.

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجاه_و_یک

- دریا چرا غذات و نمی خوری؟

رو به نیما گفتم: کمی بی اشتها...

پری دریایی

- خانم کوچولوی من چرا بغ کرده؟

پشت چشمی نازک می کنم.

- نیما سر به سرم نزار...

آرنجش رو روی میز گذاشته دست زیر چانه اش زد.

- پس بلند شو بریم اتاقمون...

از لحن معنی دارش دستپاچه شدم

- چی چی رو بریم... هنوز سر شبه، من دلم بستنی می خواد...

نیما بلند و بی وقفه شروع به خندیدن کرد.

حواس تمام خانواده، حتی غریبه ها رو سمت ما کشید.

حامد که نزدیکتر به ما نشسته بود گفت:

- رو آب بخندی...

نیما دستش رو جلوی دهنش گرفت و دست دیگرش رو به حالت عذر خواهی بالا برد.

من و نگو، دلم می خواست از دیدگان بقیه محو بشم... انگار بقیه از ما جرا باخبرن...

- اگه چیز خنده داری هست، بگین ما هم بخندیم؟...

حامد رو به درنا گفت: آبجی درنا بهت توصیه می کنم زیاد کنجکاوی نکنی...

دیدم نه انگار اینا قصد آبروی من و کردند.

از پشت میز بلند شدم.

- هر کی دلش بستنی می خواد بلند شه...

نیما رو نگو... از خنده کبود شده بود.

پری دریایی

بی اعتنا با قلبی پر تپش از هیجان، غذا خوری رو ترک کردم.

داشتم بیرون هتل قدم رو می رفتم و با چادر سیاهم خودم رو باد می زدم.

خدا بگم چیکارت نکنه نیما... پیش بابا اینا آبروم رفت... الان چی فکر می کنن؟

- گرمت شده خوشگلم...

ترسیده عقب برگشتم و با صورت خندان نیما مواجه شدم...

داشت گریم می گرفت.

- بس کن نیما...

به حالت تعظیم دست روی سینه اش گذاشت.

- ما مخلص سر کار علیه هستیم...

ازش رو گرفتم که دستم و کشید.

- شما نمی خواد نقشه بچینی، برای فرار از من... بیا بریم بالا کاریت ندارم، موکولش می کنم به خونه ی خودمون...

الان بابا کارمون داره...

پشت بند حرفش، چشمکی زد.

از گونه ها و گوش هایم آتیش می زد بیرون...

صداش ملتهب و خاص شد.

- منصرف شدم... الان خیلی خوردنی شدی... بریم اتاق خودمون...

تنه ای بهش زدم و دندون قروچه ای رفتم...

- نیماااا...

پشت سرم زمزمه کنان راه افتاد.

پری دریایی

- الان اگه بغلت نکنم پس می افتم... دریا فقط یک بغل... لامصب دارم می میرم...

خجالت زده از حرف های نیما به جای آسانسور سمت راه پله ها حرکت کردم.

لااعقل یه بوس بده... نامردی نکن...

اولین پا گرده طبقه اول، دستم رو از پشت کشید، طوری که بغلش افتادم.

محکم بغلم کرد و حریصانه لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

طوری لبهام و به بازی گرفته بود که انگار سالهاست، ازم دور بوده.

منم دلتنگش بودم، بیشتر از خودش...

اما خاطره ی نامردی طاها، از روح و روان خسته ام بیرون نمی رفت. باعث می شد از نزدیکی بیش از حد عشق

خودم، همسرم، محرمم، فاصله بگیرم.

با صدای حامد وحشت زده نیما رو کنار زدم.

حامد دستش رو روی چشم هاش گذاشته بود و شیون می کرد.

- آی... امام رضا... من چیکار کنم... چرا من این قدر بدشانسم... من به این آقای... چشم و گوش بسته... چرا این

نیمای بی حیا رو جلوی راه من سبز می کنی آخه... می خوای تو گناه بیفتی... اگه دل منم خواست... وای ترانه کجایی

که حامدت از دست رفت... منم بغل می خوام... نیما کوفتت بشه...

اگه نیما پس گردنی معروفش رو نمی زد یه ریز گزش رو گرفته بود و می رفت.

من که فوراً جیم شدم.

چون اصلاً روی نگاه کردن به چشم های حامد رو نداشتم.

اما هنوز صدایشون می اومد.

- گندت بزنی حامد که همیشه مثل اجل آوار میشی رو اوقاتمون...

- داداش من مگه اتاق نداری... کمی به خودت مسلط باش... همه که مثل تو نیستند...

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجاه_و_دو

سریع داخل اتاق خودمون شده در و بستم.

چادر دانشجویی که مخصوص جاهای زیارتی خریده بودم رو از سرم کشیدم و روسریم رو باز کردم.

از فرط خجالت و هیجان، داشتم می سوختم.

کولر رو زدم و سریع به آشپزخونه رفتم.

از کابینت لیوانی برداشتم و از شیر پرش کرده، یک نفس سر کشیدم.

کل بدنم رو ویبره رفته بود.

صدای در همزمان با صدای نیما برخاست.

- پری دریایی من... این جایی...

چشمش که به من افتاد خندان جلو اومد.

- آخ که من فدای اون صورت سرخ شده ات برم...

لیوان رو روی سینک کوبیدم.

- نیما آبروم رو بردی ها... برو کنار.

دستاش رو از پشت دور کمرم حلقه زد و سرش رو تو گردنم فرو برد.

- خانممی... عشقمی... نفسمی...

پری دریایی

تقلا کردم که حلقه ی دستاش رو بیشتر کرد.

- حامد شوخی می کرد که بخندی... نمی دونی چه قدر خوشحال بود...

لب زیرینم رو زیر دندون کشیدم.

- لاله ی گوشم رو بوسید.

- خجالت و بی آبرویی نداریم... همسر می...

دم عمیقی از گردنم گرفت.

قلبم به طرز وحشیانه ای خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید

تجربه ی چنین لحظه هایی شیرین بود.

تا به خودم پیام روی دست هاش بلند شدم.

برای مهار کردن خودم از افتادنم، دستانم رو دور گردنش حلقه زدم.

وقتی پشتم تخت را لمس کرد بی اراده شدم.

دستانم رو از دور گردنش باز نکردم.

روم خیمه زد.

با حرف ها و بوسه های عاشقانه اش به اوج رسیدم و طعم خوشبختی رو احساس کردم.

با صدای ویبره ی گوشی نیما، به زور پلک گشودم.

اما با دردی که روی کمرم نشست، چشم هایم رو بهم فشردم و ناله کردم.

تو خودم جمع شدم و رو تختی رو چنگ زدم.

نیما نمی دونم با مخاطب پشت خط حرف زد یا نزد که به ثانیه نکشیده تماس رو قطع کرد.

- چی شده دریا... درد داری...

پری دریایی

عرق روی پیشونیم نشست، به زور لب زدم.

- نیما کمرم... دلم...

لب هاش رو روی گونه ام چسبوند.

کمی تحمل کن فدات شم... برم مامانم و خبر کنم.

تند چشم باز کردم.

- ای وای... چی چی رو مامانم و خبر کنم... الان خوب میشم.

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: باشه پس خودم برات کاچی می پزم.

محکم و عمیق پیشونیم رو بوسید و از کنارم برخاست.

باید خودم رو جمع و جور کنم. دیر یا زود این اتفاق می افتاد.

ملافه رو دور خودم پیچیدم و راهی حمام شدم.

آب گرم کمی حالم رو بهتر کرد.

داشتم لباس تنم می کردم که نیما سینی به دست داخل اتاق شد.

- بیا عروسکم... بیا ببین چه کاچی برات پختم.

حوله سرم رو محکم روی موهای خیسم بستم.

نیما لبه تخت سینی به دست نشسته بود.

کنارش نشستم، سینی رو بغلم گذاشت و

نگران پرسید: بهتری...

سرم رو به جای زبونم، به علامت بله تکون دادم.

خجالت می کشیدم نگاهش کنم.

پری دریایی

با دو انگشت لپم رو کشید و بلند شد.

- من تا دوش می گیرم همش رو خوردی...

قاشق رو برداشتم. یک قاشق نزده چشمام قلبمه شد.

بیشتر به سیمان می خورد تا کاجی... سفت و خمیر...

لبخندی از خود راضی بودنش رو لب هام نشست.

چه طور هم تأکید می کنه... همش رو می خوری...

این کجاش قابل خوردنه آخه...

سینی رو روی میز گذاشتم.

شروع کردم به شونه زدن موهام.

فکر می کردم چه طوری باید تا تهران، اونم با این کمر درد، تحمل کنم.

یک ربع نشده نیما از حمام پرید بیرون.

چشمش که به کاجی افتاد داد زد.

- دریا... تو که هنوز چیزی نخوردی...

از داخل آینه به نیم تنه ی برهنه و موهای خیسش نگاه کردم.

چه قدر خواستنی بود... در دلم داشتم قربون صدقه ی هیکل و قد و قواره اش می رفتم که از پشت بغلم کرد.

لاله ی گوشم رو آروم به دندون کشید و گفت: چرا این طوری نگام می کنی؟... نکنه بازم دلت شیطنت می خواد...

ورجه ورجه کردم.

- من کجا به تو نگاه کردم... داشتم به دست پختت فکر می کردم.

گونه ام رو محکم گاز گرفت: پس به دست پختم فکر می کردی دیگه...

با یک حرکت من سمت خودش برگردوند و بغلم کرد.

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجاه_و_سه

دور هم نشسته بودیم. مدام دستم رو روی لباسم یا روسری ام می کشیدم، فکر می کردم همه نگاه ها روی منه...

اما بالعکس هیچ کسی حواسش به من نبود و همه داشتند در مورد بحث پیش اومده پیچ پیچ می کردند.

بحث هم سر خواستگاری سینا و تصمیم، سرسری اش بود.

- آخه من نمی فهمم... چرا این طور غافلگیر کننده...

نیما میان حرف مادرش اومد.

- مادر من، خواهش میکنم... دوست داشتن و دل دادن که عجله و صبر حالیش نمی شه...

مادر جون پشت دستش کوبید.

این دست و میبینی... من پشت این دست داغ گذاشتم و هیچ دخالتی نمی کنم... سینا خودش به قدری بزرگ شده

که تصمیم گیرنده ی خودش باشه...

همه جور خاصی به هم نگاه کردند.

مصیبت های من و نیما به قدری تأثیر گذار بود که کسی حق مخالفت نداشته باشه.

سینا به حرف اومد.

- آگه به من اعتماد دارین حرفم رو قبول کنید.

باباجون گفت: سینا بحث اعتماد نیست، یک عمر زندگی ی... با دو سه بار دیدن و بدون هیچ آشنایی، اونم تو این دوره و زمونه، قبولش کمی سخته... اونم با چنین پدری که به دختر خودش هم رحم نمی کنه...

نیما گفت: بابا کسی که کارها رو سخت می کنه خودمون هستیم... آگه مایل باشین دو روز هم اینجا باشیم و با خانواده ی دختره حرف بزنیم، من و سینا هم بتونیم تحقیق کنیم.

بیشتر از سینا من بابت این پیشنهاد خوشحال شدم، هم به خاطر طنز، هم وضعیت خودم.

بابا به حرف اومد.

- شهرام خودت بهتر از هر کسی من و می شناسی... من اهل مداخله در مسائل خصوصی خانوادگی نیستم... اما تجربه به من ثابت کرد، حرف جوون های امروزی رو نباید پشت گوش انداخت و سرسری از کنارش رد شد، باید دل به دلش بدی و حمایتشون کنی... نصیحت در این زمانه کار ساز نیست و بیشتر مشکل سازه...

قدیم نیست که دم به دقیقه مورد توپ نصیحت، و فحش ها و توصیه ها ی بزرگترت باشی و صبوری به خرج بدی...

این زمانه، این و ثابت می کنه که کنار و هم پای فرزندت باشی، مثل یک دوست و همزبان...

باباجون به فکر فرو رفت.

زیاد طول نکشید که گفت: چی می تونم بگم... حرف حق جای بحث برام نمی زاره، خدا خودش کمکمون کنه... دیگه واقعا کشش یک اعصاب خورد کنی ی دیگه رو ندارم..

تا ظهر، سینا مثل مرغ سرکنده بال بال زد.

نیما زیر گوشم آرام گفت:

- عروس خانم اینم از استراحت چند روزه ی شما...

لب زیرینم رو زیر دندون کشیدم و به دورو برم چشم چرخوندم.

- نترس همه در حال جنگ و جدل با حس درونشون هستند، کسی حواسش به ما نیست.

با صدای باباجون، توجه همه به صحبت بابا جلب شد.

پری دریایی

- من و تیمور میریم خونشون، نمی خوام هنوز جنجال به پا شه، ببینیم مزه دهن پدر دختره چیه...
کسی نه مخالفت کرد و نه حرفی زد.

اما امان از موقعی که بابا و باباجون پاشون رو گذاشتند بیرون... چنان همه ای به پا شد که نگو...
هر کسی اظهار نظری می کرد و بی خبر از دل بی قرار سینا...
از رفتن و برگشتنش به بیرون و اتاق فکر کنم کف پاهایش تاول بزند.



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجاه_و_چهار

باباجون طوری برگشته بود که رنگش به کبودی می زد... بابا هم دست کمی از بابا جون نداشت.

اما قیافه ی بابا جون فرای باورم بود... تا به حال این شکلی ندیده بودمش.

کسی جرأت سوال کردن رو به خودش نمی داد.

نفس های پی در پی عمیقش، عمق فاجعه و چیزهایی که شنیده بود رو نشون می داد.

طفلکی مادر جون...

سریع بلند شد و از کیف دستی اش قرص قلب باباجون رو برداشت سریع به آشپزخونه رفت و همراه با یک لیوان آب برگشت.

پری دریایی

بابا پشت باباجون، درست سمت چپ به طرف قلبش رو ماساژ می داد.

- مرد به خودت مسلط باش... هنوز که اتفاقی نیفتاده...

مادر جون آب رو با دستانی لرزان سمتش گرفت.

- شهرام جان بیا این و بخور... چرا این طوری می کنی آخه... واسه قلبت خوب نیست..

انگار یک تلنگر لازم داشت تا مثل آتشفشان فوران کند.

با مشت روی سینه اش، درست روی قلبش کوبید.

- بزار بایسته و راحت شم... جون به لبم کردن این دوتا... مردم هم بچه بزرگ کردن... منم...

سی و دو سالشه، یک جو عقل تو کله اش نیست... من فرستاده خونه ی کی... خدایا

چرا نمی میرم و راحت نمی شم...

بابا مداخله کرد.

- بس کن شهرام... طوری نشده... یکی تو گفتم یکی اون...

مادر جون لیوان رو مقابلش روی میز گذاشت و عقب کشید.

- تیمور طوری نشده... یک سکه ی پولم کرد... بی شرف رذل... بی همه چیزه معتاد طوری حرف می زنه انگار رفتم ازش مواد بخرم...

سینا چنان کبود شده بود که گفتم الانه

قبل باباش، سگته کنه.

شکر خدا درنا و ترانه خانوادگی رفته بودن پارک آبی و بچه ها این چیزها رو نمی دیدند.

- شهرام بس کن... دیدی که خمار بود و نمی دونست چه اراجیفی می گه...

بابا جون پوزخندی صدا داری زد

- خمار... چه خماری تیمور... اون از من و تو هم هوشیار تر بود... دیدی که... وقتی گفتم اومدیم برای امر خیر، شروع کرد خندیدن و سوال و جواب کردن... پس چرا وقتی از این پسره ی بی عقل سوال می کرد، که چی کارست؟ خونه داره؟ ماشین داره؟ کوفت و زهرمار داره... خمار نبود... اما وقتی دید نظرمون خواستگاری هست خمار شد...

مادر جون باز هم صبرش لبریز شد و پرسید:

- خوب شهرام جان، همه وقتی دختر میدان از پسره سوال می کنن، این که این طوری داد و غال راه انداختن نداره...

برای اولین بار هوار کشیدن باباجون رو سر مادر جون دیدم و شنیدم، ناراحت شدم.

- مگه تو اونجا بودی که نصیحتم می کنی... اصلا هر چی می کشم از دست توعه... اونقدر لی لی به لالاشون گذاشتی، شدن این... هر وقت خواستم نصیحتشون کنم، گفتم: شهرام کم نصیحت کن... کم نق بزن...

- حالا شد تقصیر من... هر جا کم میاری میندازی گردن من....

فریاد باباجون اوج گرفت.

- اره... اره... باعث بانای این خفت کشیدنم جلوی بقیه، فقط تویی...

مامان کنار مادر جون رفت تا نزاره دوباره چیزی بگه تا دعوا بخوابه...
نیما هم سعی در آرام کردن بابا جون رو داشت.

- بابا خواهش می کنم... کمی به خودت مسلط باش...

منم مثل بید از درون می لزیدم، اما با فشردن دستانم از وخیم شدن حالم جلوگیری می کردم.
با حرف باباجون لحظه ای دنیا برابم ایستاد، چه برسه به سینای بدبخت.

- چطوری آروم باشم.... پفیوز برگشته می‌گه... خواستگاری مال بچه قرتی هاست، بیا برا خودت، یک میلیارد می فروشم.

سینا چنان از روی صندلی چوبی برخاست که صندلی با صدای وحشتناکی روی زمین واژگون شد.

بابا جون صداش قطع شد و زل زد به چشم های سرخ شده ی پسر عاشقش...

انگار فهمید که زیاد روی کرده و نباید این حرف رو، لاعقل جلوی جمع می گفت و غرور پسرش رو خرد می کرد.

romanlnd@



#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجاه_و_پنج

نیما سریع خودش رو به سینا رسوند.

سینا با حال اسفناکی اتاق رو ترک کرد.

نیما برای محافظت تنها برادرش شتافت.

پری دریایی

بابا جون برای حرف بی موقع اش شروع کرد به لعن و نفرین فرستادن.

بابا سعی در آرام کردن بابا جون رو داشت.

مامان، مادر جون رو دلداری می داد.

این وسط منم که مثل بید به خودم می لرزم و قادر به حرکتی نیستم.

سعی می کنم سر انگشتان یخ زده ام رو داخل مشتتم بفشارم، اما استرس آن قدری به وجودم غلبه کرده که از

توانایی فشردن مشتتم عاجزم...

لحظه ای نگاه مامان سوی من کشیده شد.

لب هایش باز و بسته می شد اما کلمه ای نمی شنیدم.

هراسان با چشم های نگران برخواست.

بابا اینا توجه شان به من جلب شد.

نگرانی و دست پاچگی از حرکات تک تکشان مشهود بود. اما نمی توانستم صحتم رو به زبون بیارم.

مامان سریع قرصی از ورقش بیرون کشید و به زور از میان لبهای چفت شده ام داخل دهنم گذاشت.

- دریا... دریا... بخور... بخور دورت بگردم...

لیوان آبی توسط دست های لرزان بابا روی لبهایم نشست.

- دریا... دخترم...

پری دریایی

جرعه ای آب داخل دهنم روان شد و قرص با طعم تلخ و زهر آلودش از گلویم پایین رفت.

ترس در تمام حرکات تک تک شان مشهود بود، اما نمی توانم حرفی بزنم و از این بغرنج درد آور که دچارشان کرده ام در بیاورم.

بابا جون خودش ابراز ندامت و پشیمانی می کرد.

- همش تقصیر من شد... نباید جلوی دریا حرفی می زدم... تند رفتم...

- خودت رو ملامت نکن شهرام... تقصیر تو نیست... دریا کمی مریضه...

بابا با دو انگشت اشاره و سبابه اش شروع کرد ماساژ دادن شقیقه هام.

کم کم نفس کشیدنم به حالت عادی برگشت و راه گلویم باز شد.

گردنم که کج شد برای افتاد روی سرشانه ی مامان، بابا دستهایش رو عقب کشید و مامان سرم رو به آغوش کشید.

با دم عمیقی بوی پر مهر مادری رو به ریه هایم فرستادم.

صدا ها رفته رفته مبهم شد و پلک هایم روی هم افتاد.

از دیروز و اون ماجراها، سینا هتل برنگشته، فقط با نیما تلفنی حرف می زند و از سالم بودنش مطمئنم می کند.

مادرجون فقط گریه می کند و از زمین و زمان گلایه دارد.

منم از پشت پنجره حیاط پشتی کوچک هتل رو زیر نظر گرفته بودم که شاید طناز سر کله اش پیدا بشه و بتونم

باهاش حرف بزنم.

پری دریایی

داشتم ناامید می شدم که دیدمش...

شتابزده چادرم رو بدون مانتو و روسری سرم انداختم و پله ها رو یکی به دو پایین رفتم.

طناز داشت ملافه های شسته شده رو روی بند پهن می کرد.

بهش نزدیک شدم.

-سلام...

جا خورد و سمتم برگشت.

هنوز جای کبودی صورتش به چشم می خورد با این که کرم پودر زده بود اما باز هم به چشم می اومد.

کمی متعجب نگاهم کرد و برگشت و مشغول کارش شد.

- طناز باید باهات حرف بزنم.

بی مقدمه گفت: من گفته بودم من آدم عادی نیستم ، زندگی عادی ندارم... چرا سر خود برام خواستگار فرستادی...

بهم بر خورد، اما سعی کردم پنهان کنم.

قسم می خورم من کسی رو مجبور نکردم بیاد خواستگاری... سینا برادر شوهرم چند باری که تصادفی تو رو دیده خاطر خواست شده.

بلند خندید...

- جک بامزه ای بود....

بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم سمت من برگردد.

- چرا باور نمی کنی... به کی قسم بخورم تا باورت بشه... من به کسی چیزی نگفتم... چه برسه که بفرستم برای خواستگاری...

ابرو در هم کشید.

من و امسال من، از مادر با تحقیر زاییده شده ایم... دیگه ترحم و تحقیر تو و امسال تو رو نداریم... این بازی ها هم واسه بچه پولدارها معنی داره که با یکی دو نظر، دل داده ات شدم....

محکم به سینه اش کوبید.

من کییم که دوست داشته بشم... من که تو لجن... تو خفت و خاری بزرگ شده... کییم که کسی حاضر بشه نگاهم کنه... چه برسه به دوست داشتن...

برای این که از دست من فرار کنه خواست بدون پهن کردن ملافه هایش برود که راهش رو سد کردم.

- جون مادرت رو قسم می دم به حرفام گوش کن.

پاهایش شل شد.

- من تو دار دنیا فقط مادرم رو دارم... جونش هم برام اونقدری ارزش داره که اگر قسمش بدهند بمیر، می میرم... اما من خام حرفت نمی شم... می دونم بابام قصد فروش من و داره... چون نیاز به پول فروش من داره تا موادش رو برای چند سالی تأمین کنه... اما برو به کسی که این اراجیف رو به خوردت داده بگو، حاضرم به اون پیر مرد فروخته بشم، اما با پول تو در عضای من، روزی چند هزار بار از خفت و خاری زجر کش نشوم.

چند قدم برداشته، سینا جلوی راهش در آومد.

نه تنها من، بلکه طناز هم چشم هایش گشاد شد....

@romanlnd

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجاه_و_پنج

- شما دخترا، عادت دارین همه چیز رو به نفع خودتون ببرین و بدوزین...

یا عادت کردین هر حرفی رو ترحم و دلسوزی تعبیر کنین...

یا عادت کردین ناز کنین و طرف رو دنبال خودتون بکشین...

سینا کلماتش رو با حرص و صورتی برافروخته ادا می کرد... هیچ انعطافی در لحنش مشهود نبود، لاعقل دل طنز رو ببرد..

طنز ابرو در هم کشید و بی جواب خواست از کنارش بگریزد، که سینا با یک قدم راهش رو گرفت.

- ازت جواب خواستم... عادت کردین به چزوندن ما مردا... پس اشکال نداره... من تو رو می خوام... برای یک زندگی مشترک و عادی بدون هیچ تنشی... اونقدر هم بزرگ شدم که کسی برام تصمیم نگیره و پیشنهاد نده... اگه نه نیاری خودم بابات رو قانع می کنم...

لحظه ای سکوت شد... سکوتی که من داشتم از استرس می مردم...

طنز بدون هیچ جوابی گام برداشت که سینا بی هیچ حرفی، راه و برای رفتش باز کرد.

دلم می خواست خیز بردارم و دست طنز رو بگیرم و قانعش کنم...

دلم می خواست داد بزنم و مجابش کنم...

دلم می خواست سر سینا فریاد بزنم و بگم، این چه طرز ابراز دوست داشتنه...

سینا دستی روی صورت و گردن برافروخته اش کشید و دور خودش چرخید.

پری دریایی

اما این طور نمی شد باید از نیما کمک می گرفتم... سینا قصد نداشت مثل برادرش دلدادگی کنه، طرز بیانش حالت مواخذه و دستوری داشت، نه خواهش و تمنا...

هر دختری دلش نمی خواست به زور سر بار باشد...

طناز هم از طرز برخوردش، از لحن صحبتش و حرکاتش، غرور می ریخت...

سینا با همان حال پریشان حیاط رو ترک کرد.

بی رمق با پاهای سست به اتاقمان برگشتم.

- به به دریا خانم...

هینی از ترس کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

نیما تند از روی مبل برخاست...

- ترسوندمت!... فکرت کجا بود!... من و نمی دیدی...

در و پشت سرم بستم و کفش هام رو در آوردم.

- رفته بودم با طناز حرف بزنم... داداشت هر چی رشته کرده بودم پنبه کرد.

سر رسید، طوری با طناز حرف زد که انگار طلبکارشه...

پری دریایی
- مگه سینا هتل بود!...

از حالت تعجب نیما چشم گرفتم، بی حال چادرم و از سرم کشیدم و روی میبل رها شدم.

- بله ... اومد... چند تا حرف زور زد و رفت.

کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- درست حرف بزن ببینم دریا!...

شروع کردم تعریف کردن.

نیما شروع کرد خندیدن... بلند و بی وقفه...

از تعجب شاخ در آوردم...

با مشت افتادم به جانش که اسیر بازوانش شدم.

بریده بریده میان خنده هاش گفت:

- عجب غدی بود این داداش من...

تقلا کردم...

- خوب چرا می خندی... بگو حالا چیکار کنیم؟...

روی موهایم رو عمیق بو کشید و گونه ام رو بوسید...

- همه که مثل تو ناز و مهربون نیستند که دم به دقیقه نازشون رو بکشی و سیر هم نشی...

سرم رو بالا گرفتم تا از حالت صورتش متوجه حرف هاش بشم.

لبام و غچه کردم: خوب این یعنی چی...

بدون تعلل لبام و شکار کرد.

تمام حرف ها یادمون رفت و در آغوش هم حل شدیم.

- بابا با اجازه ی شما می خوام امشب خودم برم پیش باباش...

باباجون متعجب به سینا چشم نگاه کرد.

با لحن دوستانه ای گفت: عجولانه تصمیم نگیر...

- عجولانه نیست...

این بار رنگ حرف زدن بابا چون تغییر کرد.

- پس می خوام سنگ روی یخ بشی...

سینا انگشتانش رو به حالت شانه وار روی موهایش کشید.

- فقط امروز و برای اولین و آخرین بار...

با این حرف سینا، صحبت های نیما در مغزم جولان یافت.

- آدم ها دو دسته اند...

یکی مثل من خودش رو تو آتیش می ندازه و به مراد دلش، عشق زندگیش، می رسه...

یکی هم مثل سینا، حاضر میشه غرورش رو حتی به خاطر عشقش نشکنه و زیر پا نزاره، حاضر میشه تا آخر عمر

عشقش، قلبش و وجودش و از بین بیره اما خودش و غرورش زیر سوال نره...

با صدای بابا بهفکرم پراکنده می شود

- پس خود دانی... می تونی با نیما بری...

سینا بلند شد و با تحکم گفت: تنها میرم...

ابهت و اقتدار سینا قابل تحسین بود، اما من می مردم برای دل رئوف و ذات ملایم عشقم نیما...

romanlnd@

#فصل_دوم_پری_دریایی

#پارت_پنجاه_و_شش

تا نصف شب نیما تو اتاق رژه رفت و باباجون سیگار کشید.

بقیه حرم بودند.

از صدقه سری این اتفاق از حرم هم موندیم.

بابا می گفت: نمی خوام تو جمع خانوادگیشون باشم و معذبشون کنم، شهرام تنهایی با پسرش حرف بزنه بهتره.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

اما با ورود سینا اونم با لبی خندان، همگی به آرامش عجیبی رسیدیم، به غیر از بابا که با حالت اخم و سوالی پسر

ارشدهش رو نگاه می کرد.

نیما قبل همه سراسیمه بازوی سینا رو گرفت

- خوب چی شد... چرا این قدر دیر کردی...

سینا با لبخندی که قصد در کنترلش رو نداشت گفت: هیچی فردا میریم محضر عقدش می کنیم.

- بابا جون با خشم از روی مبل برخواست و سمت در رفت که سینا راهش رو گرفت.

- بابا هیچ وقت شخصیت خودم و شما رو خرد نمی کنم... فقط تهدیدش کردم به جایی که تا سر حد مرگ، ازش می ترسید.

باهاش اتمام حجت کردم که هیچ وقت دورو بر دختر خونده اش پیداش نشه...

مثل این که بابا جون از اصل ماجرا و اینکه طناز دختر خونده ی اون مرد بود، خبر نداشت، چون خیلی شوکه شد.

- مگه دختر خودش نیست!.

صدای سینا به غم نشست.

- اگه دختر خودش بود که این بلاها رو سرش نمی آورد.

سینا سر به زیر سمت مبل رفت

پری دریایی

باباجون برگشت و مادر جون با آهی سوزناک دوباره نشست.

برای آروم کردن جو متشنج آشپزخونه رفتم تا چای زعفرانی دم کنم.

سکوت بدی ایجاد شده بود.

کسی قصد شکستن سکوت رو نداشت. همه غرق در افکار خودشون بودند.

با بلند شدن باباجون، بقیه هم بلند شد.

- نصف شبه... بریم بخوابیم ببینم فردا چی پیش میاد.

با شب بخیری اتاق رو ترک کردند.

همگی تو لعبی منتظر طناز و خانواده اش بودیم.

از تمام رفتار سینا دلهره و نگرانی پیدا بود.

تنها کسی که از دنیا بی خبر بازی می کرد و به اطرفش اهمیت نمی داد، احسان بود.

با دیدن طناز که سر به زیر پشت سر پدرش می اومد، از روی مبل برخاستم.

با همان تیپ و قیافه، غمگین و ناراحت.

دلم به حالش سوخت.

مثل کسایی بود که عزیزشون رو از دست داده باشند.

پدرش با بی تفاوتی، با لبخندی وقیحانه سمت باباجون رفت و دستش رو برای دست دادن دراز کرد.

بابا جون از این همه بی شرمی این مرد کبود شد، اما بلاجبار دستش را پیش برد و باهاش دست داد.

پری دریایی

با صدای سلام آرام و نامفهومی، همه نگاه ها سمت مادر طناز کشیده شد.

متین و با وقار با یک چادر مشکی ساده به ما نزدیک شد.

از رنگ و روی پریده و شکسته شده اش، می توانستی پی به حال که کشیده بود ببری.

مامان زودتر از بقیه به خودش وومد و سمت مادر طناز رفت.

به گرمی جواب سلامش رو داد و باهاش روبوسی کرد.

- بهتره تا دیر نشده بریم...

همه به احترام حرف باباجون سمت پارکینگ هتل حرکت کردیم.

بابا جون و مادر جون ماشین ما نشستند و طناز و خانواده اش ماشین سینا...

تا پایان عقد، طناز بغ کرده سر پایین نشست، چشم های زیباش پر و خالی می شدند، اما نمی ریختند.

با بله ی خیلی آرام طناز همه کف زدیم و ترانه و درنا کل کشیدند. انگار مجلس، مجلس عزا بود، نه عقد...

بیرون محضر، بعد تبریک به سینا و طناز، لحظه ی چشمم پی ناپدیری طناز رفت. سینا کاغذی رو موقع دست دادن به پدرش داد.

شکم به یقین تبدیل شد که مردک بی همه چیز باج گرفته.

مادر طناز با ما همراه شد، اما نا پدریش با یک دربستی گذاشت رفت.

مستقیم حرم رفتیم. سینا و طناز رو با پراکنده شدن از اطرافش، تنها گذاشتیم.

مادر طناز خیلی با مامانم انس گرفت. به خاطر زبونس سخت حرف می زد اما باز هم کلمه به کلمه صحبت می کرد.

دست نیما رو گرفتم و کمی ازشون دور شدیم.

- نیما...

- جانم...

- می دونی داداشت به پدر طناز چی داد، چطوری قانعش کرد.

دستم رو کمی فشرد.

- فضول خانم... نتونستی تحمل کنی تا برگشتنمون...

دستم رو داخل دستش تکون دادم.

- زود باش تا کسی نیومده... بگو چی شد....

- سینا تهدید کرده به پاسگاه خبر میده که خورش مواد مخدر نگه می داره و اینکه شکایت می کنه به جرم شکنجه و آزار و اذیت و گرفتارش می کنه.

اونم با بیست میلیون راضی شده قید طناز و حتی زنش رو بزنه... قرار فردا بدون اینکه کسی بفهمه، بیاد و مادر طناز رو هم طلاق بده، هر دو رو با هم می بریم تهران...

- سینا چند روز زیر نظرش می گیره... مردک عوضی طناز رو مجبور می کرده به گدایی... سینا نصف شب ها تو خیابون دیده بود.

خوشحالی ام به اخم ظریفی تبدیل شد.

- سینا از کارکنانی که خیلی وقت بود طناز و مادرش رو می شناخت، پرس و جو می کنه، اونم این طور می گه که، طناز برای اینکه تن فروشی نکنه، گدایی رو انتخاب می کنه

نزدیک بود جیغ بزنم... یعنی تا این حد طناز زجر کشیده که حاضر شده گدایی کنه.

- سینا خیلی داغون بود دریا... حالش خیلی خراب بود. الان هم نمی دونم چی به سرش میاد...می تونه با اینا کنار بیاد یا می تونه طناز رو برای یک عمر بپذیره...

چیزی نداشتم بگم! خودمم داشتم خفه می شدم!



سینا با لبی خندان و طناز با گونه های قرمز شده به جمعمون پیوستند.

نهار و شیرینی رو مهمون، باباجون بودیم.

- به امید خدا، اگه همگی راضی باشین

فردا بعد نهار حرکت کنیم.

کسی مخالفتی نکرد و با لبخند از پیشنهاد بابا استقبال کردند.

موقع برگشت که اعضای عزیزی به جمعمون اضافه شده بود، بابا جون و مامان جون ماشین ما نشستند و طناز و مادرش ماشین سینا.

- سلام تهران...

با صدای بلند نیما خمیازه ای کشیدم و پرسیدم: رسیدیم؟

خندید و گفت: بله خانم خواب آلو... شکر که بابا و مامانم و داشتم، وگرنه با کمک راننده ای مثل تو، الان خوابم می برد.

دستی به شالم کشیدم و صافتر نشستم.

-حالا بقیه کو...

- کمی عقب افتادن الان می رسن.

نیما جلوی در خونه اشون توقف کرد.

- دستت درد نکنه پسرم... نمایین داخل...

- نه ممنون دیگه دیر وقته...

بابا جون همان طور که در و باز می کرد گفت: باشه برین استراحت کنین...

نیما دستش رو حائل صندلی کمک راننده کرد و عقب برگشت.

- ماما فدات شم هوای سینا و مهموناش رو داشته باشی.

مامان پشت چشمی برای نیما نازک کرد...

- برو بچه برای من درس زندگی میدی.

نیما بلند خندید: من نوکر شمام... گفتم یک وقت گربه رو دم حجله نکشی...

مامان خم شد و یواش پشت سر نیما زد.

برو برو پرو نشو...

بعد خداحافظی داشتم برو بر نیما رو نگاه می کردم، ببینم قرار کجا بره..

- اون طوری زل نزن بهم... از مشهد تا اینجا جون سالم به در بردم، الان این چند کیلومتر رو به کشتنمون میدی...

پری دریایی

با لبخند به روبه رو چشم دوختم.

- حالا با اون همه خداحافظی و تعارف کجا می خوی بری؟...

- خونه ی خودمون.

با چشمهای گشاد شده گفتم: مگه خودمون خونه داریم.

سرش رو تکون داد.

- پس که چی... مگه زن و شوهر بی خونه میشه...

- نیما سر به سرم نزار!

دماغم رو کشید.

چراغ راهنما زد و جلوی در پارکینگی پیچید، ریموتی از داخل جیب کتش بیرون کشید.

با باز شدن آرام در پارکینگ دهن منم باز می شد!

یعنی نیما کی وقت کرد خونه بخره!

هاج و واج خودم رو تو طبقه دوم آپارتمان بزرگ و مجلل دیدم.

نیما در واحدی رو باز کرد و دست روی سینه به حالت تعظیم کمر خم کرد.

- بفرما شاهزاده خانم، به خونه ی خودت خوش اومدی.

هنوز هنگ بودم.

پری دریایی

پا که به داخل گذاشتم! هیرتم چند برابر شد!

چیدمان عالی و لوکس که بوی نو بودنشون تو کل فضا پیچیده بود.

پذیرایی بزرگ، آشپزخانه ی لوکس، دو اتاق، یکی با تخت دونفره ی سلطنتی یکی با میز کامپیوتر.

هر کجا قدم می گذاشتم، نیما هم پشت سر من می اومد.

ناگهانی روی دستاش بلندم کرد که از ترس، جیغ کشیدم و گردنش رو چسبیدم.

همان طور با لباس داخل حموم برد و داخل وان گذاشت.

شیر آب رو که باز کرد به خودم اومدم و خواستم از زیر دستش در برم. که متوجه شد.

بعد خستگی راه، یک دوش آب گرم واقعا چسبید.

- سمتش چرخیدم و سرم رو روی بازوش جا به جا کردم.

- نیما...

با چشم های بسته گفت: جان

یک سوال: حالا کی وقت کردی خونه بخری اونم با این چیدمان زیبا

- قبل مشهد رفتن به کمک حامد و ترانه و درنا، جهیزیه ات رو چیدیم، خیلی وقت بود اینجا رو به نام تو خریده بودم.

خودم رو بالا کشیدم و بوسه ای روی گونه اش زدم.

چرخید سمتم و محکم به خودش فشرد و سر و صورتم رو بوسه باران کرد.

- دریا حاضر شو بریم پیش دکترت وقت گرفتم.

روی میز غذا خوری رو دستمال می کشیدم که بهت زده گفتم: دکتر برای چی!

- با دکتر خودت حرف زدم، میگه باید تعهد نظر باشی که بخوای نی نی به دنیا بیاری، مشکلی پیش نیاد.

حوله آشپزخونه رو طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت.

لطفا شکمت رو صابون نزن... من خودم نی نی ام...

خودش رو بهم رسوند و از پشت بغلم کرد، شروع کرد قلقلک دادن.

- من قربون نی نی خودم برم.

استرس کل وجودم نشسته بود، از این که بلاخره دکترم داروهایم رو قطع می کنه، یا باز هم زیادترش می کنه.

وقتی شنیدم گفتم: دوز داروهات رو کم کردم تا کم کم قطعش کنم بال درآورم. دلم می خواست بپریم و سر و صورت دکتر رو بوسه بارون کنم.

- اما یک توصیه دخترم... حداقل دو سال نباید بار دار بشی.

خوشحالیم با بارانی شدن چشم هایم از بین رفت، نیما تند دستم رو گرفت و گفت: خانم دکتر ما هنوز خودمون بچه ایم، بچه می خواییم چیکار...

با انگشت چشم هایم رو فشردم تا مانع باریدنشون بشم.

دکتر لبخندی زد و گفت: تا فرصت دارین جوونی کنین و لذت ببرین. بچه هم به وقتش کاری می کنه که نتونین دو کلمه با هم حرف بزنین.

با تشکر و قدردانی مطب رو ترک کردیم و مستقیم با یک جعبه شیرینی خونه ی مادر جون رفتیم.

پری دریایی

از شنیدن خبر عروسی سینا و طناز خوشحالی‌مون دو چندان شد. باباجون همه رو شام دعوت کرد، حتی درنا اینا...
با سربه سر گذاشتن های حامد و نیما یک شب به یاد ماندنی شد.

خونه ی پشتی که نیما و من خاطرات زیادی اونجا داشتیم رو برای مادر طناز آماده کردیم و طبقه ی بالا رو برای سینا و طناز.

طناز من دستم بنده مراقب پسرت باش باز موها ی دنیا رو نکنه...

مراقبم دریا تو به کارت برس...

با جیغ دنیا بدو خودم رو داخل اتاق انداختم.

امیر سام خرگوشی های دنیا رو گرفته بود و می کشید.

دست تپل امیر سام رو گرفتم و آروم بازش کردم.

طناز اینطوری مراقب بودی...

طناز پشت دستش کوبید.

- وا... یک لحظه برگشتم اینا رو جمع کنم...

دنیا ر بغلم گرفتم و برای آروم کردنش شیر دادم.

پری دریایی

امیر سام هم مثل باباش، با لب و لوجه ی آویزون ابرو در هم کشیده بود و خیلی با مزه من و نگاه می کرد.
دلم براش غنچ رفت. یک سال و شش ماه از دنیا بزرگتر بود و زور می گفت.

زن عمو اون لبات رو بخوره... آخه چرا دخترک من و اذیت می کنی...

بلند شد و با همان اخم پشت بلوز طناز رو کشید و مامی مامی راه انداخت.

#پایان

#رمان_پری_دریایی

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com